





کتابخانه  
مخطوطات

از بس که دین ریخت بدین کس را در نزد خلق کجاست معبر  
 پیش در آید و جام ببسد هر که مشد بکلمه ز نقش لطف  
 جانرا کم نثارش کز عادت آن یکدفعه ز سر خیر  
 با لعل و قریب تو بر لب ز کس به بر ز دانت زور و کس را  
 جان شراب با لب لعل تو به باغ لباب است ز خون جگر  
 یابا زلف پر شمشیر چون زو کز بالین و لیرت هر از رنگ تر  
 ناصح ز دل بردن ز فو و نغمه بر بند لب ز بند و دره و دره  
 از نور در دست نشانی وصل دنیا

ز نیست بر ز در شمشیر و قمر  
 رفقا در دست از تر و عار و خو  
 نیست خنجر بلبل سیاهی محض خطا  
 دل ما چون دل سخت و کز زده  
 بوزن که مردان چشم من از هر طرف  
 ز نیست بایست در دست اگر کوچه  
 خورده ام خون دل از هر همه عمر و غل  
 قنبر من زانل دیده خون بالا  
 که معلق غم دل خال دل بیا  
 اندر در دستان بند و نغمه میداد  
 دیدش دست و خوابی خنجر صبا

بم یکدور عالم که نمود است خدا عین مقصود از آن سر و سر  
 مریا در عزم و صومعه و در رفعت  
 بم جاعله و انحن جهان آرا

امشب مرا آن صنم خواب است یا مست مرو و شراب ناب است  
 لایمن نده دست و ساعد او خون مهر من و یا خضاب است  
 از سیر سر شک دیده من کاشانه عاشقان خواب است  
 نورشید طلوع کجاست امشب یا عارض لودیه با تمام است  
 مست بردن زده است کجا کس گونه بشهر انقلاب است  
 زاهد کوشش خواب دیده که عشق زخمش بی خواب است  
 با عشق دل شکسته جانا این جور و عذاب از خواب است  
 کس نیست کز آن نهار پرسد در قدر منش چو اشتاب است  
 یک شب قدر و محبت مانه دلجو و پر کن صواب است

مذنب بامید استاده  
 کز قابر عطف یا جواب است



دایم صبر من در هوس باطل و حرام است  
 انکس که چو من نیست در این شهر که ام است  
 واعظ که چنین عبود نماید بر من  
 شب تا صبح با هر معشوقه به کام است  
 زاهد که کند منع ز دوست شدن  
 در نهیب لوباله به سوده حرام است  
 معشوق خور و باطل خور و خونی دل  
 خون از هر جلد است کسیر که نام است  
 عاقل که پس از قرن بپوشد در حق  
 بغیر کندش که مگر اهل ظلم است  
 به عیب کسیر است و انانیت این  
 بر کس به فوج دل و عیش مدام است

زین مسئله مذنب ز تو صدق نماید

و مرا توان طغره زنی خن کلام است

باشد زده انقب بچین حرام است  
 که مرغ هر مرغ و ج ما رنگت کو  
 کلیم نور خدا که بطور سبب وید  
 مرا بخیل انوار از آن جهان است  
 دیگر فوج خدی برین حلق بودش  
 کسکه راه رو کو آن بهشت است  
 عجب مدار اگر بعد مرگ زنده نوم  
 که جان بمرد صد ساله بمیدد است  
 بار باطل که آمد بهار و گل بلقفت  
 بواغ باغ فرح بخش باد غایب است  
 قدر آن میر دل مسکن ز ترنما نش  
 که ترک سخت کمان است دست و غریبه

چه صحت است بفرهنگ منند و کرم  
 که در برم به بره باطله ام بجم و صبر است

طلع نو که در آن خیمه گاه عبود گرام است  
 شمع روز و نیکو نوست یا قمر است  
 لب به عجب کلام منقعه مانده هنوز  
 که در راق من زار خسته ز شکر است  
 سلاسل که بکون نهاده عاشق زار  
 کند کبوتر بار است یا که مشک تر است  
 قدس چه سرو و پاش ز نور ستم غلام  
 که فل حقیقه همان موهبت یا کرام است  
 کس ز سر و نیده که مسوده مار آرد  
 قدر اخلاقی قد تو نوم که با کرام است  
 ز عاشقان سر کو سون ره گنم  
 ز چشم خلق که گویند بلکه ره گذار است

کشتن نقش من زین پیام کن نه توانی

ز فغان مذنب بهی راه هیچ با خبر است

تا چشم دلم بر رخ کبوتر نواز است  
 دستم کبوتر دامن امید دراز است  
 مانده حقیقت ره عشق تو گزیدیم  
 کو عشق نویند که از در و در میاز است  
 از بسکه غم صبر به نهضم شد از یاد  
 یاد تو که در غنوت نامحرم راز است  
 خبر است پیام بر نوازش نفوذ  
 آن دست که عاشق کشتن کمان نواز است  
 از با بستم دینار است و قطعه  
 در دست همه کشته و نخوت تار است



باشیخ عفت از سخن عشق خوایند  
 ز بهارم بر تربت محمود نهایی  
 بهر آنکه چه داند صفت عشق به پرسید  
 این مرصعه از شمع که در لوز و لدار است  
 معطر هر نوزاد و دندلب به ماند

ماند کبوتر بیک در چنگار باز است  
 به هم عشق من چون زرع نقاب کشت  
 بنیم خمره ده موش پارس بان  
 یغیر قمار که بر در او کشت قرار  
 مباد کنو چو کبوتر عشق نیش  
 بگو وقت صبر و قرار از دل من  
 طریق عشق نه به کوه و راه غلط  
 کوفت غریب از آنهم که با هم ترا

بوی کشته از دست آفتاب کوفت  
 کس از سرانج ز کبوتر غنیمت نکرد  
 نشیند غنچه غنچه در باره زنده کوه  
 اگر که جام محبت ز غنچه نکرد  
 غارت

کجاست لاله نفس در جهان باری  
 بوی جعفر صفت نیای جویا  
 بعکس خویش نظر کوه کوه با صد بار  
 ردوات که هر ملک عشق بر غنچه  
 بکشت غنچه از این عشق عین نواید

بکشت غنچه که هر ملک در برت بکشد  
 از دهات صنایع و نظایر کوه  
 هر که در درایره عشق که از دق می  
 دره عشق تواریس به من چوین  
 در بر اگر چه ندانم سر بهر ایام  
 که بدایان و صفت زنده است امید

نزدیک این ره عشق که در از سر می  
 نیز بهار از این راه خدایا بکشد  
 اگر چه است بیم که غار میکند  
 بهار یاده که نیس و نه میکند



غنیمت باش که این شام تا میکند  
 بزیاده تو سحر شب میکند  
 پاکه موقعه بوس کن میکند  
 صفای کشتن و صورت بزار میکند  
 ز تو لذت ز نام فکار میکند  
 در هر روز جفا تو دیدم که شوم  
 اگر که چرخ غنیمت نکند بهر این  
 مدار و کجوش این زور و کار میکند

سر و مال از بصر ابرو باقی چون سر و زبانه ابرو  
 صد حسنه از آن صرصره براه او خلق پسند از نه شامیه  
 چشم برده را از رخ زبانه او که به او پیر و بر نامیه  
 زاهد از پسند کمان ابرویش که کمان زهرش به بیغامیه  
 که فراموشی و یوسف و مصر آتش از چشم زین میوه  
 که در مذنب از غم بود ابرو  
 که آتش بر شامیه

از غنیمت

از غنیمت لذت منب و دلدار نیاید  
 فقر و مر و شمع و دوف و خندت میاید  
 آن معجزه داشت که برده دل مارا  
 صد وعده به داد که آیم بو نافت  
 از چهار طرف شکر غم عمده نموده  
 شد فصل بهار و ره صحرای برافنده  
 غنیمت نواز این در درگاه شموله

دید که طبعیم سر بهار نیاید  
 هر من بدام زلف تو که خند نیاید  
 هزار علقه دارد غم زلف طریقت  
 و خط تو در زلف تو لب در علقه  
 نه بند سبزه روید نه بصره شد باشد  
 جویم بر آن دمان و لب نه شقد باشد  
 که زلف تو در زلف تو که زلف تو در زلف تو  
 بجز آتش جات که معقیم است خافت  
 نشسته ام که آتش وطن سپند باشد



در روزی همه راحت و حیات من از آن گذرانند  
 منم و دارم سرم از زو که خدایه آید بماند  
 بوشم ز حدیث عشق و دلم ببارت کوثر که بوفد بماند  
 بخلق منیر و شمع من که کند بگردن  
 نیکو دلت در لب بدعا بماند

از چشم بجز غش در جهان دارم گوهر چشم ز بخت چشم خوندارم  
 حرام باد مرا خسته در برابر تن چرا که آن بیت ترس به سینه زمارم  
 پنج نیکو بپس بر معان صدام داد ز در و کعبه در ز خواشاه پزارم  
 نشسته آن بیت ترس یک استیم کنار بجای است یاده که سرم از میان بردارم  
 اگر چه خفته کرد و رفت نزد باده نوش چه حاجت است بدین فانی که در کنارم  
 بجز ترس و دل چهره مرجم که من ز شستنی وصالش بپس خوارم  
 هزار آینه در لب منصفی که  
 که کوه عشق نوارم و بیک تا چارم

مانند که مردمم از زاده که دارم روح مرا از باده بوس سوده که دارم

دیوانه که اندر او دکان شهر نافر از بر تو بر سر راه که دارم  
 زلف مجنون و محراب ابرو بدیدم که ترک سجده سجده که دارم  
 سیر بهشت عدن و ناسای باغ غلده کار بردن ز تو تو متبادره که دارم  
 بر کون خیال مستور الی عار از تو ترس که تو قلاعه که دارم  
 بغم که بخت زلف با معشران مدح و ستایش ترس این با که دارم  
 نفسی با جام و بده بوسه بر لبم صد بار این معاطه ناداده که دارم  
 در آینه ماند نامه است صحرای تنه چندان شمشاد ز سوده که دارم  
 در لب ترس ام بره امشاد و است

چند بار بر من کش آگاه که دارم

بار و کر ملک کند تا خیر تم آمد پس از ملک من از منم  
 جام لب لب است و مادرم ز خون این ماهر ز خوانی زنی بچو قسم  
 خواهم شدن بیکه روز ز زلفه بخت از حوادث ایام مهلکم  
 نفسی شمر با هم و ساقی شوم ترا آفریند و شد از دست فرستم  
 وصف دمان شک تو که خاک نامد است بختان بخت حیرتم  
 ز دهنه است به نرم و ابروی تیغ نیز خوش واد ترک چشم تو بادش خدتم



بخواستم نهش کنم سر صوفیان  
غزب نهاد بر خرابات رخصتم

ممن از نان که جان در ابرو تو دیدم طمع ز خویش چه صد خاده دادم بریدم  
چو دیدم آن صف مزلف بدور تر کشی هزار ترکات بجان خویش خسریدم  
ز دست ز کس نیست خوار آن نه تابان چه زنجار که بر دهم چه جور که کشیدم  
شنیده بجوم از افکار و صف چشم خوار چه خدمت بر رسیدم عین بچشم دیدم  
اگر ز در جلد شکوستر نه نمودم ز غم بیگانه خود چه از نظر دیدم  
فدای تو هر دلی را فسریدم داد که از شرف صد امید جانم فدای دیدم  
ز بهر بوسه از لعل ابرو تو از کس ز دست بند و ترافت چه جور که ندیدم

ز زنجار زانکه بر سر از غم غزب

بجانی رسیدم از آن ماله خدمت بستم

خونم که دیده را بر ترش سپردم شاد بدینی بهانه بردیش نظر کردم  
پیکر از کاره کشد از کارش یارب چگونه بدیدم رویش سحر کردم  
تا آنکه پاتند بدو چشم بدین امید بردم ز زلف دیده ویش پر کس کردم  
و جفت بطور وادار این نباشم پیوسته سر تو حق زهر بر شکر کردم

عذر اعم

خلد برین نشین من بچو پیش ازین ما واد بر چگونه در این بوم و بر کس  
منی طایر بهشت برینم در این قفس مالا بخورد یک صیاد سر کس  
برق زرد در دخت زلف قیاس نامی ز زار زهره جانش خسر کس  
زاد ز زنده و نو به نقوی دگر کوفت آن به کور میسد به خدر کز کس

حاصل شد مراد من از کعبه غزب

در وطن در ازیم کورم جانا بر کس

از آنکه بدل مهر و تو الله تو باشد دایم نظری بر رخ زینار تو باشد  
در کعبه مقصود من از لطف کعبان آفریده یار سر سودا تو باشد  
از دیده بردن بیکم نایب دور ترا شاد که شیشه سکنی و معوار تو باشد  
یک روز به رسیدن بر باغ غایتی دل که عکس زنده اوار تو باشد  
عاشق بسوزد ز فغان میده اما از فغان اجای به پروا تو باشد  
در بر کس تا قدم زنجار غامی غلام که سرم خاک کف تو باشد

در مکه و دیو و خرابات بکس

غزب همه بی صحت و عودا تو



رشک آید که چه خوشید بهر خوانه در آئی / یا چه بر بزم کس کوشه ابرو بستائی  
 منواعم ندیم هر که اگر صورت پبی / پشت آید پیش جان دوشه ابرو بستائی  
 خسته خاتم زدهم تو بندار ماند / بیا که ز در کجای دگر آئی  
 ای که ز دراق حبت غریب هیچ باشد / خد بر در این دوشه ابرو بستائی  
 چه شمع زبیر که بر روی بوی / بود که از نسید که چه من سر آئی  
 بخدا و تو نه پیشم که از قدرت زبانی / که تا نام آینه قدر از شمع خد آئی  
 دردم دانه ز نزدیک تو خواندند / و نه ز نزدیک از غیر هر چه بر آئی  
 درین شکوه من از غم من را که گوید / که بسطای جان حاد دل و جان آئی  
 ز تو سر از سر شمع تو از این که غم / که منم که ز تو غم که ترک عشق جانم  
 شمع در راه دو جان دادم هم غم زدهم / بیا نیم غیب آورده اند از بهر غم  
 یاد قامت و جوهر سر سبز بالا / بجز از چشم غمی بالا روانی صد جود بالا  
 شمع زلف تند و لب شکر آورده بر غم / خدای چشم جود لبش بجز از دست ایام  
 من کمالش برسته میدار در خیرم / برین طره کن همواره میدار در غم  
 رمانه دانی

رمانه دانی نشاء علی کردید از دستم / چه هر جا که استیاد  
 به غیر از آنکه درم خواهد از نزدیک خود / بجز هر جا که خواهد مطیع  
 بدر ما محبت هر جان مستغرقم / که دود در بهر آن هم غم  
 خد از کشتن کورنکار خوشی ندید / که چون رعد نار غم که چون ابرو غم  
 تا بر شمع بزم صورت به جان دادم / روز و شب از غم دل بدیده کربان غم  
 همیست بهر از غم محبتان یار / ایچو جیل غمت فانه و فتن غم  
 ز چه منع دل نوریده کشیدم یاران / که بیل حسرت از غم جان غم  
 ز غم از تو خوار حسرت و جان جان / روز و شب از غم دل سر کربان غم  
 ناصح خواطر ما تو برین غمنا / که هر بخت از آن زلف برین غم  
 یک شب از راه وفا آر جود غمنا / ناید از بهر ستمها ز تو پنهان غم  
 من نسل و بدست از این شکایت / بکه از دست حقیقت دل بفرمان  
 فصل کل وقت سخن غم بادلان آید / دست و سر و شمع منم که کستان آید







بدستی چون عقل و عشق متفق اند / بکلم این نه بند تو منم کون  
 حقیقت است چنان تو نیستی دردی / نه بت آبادش احتمال بر کردن  
 باب زنگ بروج هر دوری / از آفتاب نباید حقیق بروردن  
 دل از دمان تو بکوه آرزوید / بهیچ خاطر باران نشاید آرزوین  
 خوشتر هم ز باران دلکش بهشت / بدیده آتش عشق بخوام آفرین  
 بهوش در عید وصال و بر هم حضور / غم خوراق تو ناچند میتوان خوردن  
 می آید که ام از در قمار و عشق / ببطاعتش افزونی تر است از دین  
 سکه سر نه نهد بپراستنه / هزار مرتبه بهتر ز مفه من مسردن  
 بغیر خفت و به قمار است و زیاده

از او نه قطع دل بدست آوردن / در دست غم بهر که در مان توان  
 هر چه بهر همان غریب بد لها / از خانه برون کون همان توان  
 نقش نه نهانت کنم از دیده افکار / خوشتر بهر خانه از بهر آن توان  
 بیکوه تمسک زب پیش نگریم / از بهر کوه بهر دلی خون توان کون

هر سه دلب جو در هر شاع کلی را / با قامت دیو تو موزون توان  
 هر غایب غیر و هر شک عشق را / بهر برادران زلف بر آن توان  
 پرستیده بسته در هر غم گل را / تشبیه بر آن لعل بر آن توان  
 خمر است که در نهان چشمت چار

صرف نظر از حقیقت عنوان می توان

بهر دروغ و دانا و دانا و دانا / که در میان جنت ز جمال و قسرت  
 تو کلیدم با هر چه جنتی لطیف و صاف / خوشتر کدام ملک که ام آیت مو بست  
 دولت هر کس که بر سر تو دل ربا / دولت تو بر تو نام بفرم و همقر بست  
 ز ملک و تو فرغ ز بر سر تو طریقی / ز لایم تو طیف تو بفرم و همقر بست  
 تو زین نگاه جانم مار جگر و دی / غم کس این همان که تو نام طیف بست  
 دلانی غم شکست ز جانت هر روز / ز عدوت کلامت که هم شکست بست  
 کل کلش بقای نه مهر و وفا / ز هم از نظر که هر یمن از حیف بست  
 ستم القدر به عشق نه به عدل / بخدا بهر بهر بهر بهر بست  
 تو هر چه ناز و ابرو من بجان زار / چشم هزار نازت که هر بار غم بست



من انقدر عجز را تو بدنی بر نگار  
که بمانی عثافت نه جویم او خرمی

سازاده خدایا تو بوم حسن ای  
شاید اشد بر نامه سپید بادش  
آنکه اشد جدا بهمان من ده  
کی گرفتار خدایا تو بدوران منش  
طایب را بجز منک نباشد عاشق  
بهر جان میدهد آن زلفش در منش  
نصوح هر بیمار طیب الیهاش  
که شفا هر اویسته سپیدش  
هر که اید به بر آن ز کس قنات  
که خبر باشد از احوال دل خوشش  
دیوار بجز آرنده طاف بشن  
شد دادم هر دین هر چهار منش  
هر زنجی بجهانی خوانم و خواب  
کل پر زده شد از صدمه زندان بدش  
در صبا و بر یعقوب هر افسرده من  
که ز صحرای دین بفرخش از بهشتش  
قره العین خرم آن تو کل زنده ما  
تو نمک در خدایا ز آفت هر انجمنش  
دیده ام ندیده بار سفر که سپید  
هر چه یعقوب باین کعبه پیت از منش  
جان دسر هر تا رفتن خواهم که  
غریب هر که ببارد خبر از آمدنش

عارف تو به بیان فاشد و طش  
و شتر از شتر در عیش آمده و خوش  
در چمن بجز صفتش از بر بهش  
که عین دیر خوش آید ز گل با بهش  
باز کلام که از طره عینش نشن  
بش ندم همه در ناله ملکش  
دل آشفته عشق برین نرسد  
تا زدم شانه بر زلفش نشن  
نقطه موهرم حیان کشت را  
تا شنیدم سخن از جوهر فردش  
بعد از این ترمب کس در صوفی نکند  
باغبان جلوه کنان چمنه اگر خوش  
دل از خوش بکار دل یوسف که ملام  
خون دل بخورد از خمرت و خوش  
باز با شمع جفا میرسد آن سحر کمان  
هر که از در که آن خسرو برین بهمان  
منه کفن بعد هلاکم بر تن  
که بس عارف خوشه عشق از طش  
دل بود از در عمرت که از کیر دق  
انجمن از رنده در بونته محبت و طش  
آن موعده که می نه وعده رویا  
تا قیامت نه جویم آنکه از خوشش  
با شغیب با و سر نهان گوید  
هر که باشد خدر از دوسه از هر منش  
راه او بادیه عشق بمقصد نرسد  
تا که باشد بدل اندوه غم جان و طش



در راه در محفل جانانه نباید هرگز / زنده چون شمع نیاند هرگز خشن  
 آنچه در من منقبت خسته و دین / بوی جان از سرمه سرشوم از خشن  
 در شمع خشن دلم حضرت عباسی / دور بوی شمع فروزنده عالم لکشن  
 آنگاه مرفت برین جان زین جان / زنده نماند عداکت همت از زین  
 غریب غمزه در منقبت لادو کشید  
 نامه یادگار دهم غمزه برین دوشن

بر زمین آمد ز کوهن آفتاب / میسر بود به پیکر و عجب  
 لاله کون شد در منم از خون دل / دیدش تا دشت از کشتن خضاب  
 است چهار سر ز نفس دلم / چون گزیده مار از سر بچ آب  
 ز کس غمزه خواب آفتاب / از سرمه سرشوم از کس غمزه  
 در فراموشش غمزه یاد دشت / در چشم غمزه غمزه را غمزه  
 در غمزه سرشوم از کس غمزه / بر سر غمزه رضوان به غمزه  
 ز کس غمزه سرشوم از کس غمزه / میسر شد دود آب از غمزه  
 در غمزه سرشوم از کس غمزه / در غمزه سرشوم از کس غمزه

هر چه با از سر چه جان چو / لکشن کاران ز سر چه  
 عقل را با حق تائب چه نیست / موم مغلوب است پیش آفتاب  
 ناز و چه هست موم موم / در میان جان جانان کجاست  
 در زردم زردم زردم است / عالم کس پیداست از زردم کجاست  
 بکشد از کس غمزه زردم

چهارم غمزه برین را غمزه

شد برین باز غمزه آفتاب / بکشد صبح است برآمد آفتاب  
 که در دشت بکشد غمزه از کس / غمزه سرشوم از کس غمزه  
 آفتاب دل بزر تر بکشد / بیشتر بر چند زردم زردم  
 غمزه در برش غمزه از کس / بکشد غمزه از کس غمزه  
 غمزه در دشت غمزه از کس / بکشد غمزه از کس غمزه  
 از کس غمزه از کس غمزه / بکشد غمزه از کس غمزه  
 از کس غمزه از کس غمزه / بکشد غمزه از کس غمزه  
 از کس غمزه از کس غمزه / بکشد غمزه از کس غمزه



مذنب است از به خواجہ بر آید  
بش در عالم رویا بچو آب

سفر و مید با فرج بخش مشک پر  
برخ صغیر طرب برسد خبر  
اندوه بکاه و عیش میفرزاد کف برین  
مین بخواهد و بزم پادشاهی برین  
در شایع کل من از تونه در بند بودم  
آشفته عودس هزار در سر عجز  
تا در دل بعبیه کوثر تو کرده ام  
هم به خبر زویرم دهم خاف از عجز  
بمیل چگونه زار نشد بسوز دل  
ایست که باد آتش کل کعبه است  
ما را بغیر عشق ارادت صلح نیست  
روز قدم ز بجه بر دل به طاعت  
کوناه کی حکایت فوق العاده است  
بردار جام باده و داد طرب بده  
بک سبب بکنده آب شکر آید

مذنب است از خود کوثر کوثر آید

مستاق است به خود زویش کوثر

ای که در دلم هر طریقی میکند  
همه جا جود و نور تو بود در نظم  
از زویش مرا این خبر عیب نیست  
بلکه عشق تو کرده است ز خود خبرم

برو از خواجہ بمن این همه شوق میفرست  
که من از بند کدورت شایع درم  
قوت در ناختم جف جف خون جگر  
مکعبه دانش و قلم زب و فوین حکم  
از دوشب سحرآمیز از خون جگر بریزد  
بجو تقدیر ز فلان ازل این ماضی  
سحر از باده در شیشه فارم خبر نیست  
در سحر و آسمان کنی از در درم  
از غم طره دل بندد تا فکست  
بند بر کون مرغ دل به بال و پر  
وقت مردن بسهم کاش نباید ترسم  
شوق آرزو دل آینه اگر آید بسرم

جان پروی شده مذنب به شمع بار آید

اگر آن یار سفر کعبه در آید ز درم

هر زمان این مهر شوییده بصیرت آید  
بجای سه کوثر تو نماید پرواز  
بهر شب تو خیال تو در آغوشت  
گاه همه در غم مات کمر محرم از  
هر سر از جلوه دیده پراز شک غلام  
آغو البصیر با پای زین هر صبح از  
رخت از این در طم بر خوف خطریست  
سایبان کز عرقم به بر درم جاز  
ساقی بکند و نه همانم بروم در کش  
کیست راه در راه است و بی شب و فراز  
دور از سر کوثر تو بحسرت رستم  
با بانهیم از غم هر روز امید دراز



من بابت که منوکی نونه آن رودگر  
که یس راه دراز است وطن تواناز

عسید که بدان نگار بستیم مایه سر عسید خویش بستیم  
ماران به پیاده حاجت سر خوش زمر تو را بستیم  
مبارک شوق عشق خودیم مایه صبح ابد غار بستیم  
ستم ز عشق ز در جانان مایه سار نهیم بستیم  
در عشق تو از غار شین زلف تا رخت بستیم  
از دست هم قسری جانان در کشته خود نفع بستیم  
مادل بهمانی ندادیم ز هر ریحی را بستیم  
مذت ز جهان شسته او  
آنکه شدم چون که بستیم

ما از نظرت شهادت دادیم مایه سر هر چه بر نهادیم  
حوتی در غم و شور عشق نایم در بهر تو دل ببرد دادیم  
پیشی و دل در دست جهان و کرا در راه تو هر چه بچو دادیم  
آن آواز

آن روز اسیر و غار بستیم کز چشم تو از صدمت دادیم  
کز از غم و عجز و غم جانیه اسیر و وصل دادیم  
ایکاش ز اول از جهان کس سر بر قدمت غم نهادیم  
ماوراء نین در این زمانیم بی پر عجم و نه که قیادیم  
ما چشم طمع ز خلق بستیم ز هر چه عاقبت فستادیم  
مذت مستحاکمیت کس

کز دایره مایه یرون نهادیم  
هش در منزل آن دیر و سباجو که ز سر قدش عرق غم و دیاچو  
بیکه برین سخن و عشوه کرد ز پاجو حسرت لعل پیش بر به دهاچو  
صفحه رخش مایه بلطف و نعل زلف مجیده مجیدم کلف سبیل  
بیکه از طرف زلف عرق همچون لعل که از آن زلف در صد عده برین دهاچو  
دل چه بر هر رخ آن نه تابان است بر ادب در بر آن سرد سهرین شام  
ز هر هر و شفت بوقت او دسم و دیش سر خوش دست از دفعه بناچو  
بیکه از دین آن سر و خان شادم سحر بر ز زتاب بدش دادیم







ارزنيہ عمارات در چشم و زمان

دارم زخیر سرمه کن خاک ماه را

ز آنکه گرم من آتش کباب میگردد  
چو آتش که در دیده آس میگرد  
فکاه ز کس است که در کین من است  
که صبر در دل من اضطراب میگردد  
خواب میگردد چش منم کاجی  
به نیم جوعه مرا آف میگرد  
کلاک مشیوه تا زو ام که سنان  
بگرد آن مزه نسیم خواب میگرد  
بعد از در تو از سیر حل جهان غلیم  
که در کین منم کجاء میگرد  
پاچه چشم تو در زیم آرزو منان  
گند ز منم کجاء میگرد

خواه نام از تنور سپهر من در لب

نه است و فلک از سر ارباب بگذرد

حاضر باقر شد و سخن ماحصل تو باشد  
 بهار سخن و ترنم نسیم کای ملک تو باشد  
 بخشنه و خضر روزه و موسیقی  
 سبکدوش و جشنه و چشمت زلال تو باشد  
 عرق از لعل باغی و عرقی است  
 هنوز نماندیم مست وصال تو باشد  
 نه به از نیست در خیال آنچه در دری  
 چها هنوز با این خسته در حال تو باشد

سنة ١٢٠٠ هـ

کھان میرکہ بعالم کے بھائی نو ہند

خوش بویار در دینائی و طرف خست  
 تنگ بر یاری کنی چون نه بجا خست  
 ای که امروز کنی تنگ بر این عمر  
 و کم بر آن صبر کنی روز در خست  
 اگر اینست بجز که جفا غمست  
 غم ترا بس که به قاران زود ما خست  
 که همه روز ز منی مان تو باشد بجوی  
 که از آن مهر به مهر نه بر من خست  
 بنی همه نعمت و معرفت که خدا داد تو  
 هر نفس مغشای عماره که از غم خست  
 بهر دیار دنی را بهر نحو بین کردی  
 عاقبت دانی خواران و بخون خست

مذہباً باہمہ افعال سے کوہہ است

بعد محول نرسا دی مونس است

دیده بعل تو آنکه شراب بخو  
بزرگ دین ستمش بیاید گفت  
بهر جفا که کند چشم او رضا دارم  
سبزه در شدم زین حقیقت خواران  
از دست جان مرغ دل بایست  
دیده در شش تقیتم تابست  
که از حضرت زکات جهان فرست  
هم ندو که پرستار قیامت

سیاه روز شدیم زین شد خواران چه هندو که برست قباب تو



یزید برده بردن آری تا بدیده  
 چال بختی دستان عداوت  
 بجله و تو خط نوبه جیت نقل  
 چه مریب منیر صد جگر کای  
 بهر زنی که چه آب جیت میگذری  
 دمان مهر بر زین برابر تو  
 سواره میگذری جان فرار فرات  
 خوشی است علقه چشم زار کای  
 سزای خنده کارادر زین کای  
 که جان خسته بدر بوزه خواب  
 تخت منیر میکن فرای منیر  
 که دیده بر کفایت خند خواب

کاشی او بیاد دل ما کند  
 بهر در و صد بنده که آزاد کند  
 رسم آیین دقار انور شیرین آلود  
 که بسر خاک سب از غصه کز  
 و سنان دبر ما این چشم شکسته  
 غنچه در غصه برفان که یاد کند  
 دل من ملک تو جوت و ملک خسته  
 خواص ما بدر و مالک فخر آباد کند  
 دلم افشاده بدم سر زلفش زین  
 هر که در دام خنده ما فسر یاد  
 بهر زمان از تو میل برسد ای غم  
 میگذری بر سر زخم دلم مرهم تو

ای که با شکی نویدی شکل نمایاں منور  
 دست از دامن مهرت کشم مار کور  
 کونی از انجود حال تو میرم صفا  
 دلو کار از تو کشد دلو را زور شور  
 همه رفتار تو برین بگو (در نظر من)  
 کس نداند ز من حلقه شده این  
 جان فرات کون من در دره تو دانه جیت  
 مثل زین سیمان بگو و بهر زور  
 ما میبردیم جان که پس از کون من  
 شاید آن ز کرم قاصد ای قبول  
 که بر آید بلبل به تو بر لب بام  
 بهر زلفت تا بند زلفی زار  
 با همه حسن و جوانی و لطافت که برت  
 عجب از آنکه تو تفریح از من خود  
 تا صبح گفت که زین تو در زین دل

بگویم آنچه در این باب دارم معذور

برانوش قنبت تا جویان دیش  
 و یازند خنده رشته زنده گلشن  
 دانه ز صیبت دست بر دوزیر نفوس  
 یعنی چه دفعه خوشی برین آن کنم دیش  
 جانی با دیم تو رنج از آن زمان  
 سارم چه دیش خوشی بگرانی جایش  
 حقیقی صحنی ای سر و جسمانی است  
 رجم و دقاده هر که دیده است بردش  
 صد حرف از تو تا تو انم کنم پات  
 که میسر مرا چه ستم نامقدش



بنا در شتیاق چستی در دهان کل  
پند چه در بارینا کند تخلص

غزیه و حال یار میسرند ترا

در چو آید بر نور چینی جعدی

از دها که با اثر بازیم بمطلب  
کریم تا خوشی مشب خوشی با برسد  
شعله آتشیم در دهان در تبه بنار است  
باده و فتنه ز با که لاف شریک  
عصفت که میخواند که در کوشی اثر  
میکنند جان ناکند ناله بر لب برسد  
لایم بر لب رقص با در شربت  
سفر حسرت از این یزیم بیاید  
چشم ما روشن که کوه کاروان صبحگاه  
دل من افشاند از غبار کثرت  
فست اسد لای زین کرد خوانی صبحگاه  
نفت لای خون دل زرب برسد  
فرج بخت خفای و جو ایرت  
دلفی در لای کام پیدا کند که باز  
این عین را در شربت از چشمت برسد  
ناله از دل دست در آغوشی یار برسد

در سر خفگی که غزیه لای در زینت

دینک از ره آن بلاد درین و غم برسد

دل زینت که در در خشم دلدار نمید  
آیند بخوان دل که در لای برسد

در دل چه خوشی بخشد خود جان  
در محس فاض ملک اختیار نمید  
از آنکه سخن عشق رسد کشتن بدل از  
صدیقه بکند و از زار زینت  
جان بدل شکستن از دود و سپار  
در کج و صبر از کد و شربت  
لکشی خشم دیده و دل خون نگر  
غریبش دل دیده و در این بار  
احسن خود بینی و از عسوه برین می  
تا در همه بازار خریدار نمید

آن نند که بر دین غم نمید

با حلقه فضا حسد و نبی نمید

سخت در زار است شما مانند از دلدار  
با کلام حال شما مثل و سوار خوش  
لطف کن از حسرت از شربت خرامش  
کرم و صدم چند که پرورد در زینت خوش  
مرد و احسرت از دین غم زینت  
باز میگرد از غم صحت دیدار خوش  
بردم از زینت خورده است میداد صحت  
درم جرمی که نام از غم افکار خوش  
کلی دم هم بر سوز از دل فضا خوش  
کوشایی ستم از بر پوس دیوار خوش  
کار می کوی و کردی حقیقت هم خوش



نازیدم ترک کبریم دی دیدستان نازیدیدان کبریم در غم بیمار خوش

نریا نشین بر من ز غم فلا ده مرا

ز آنکه دل می راندم در کبریم بیمار را تو گن

باکم از ابرو ز غم فصل بهاران گل رخ کبر از خوشه چون لاله عذاران گل رخ

گل به امن گندم شک که از دست عشق مرده ام ای بهار آمد بهاران گل رخ

منم و نعمه سرای بهوار جسمی که خواش گل زرد است بهاران گل رخ

شیشه میسر شده در زرم و یغان کجایم مرد و نظر پاک کس ران گل رخ

بر کسی بل تجسس نخواهد نرسد

من گل زرد پسندم بهاران گل رخ

لعل غنچه خندان بهاران دمان نماند چه تهنیت که گویند این بانی ماند

دل مرا به در چمن زلف او دیدند چراغ در شب تاریک سکنان ماند

مرا غیب و طن کرد و روی غنچه نماند که بیخ نکند ارد در آستان ماند

شبی که وصف رخ او بآب نماند چو شمع تا سحر شمع بر زبان ماند

چو وصف آن رخساران هم نماند فم بر جرت نکت در دمان ماند

مادر

نه از نیت که گویم که لیک خوش کامی که لیک قفسه بر فخر زنده خوش کامی

ز نغمه سحر بکر بیان خود برد خجسته که ریخ روی با چمن گل ازانی

بسیه بسکند بر هر زمان می نوری که آتشی تو بجای شک در نیار می

الگو تر کبریا بزمی خوش که ام حال مرا به زید سر انج می

چو زره زبر و زبری گویند شتاقان در آن زمان که چو خورشید بر سر می

نکش کرد ز طوفان آتش شوق که الکت ز برداشته زهی خامی

کسیک لاف ز دراز سر عشق شمع و شمع دلم که یاد کواریش چراغ آت می

باز جانی بهوس به کام دل نرسد

که هست مرهم دامن بنام می

نیت و شکر گرفت ز تر از من در می نه چو نیت غم افطار تر از من در می

در کور کو دمان که کنایه سیر زنده لیک بنای ده دار تر از من در می

دو که بانی در بزم خوشی در کبریا بنی نماند ز غم زار تر از من در می

ز نغمه ز نغمه ز نغمه ز نغمه که نماند بر سر کوی تو سحر تر از من در می

خفت عشق و غم و سر و سر و سر و سر نماند نماند بنی همه دشوار تر از من در می



کاروان رفت و مرا بار بلدی برد  
چون ردم نیست کران باز ازین دگر  
ساقیا بگذر ازین که خواب و علم  
باز جو الگویش شبها برتر ازین دگر  
منیم کوی که به سر بنان سرگردان  
در جهان نبود به کار تر ازین دگر

منه در قید تو ام این همه آزار چرا  
قصه آزارین از تو جفا کار چرا  
نه مرا راه بدیر است نه در بخوانه  
چرا بر مغام نمید بار چرا  
زاد شهر بدین زاهد و صانع یقینا  
بیکدیگر بیت غرقه ز آزار چرا  
کوئی از حجت جوابش کشته شد  
بیکدیگر کشته یاران بر آزار چرا  
دشمنش میبکشد که فزاده صحر اکرم  
می نیایدیت اجانب طار چرا  
بر هو شام و صحر سر خوش با غری  
عیادت نمک بر شمش پنهان چرا  
کرم اندر است ز این دام بید زنب  
بیکدیگر عیشش خال لب چرا

روی به قدم سر و پیکر زبا  
چشم سیه لب به غنچه زلف صبا  
شوخ ددل آینه در بر ما و پری  
بچه دل از حاضی و عام جمعه صبا

روی که دیده مقابله کردون  
زلف که دیده مطابق لب بیدا  
گرفت در این میان خشن بدین روی  
تازه نمانی که باره بدین سبب  
سر و زخم با بکل زخمی است  
بیکدیگر از هر بر فرد تو نمانا  
ماه غنچه شسته منقلب ز جاست  
را نه از خوش امیض است روی تو عرا  
نزد تو بوسیده است کفن دل زنب  
غیر و صالت کینه به من

بالم مست ز چشم تو بتا و ام ستان  
منع از روی لبست باج ز بر بام ستان  
شکر لعل تو خسته ننگ شربین را  
نور و از کوب جفا از کوی امان ستان  
را نه از حال لبست دید یقین معلوم  
بمرد غرقه در سجاده دید جام ستان  
طمع خام خام نگر این دل من و از دل  
بوسه از لعل تو ای سر و دل گرام ستان

شعر بر لبش نهفته زنب یا مهدی

سه شعره بوسی ز تو اندام ستان

بغیر همت نباشد مرا کس کاری  
نه میل کشن باغی نه بر کل زاری  
فرار و ناقت صبر و شک ازین برد  
بمی در شسته کوی شوخ چشم و عیاری



عجب غمخ فلک میبندم در بری دست لودک نادان و ترک خوشخواری  
 نه ستم است که زاری برادر بخشد نه فزونیست که بیدم بخوبیش ز ناری  
 غم راه تجم رشتیست مستود بداده رسته و مسلم بدست عیاری  
 شب از خیال وصالش نشسته تا سحر بستی بیل نوریده دل کم زاری  
 معان و ناله مذنب کجا اثر بخشد

بجای ملک اگر خون زید بهاری

نپسند کس بجای بیایم خورشید کنی چه خوشتر از تو ای صدم که ز جای جفا و دانی  
 ز زان روی تو یونان شده کرمم که کان چه خوشتر از تو ای نظری بر برای خدای  
 و زینس این دل غمی تو صبر و صبر میمندی چه خوشتر از تو ای نظری ز راه وفا کنی  
 هم مرا فکندش در عشق نه خوشتر از تو ای بوی تو منم که مرا زینده را کنی

من اگر به مذنب یکم نه به خورشید و داورم

باید از کبر است سرم که در دره مراد و دانی

خونی نه زود و کی ای شوخ من دانه جورت نمی بینم که در تنگ می دانه  
 هر سو که زبانه در دره ای می آورد زبانه جان می برد و ز آفت دهانه

رخ جان پرور ترا شکلی رجان نشو رخ میهم هر کسی مرز جان خاوند دانه  
 از لب عقل کوی برینوان شاهنشاهی نه نه که غور سید و مهر بر منی نه جودانه  
 سردی چنین با کوشی باز زلفی ز غوغی بعضی و پهلوی منی بار بختی بانی  
 روی منی نشسته بختی بهای آنگه بی دانا بدست بیدم پر منت نهانه

دی در کشیم از لکنی ز بخت عین

چشم و لعل چشم و کین در لب لعلانه

منه مستحق عشق چه بود چه صدم برده از آب بان و چشم نشسته  
 ای طبیب دل عاشق علاجی بماند کاش عشق تو از دهن چه صدم جلوم  
 سرم از درد جودا تو ای جور لقا چون زبان بر کوی تو من جان سپارم  
 آغوشی کعبه مقصودم از بخت و دین چه خوشتر از تو ای زخمه نائی سرم  
 و نه کسور جوی در کم من در دین آغوشی شاه بر دینش نظری ز کرم  
 حسرت در دهن است زده آتش دلم بوی از آتش حسرت همه بال دهرم  
 هم سمندر اگر چه جگر نه در آتش زان عشق خنجم که کانی نبرم  
 یام از کشته شدن نیست از آن کما که در آغوش زرد و در غل بزم



اگر کوه دارم بگویم بگویند  
بیکد خال کف پاره کحل بصرم

دلانا چند جانم در این دارم شده  
شدی نهوه بهر شهر یار شده  
بنادانی تلف کوی تو عمر خویشی  
بهری دست بر دار از کشته ای رو شده  
نموی موی مشکین را سپید اندر عیان  
هم خوابی کوه عیان تو در روز شده  
نه نرم از حق بنمودی نه خوف از کج  
ترجم کن بجای خویشی ای پدیده شده  
نهاده نام اسلای بخوای بدتر از کار  
مسماذ اگر ای بدیدار مصطفی شده  
سرو که همه حقوق با خالق بود  
تمم حقوقی ای بچاره آفر از خدا شده  
پس از مقلد سال معصیت یکدم تا بود  
که میگرد و شمع تو علی مرتضی شده  
به معنی خرقه زهد در بار از بر اندند  
روی آفتاب و بس عیون رسا شده

من از زمانه ناپایدار میسرسم  
ز تیغ ابرو و خنجر زبار میسرسم  
ز شیر نرزه تمام زمان دلاری  
ز ترتره و چشم غار میسرسم  
مرا هم پاک زرنجر و بند و قید کران  
من از سلاسل کیوی بار میسرسم

بیا

میا بایم از رسم وجود روزگار  
من از کشته آن گل خدا میسرسم  
ز صد جفاش نه ترسم اگر کند بانی  
ز جفای تو بوس و کن میسرسم  
ز ترس نهج دستان که مرا بجه بر دار  
ز جیدن گل و زرخش غار میسرسم  
علامت از هر عشقش نیکند نایب را

من از زمانه و این روزگار میسرسم

میکنی از هم بسبب این همه آزار را  
غیر دلدار نباشد بجان یار میسرسم  
نموده دانه عشق بجان چون مجنون  
بهم کار آید این خرقه دستار میسرسم  
ماقت دوری آزاران سرور نام  
بس بچشم دی چشم کهر بار میسرسم  
منه قانع بگل روی نگاه ترسم  
بهر بر نفسی جانب گذار میسرسم  
دل از دست ذراق تو بیایم پر خون  
تا بچای من منی همه آزار میسرسم  
از هر نایب تو زلف زبانی بر سر  
به خورشید نه چو ماقف کفار میسرسم

از گشم بر رخ دریا نه بر خون را  
خوفا در عرق شرم و دم جیون را  
عجب از جاذبه عشق کم از این غلغله  
طوق میباید غنچه سعه مجنون را



رتبه کوتهی این بس که سید است  
درد فک و قدم عاشیه و کلون را  
بلد راه جفت نقش با مجنون است  
خضر از ره نبرد کم شده مان را  
خون بها باقی کسی کاب می تیغ و دوز  
این برسی نشسته بخون کرد دل پر خون را  
همچو پروانه بگرد سرخو گرداند  
شعله آه دل سوخته ام کردون را  
کلامم این صورت باطن زده است  
شاید حال درون با صدمه ام پر خون را  
طرفه نم البدل یافته خشم جادارد  
که فراموش کند صحبت افلاطون را  
در نه خسته سیر است که در نیت  
هم و نیت مکرر ختم که مضمر را

شعشع اگر یکب از خانه بروی آید  
از هر طسفی صد جان پروانه بروی آید  
صد جادو بفرود از هر طسفی چون آید  
الحکم که از سر سنان بروی آید  
منی بخود طسفی سنگی بکف زهر آید  
شسته کیمی ناک پروانه بروی آید  
بر روزی جوی از بخت محال است آید  
خون زنی شش مر زردانه بروی آید  
خون کاه و قه آید به کانی بیرون آید  
خودم قرار می هست از رخ تو آید  
ده کز خط تو ناک پروانه بروی آید

در کلاه

در کشتن اگر بار من با تو چشم دارم  
کر جان دهن نیت محضانه بروی آید

چی من ای بی تو جان آمده جانم چو  
زنی کاه منی زرد برود از خون  
بیش از این کرم جفایت بسی بچو  
نه چنین بود از این پیشتر کاه منی  
جان می خواستی از من با خون پری  
جان من نیست تو هم بر سر این افرونی  
نواد چشم خواهی داشت در روی  
منی چنان که تو خواهی تو نماند چو منی  
مرد از دست بر زدی که اعلی فوئی بوئی  
مناز دیدم یک سو که در مکتوبی  
جدد که به جاست دل شک ترا  
آن چنان نیست که تو از دل منی پر زنی

حال خوانده نیت دل نیت داند  
نوبه دانه که در آید نه اندر خون

مشته ز زلف و دم اگر ام ندارد  
خو فیک که سر در پایم ندارد  
شمار قدان جبهه ز بالدی تو نماند  
سودی چه تو در کشتن ایام ندارد  
این رسته پاس دل ما خوب ندارد  
یک صید چنین زلف تو در دام ندارد  
کرد بپیش بر تو کلام که ادا ز  
به چاشنی غنی دشنام ندارد



ناصح سر از پشته نذر سرسبز جان  
 بردار کس این مل جلوه کام ندارد  
 ایچ دره پیر عشق که هر کس  
 آغاز نذر است در انجام ندارد  
 با هر صده رو که در کوه توفی  
 صد صده اندازد یک کام ندارد  
 اگر بچه باز نکرده نذیب  
 ز کعبه می آید و اسلام ندارد

در یک کیم شش مل روخته بس جو  
 آینه جوافه سبیلین نفس جو  
 در کشت گلستان تمنای دهام  
 چرخ نیکه بچشم کل باغ موسی جو  
 او در فراغ ز به دل ماند  
 آن سعه که در روز کل دامن خسی جو  
 در دای که کشید در من مقصود  
 هم که در روز نذر بانگ جیسری جو  
 از فاقه آن پیش خادی خطری  
 طی شد هم در وقت پارت که پس جو  
 شبنم نذر از جانشی سحری  
 نذیب که بر شهادت یک مس جو

بر آه که در دل آید بر آرد  
 نذرسته نهایت که فریاد بر آرد  
 نذیب که در این آهوی خوشی  
 این صید و مار از دل صیاد بر آرد

چشم سپهر دیده ام او در که نازی  
 صد فتنه زنی کردی استاد بر آرد  
 باقیه تعلق نوان عشق موسی کرد  
 از آه سر از قیدم آزاد بر آرد  
 میل بچشم خوشی بر است نذیب  
 تا که دارم شنود داد بر آرد  
 این با که نوان نعت که در خوت  
 شمعیت که در از دل فرهاد بر آرد

نذیب نذیب نازی ایام بنه دل  
 کس نیست که کام دل ماند بر آرد

هم صحت است بشع و صفا  
 یاک چشم جافتی پرستنا  
 نظر بر درستان غدر بن پرستنا  
 خبر نیک از از خدا پرستنا  
 از لاج کند از باغبان بان غرسد  
 در وقت شهادت میل کند گلستانا  
 بر لاج جهان زیر دست در چاک  
 چشم خود و پستید شک و ستنا  
 جلاع نجت از تره که کند نذیب  
 توان بنامه بر افروخت بر ستنا

بوی سب که بیستی کز غمی نوا  
 درت کند که نداری سر و قادی  
 توشی چه آینه و صد هزار بود در  
 دل جو که یک گونه نمیداری



خفا خوش تقویم و چون نوح طاع  
سواره و مسو نور بهیج نشماری  
صدیق بشنوا ز کز در مردی باز  
که هیچ چیز نغیر ز سر دم آوری  
مرامه یار بود بر آسمان برت  
بگرددت به سر طری که باز ننگداری  
میزخون و چشم عزیز زینب زانکه  
نرخست حق هنر زان کسی بدی بوی

خلق پاک و من بر سر بودای خوش  
در همی هر کسی من به تمنای خوش  
لایم مسایه ام بهر است این پادشاه  
مویه تو می کنم بر تن شهنای خوش  
بسته تا پاک و من مشکم از بیم جان  
چند عقوبت کنم بر دل شیدای خوش  
در دل شکم همی بسته تو نمکد کس  
قطره از این ره جزا دیت به پادشاهی خوش  
پایم بویست نیم غرت کوی را  
سر به دیده کنم خاک کف پای خوش  
من تو از اندوه خوش جان نبرم  
خال علامت من بر رخ زیبای خوش  
در حق ندانم قند هیچ که ضایع کنی

رعت لمر و را از بی خردای خوش  
دوش ایچوم و جام باده و حباب خوش  
و آن صحن مهان معشرت است بهر ساقی خوش

سوی سببی برد جام و آب می کشی  
این که می را جاشنی بیدار از آن جلدی خوش  
از غم ابرو سخن می کشی آن خورشید در  
منی ناز داشت بیکدم در آن خراب خوش  
لکشم آب خرم خوش دیدمت در خواب  
با سبانی خفته نشاید که بر منند خواب خوش  
در پیش تا سرخ کجاست در خون مانده  
جوشش خور از دمی تا ندان خواب خوش  
مزن خوش خوش ز دست و پا خوش بخوری  
تا نم از چشم تو هرگز خوردم آب خوش

عاشق را که غم است به آرد جان نبود  
عاشق جان بود و عاشق جان نبود  
مردن از راه سرای است ز هند و آواز  
زنده در آتش روزان شدن آواز خوش  
بی بدلت مرادی که هیچ بدست است  
به بیره رفت در یاد پایان نبود  
زیر کس از کف ساقی نو اگر می خورای  
یک کس نشنیدی چشمت همچون نبود خوش  
ایده عاشقی نه از غم نه ز رخسار منند  
دل نه بندی نه خوروی مسلمان نبود خوش  
حق خدای نظری زنده شمر من ایده  
کار زنده که بجای غم می زارای خوش  
دی گشت آمدی و روز ببارا رخ داد  
پادشاهی که بشنید آمد بهمان نبود خوش  
چند پرستی که در اقصای جانی حیرانند  
این حیایت فرک بر کسی که حیران نبود خوش



فرا میاید از بقیه نفس و نفس می باشد  
در گردن همه جایان و هستان

مکن در زبیر سپهر با کستان  
که چون تو دیده ای روزگار در این کمان  
عجب که کام خود از کستان توانی دید  
که این طبع تجده بهانه بر سرش  
و با قیاس تو نیز کس نمی بخوت دل  
نفس سینه بیار زبیر با کستان  
اگر ندارد بر چرخ کوشش کرد زرا  
برست نام در بدم چه پردای صفا  
سرایتی بر دل نازک تو ستر اند  
اگر که کوبه می کنند سوزان  
جهایت نم یار را چون دست  
که میگردان در مراد و کستان  
طوی شسته قنبر و نند کند زب

هم نفع دارد اگر دامن غم است فراق

خویشانی قندیشم اگر عالم خطبه باشد  
که شمشیرم در بر اندام با جوهر سپهر باشد  
امید روز خوش از آن تو را نا امیدها  
که تو بر طرب ماه رخسار سحر باشد  
حیث شکی که در قلم منواند آوردن  
ای بی بر سر دانی غزل حسرت طبع کز باشد  
در این مهوره چشم دیدم کوه امنی  
که در این چشمه در بر دیوار خضر باشد

الغزاة

ربیعاً ترا بهم طرقت در مشتاق چون  
از آن با خضر تو نیست مریخ غم باشد  
نذار نام محمد نامه بر شکوه عاشق  
که در غم که چون بردانه غصه پال بر باشد  
مراد غزل و غزل می شود و احوال برسی  
چو از حال خود کس اینقدر را به خبر باشد  
نمک شعله دشت انداز ای افشانی ناز  
به خاطر کرده هستی خاکست بر باشد

باز آریم جوان بت مغرور شد  
از دل صدای نام جو زنبور شد  
در محس تو تا به چه دوسر بر آورد  
خوشید و جلایت از در شد  
عاشق نظاره در دل بر سنگ می کند  
آن آتش که از شجر طور شد  
نام کس کوی غم نمی شد  
بردار نیست سر منصور شد  
نزدب خود مطاف رفاقت می کرد  
دند سرشته صلفه سورش شد

ز ضعفم به تو برتی از گردن تو خند  
به منی تا حشر از این بهیویان بهیو خند  
نمیخند چون کسی غلک طایع بدی  
ترانه در دست کوشه ایرد خند  
که میار میشتان در کیمیا نفا  
صبا با بهشت از سرانونی خند



نقش با تقاضی سرزبانی بریندارد  
بله از گونه آن ترکس جادو خنبد  
چنان زمانه را در غمزه ای بر کوه ها  
که بعضی خسته به اذن نگاه او خنبد  
ز کفره سر سیمانه از یک جرم میگرد  
غم از دریا در از غبار غم که می خنبد

دل از غم عجب اندر برین ز قوی افتاده

چنان از سایه آن صفت که می خنبد

عشق نیست یار نیست بهار تو  
دل از روی قوب او در تو در کار تو  
چون درین دیدار در من تو نهی من  
را غم چه خوشی که در این بهار تو  
در تو بهار چون تو نه در چمن مرا  
از سر دور چه خنبد از لاله زار تو  
دارم دل غم نداشتیم این قدر  
هر روز تو نمود غم از غم زار تو  
خواهی بیدار خوله زبانی من چشم  
بر ترحم خاک کوی تو نهی تار تو  
بردی دم مرغ رگس عشق زار تو  
تو بیده رست پیش خداوند کار تو

من غم عشق لافی و جوی در دل

خنبد هر خدای دست را از تو

عاشق و یارانه دم سده بار تو  
بسته زحمی بران بر حق ترید و بار تو

نمی

نفس من است بر این کشتن زار  
تبع میاست بهت بازوی این کار  
ایم خود دعوی کنی پس غم جا ز غم  
دستی جان خود هستی بار تو  
از کس هستی تو نیست در غم من دل  
دین همه دیدم یک آن کوی خوار تو  
نامه بر طغی از دل افکار خوش  
از من میکنی بر من کان دل قطار تو  
آه که روی چنان روزی دین چشم  
دیده پدید هست هست پدید کار تو

برخی دور من که دیدم بار تو

من غم بچاره را طاعت کفار تو

از آن توانی میکشد نفس یار مرا  
هر شب می سپردم چون شمع و ستار  
جنم بپای من صوفی بگوشت آستان  
خود کشتن نامه قسمت شد نار مرا  
یار است این سر کران یاران نه نامها  
کو مرگ نام در زان آستان کند کار مرا  
من مرگ کشتن بستم در غم و غم  
خواب کشتن بستم مان فرزه دلدار مرا  
کودک غم خوار کند گوهر نازار کند  
لواکه کیمیا کند از من خیر بار مرا  
حسرت سیده در بر من حسرت کفر بار  
عشق سید طرغ و دوست بار دار مرا  
بختم خود سوز کند مانم به تو زور کند  
خواهم خدا زور کند صبحی شب نار مرا



هرگز نخواستم بهره در نه از کلاه و تاج  
 زویدم موثر تا بر افکنده دستار را  
 آتش ز آتش کردی بر باد و اگر کردی  
 خلا هم بر فردی تنه افکار را  
 کردی از آن گرفتگی بهر شد در آرزو  
 فیضی به خط و کلمه می کند غار را  
 ملک تو دین لب چمن حیرت بر آن اف  
 شاید که سازد خبر از مهر غمخوار را

گنجندان ملک بهر غم از نیرنگها  
 نهان در بر نه صد ناز و طعنه سرگرا  
 کنون که صد او از غریبی بی سدا  
 به شد آن خورده جو کافور ناز و طعنه سرگرا  
 بچه خوشتر از بگل از بار و سبک  
 و بکن در سبک و باو جود ز نایبها  
 اگر تو ماه شد دست من و فراتش  
 و او دلم از آن ترک شکار و طعنه سرگرا  
 حصار که کامر و دست گیر می کند نیر  
 و گرنه بهر غم از نیرنگها

زنی نتواند بسود چمن را  
 بخون دیده پرورد چمن را  
 عجب سرمه است از دست دل  
 چهار بر سر بنا به کوه من را  
 در تاب نیگونی قطب نکاست  
 باد از من نهد در این سخن را

درام از کافور و ناز غم  
 باسی ز کلمه و ناز غم  
 حسرت یاد نام عشق دین  
 بهفت آب لعلی لعلی دین

ویدی از کلمه از آن پرده صلابت  
 این همه لایه که کجیم بجای نرسید  
 اندران روز که بالای تو دم بر جان  
 و ده که بر سینه خوار جفا نرسید  
 دل بهر مراد خاک و دست خوش بادا  
 که بهر بهر نرسد و بدو ای نرسید  
 همه عالم ز چهار نوبت کجاست  
 چونان کرد اگر بخش کجای نرسید  
 ماکه باشم که ناخوازه بگویم کلام  
 ملک ز راه که از راه صلابت نرسید  
 ناز نه نرسد بهر کستان جولان روز  
 و چه بر نرسد از لعل و کجای نرسید

نبی ای باد سوز آن رخ گلگون خواهی  
 بوی آن خورشید برافسون خواهی شد  
 مرابای بر آمد جهان ز پسنداری و نهانی  
 بدان بدو که خواهی شدم در اکنون خواهی شد  
 می نشسته فضا دارم که برش نیگم کنی  
 هم اندر دین اول و لا که خواهی شد  
 بدی جانت آن رخ بر رخ می کنی  
 که بی دینی در هستی که تو بخون خواهی شد



ایم از غفلت تو دل لکھ برون بر عهدت ما  
 لکه در نامه من بر سر مضمون نخوانی شد  
 نکاد از آب چشم من وقت شکست میداد  
 که از بخت بد من باز دیگر کون نخوانی شد  
 دل دوی بنده بروی رفت میگویند  
 از آن بوی ناز و کافور چون نخوانی شد

دل پری و درخس مویسگی کن  
 و از رون دل همه خوشی کن  
 نو جو میسگی و از دیده میسگی  
 این شیوه کرم نیت خوشی کن  
 فتنی همه زبوی تو در بر آید  
 باری و کل زید چه بوس میسگی کن  
 کامیخ نمانی و که زلف و ریشی  
 پر رشته دم بجای خوشی کن  
 جای دیگر مدد دل مکشسته در شان  
 آواره ام که سوی یوس میسگی کن  
 کفنی که نماند به کف دست بوی خدای  
 آن شانه را که در غم مویسگی کن

بار خورشید در باقی ناز از سر میسگی  
 دیده را زین ناز خود از غن دل میسگی  
 لکم مویسگی نه عهد هم چو نیت  
 زانکه در دست و بار را سوز میسگی  
 میسگی لب خنده شاید در روی کفر شو  
 باز غمزه میسگی و از آرد دیگر میسگی

افغانی

افغانی تو دل زای که روزی است  
 کی سدا ز خانه ناریک من در میسگی  
 آخر ای بی بیکش چشم نامسا را بوی  
 در سمانی چرا ناراج کاف میسگی  
 هر زمان که کفر خورشید پیش با بوی  
 آری آری کف نازب نیک میسگی

کود جا حلقه جفن باز تو بر سر  
 سایه افکنده در کبر سر آخر  
 انگشت خسته کان خورشید طرب  
 حیدر نام لکھ آدم بوی کسور  
 قدر ما خوشه کان کم لکھ بعد ملک  
 دیده روشن کند مریسته رکستر  
 تیره روزیم و لطفش چه بر تو نکند  
 جامه چون خفت فایس لکھ در  
 بهوی رخت ارا بنحو آرا می  
 مکرانه غار محبت بلجو بستر  
 سایه باب هما در دوسر آرد  
 واقع عشق تو اگر سایه کعبه سر  
 از غن نیت که امان بر غلک کنیم  
 رطلی جعفر برین شک بود در  
 صبح از افق شبیه چه طالع آرد  
 در نظر جلوه خورشید کند غن  
 که ترو امن و سیم دور از مدد  
 اوماع تو در ایام بروز سر



غصه را دل نکشاید مرا ز سینه ما  
تازه دافع خون نرگ سرافکند  
در غم کفایت با تو برادر آرد  
اصل غریبه که در غم خود تنه  
همه همه شمشیر بوارده است  
در صاب است غم که زبانه  
گر کوه وصل آید نازد از دست  
نحوه محو غم و غم شسته

چو هست است بیخ و در افستار  
نظر بر در بیان قدرت پرستار  
بزار چو کند از باغبان بان رسد  
بزرگ جهان زیر دست در دستار  
چون بخت از سر برآید کند غم  
فغان بناله بر دروغ و غم

سست برون آمده باز از طر  
پنهان نظری سوی من فکر  
گرفت کند محبت من به تو زلف  
این معجزه کرد بر برون آمده است  
یاران بگذارد که تا شیرین  
منای شتاب است غم از غم

شش بخرام است من من نه  
فصل علی دوستی و فانی طدار

چون صبا از گل زبو کسید  
شانه سبزه جاد و لهار  
رخسرم دل را نمیشناسم  
اکم دیده بردت نشاید  
مفت از بد آن که غم  
دست در کون صیو کسید



خواب چشم من بد چشم تو نیست  
تاب نامزد درم زلف تو برداشتم  
فته چشم تو شد خواب مرا بعد تو  
فته نه خواب کم کند هر صبر و درویشی  
تشنه خون منم ام سکندر و خون من  
و شمن آب دیده ام بسکه بر رخ آید  
در در برت میدم کمره زار من بی  
فهمم در سر جو حاصل این لایک  
نورش دل به کویت بسکه کف میدم  
آتش دل بعد زمان حال دل کجایی  
از به سجده درت غم منم گشتم  
یک سرشته شد زین عید خون کاشی  
مذنب از انقلابی که به نام من  
هم بسکونی بل تو این همه انقلابی

خدا هم که میریم روی هم با منش  
لیک آفتاب چشمش میرسم از منش  
بر کس که دیدم رویش سجده می بردن  
سپار زنده تو به یا طلع شد از ترش  
دل فرشته رو را شد کز دی خبر نماند  
ای در مانده جونی در زلف منش  
ای جامه دار زین سالی جستن بند کاشی  
کرنجه نقش کرد اندام ناز منش  
ای جباری تبسج را اندکی آن ساعدش  
بازی تبسج را اندکی آن ساعدش  
جبرای قریب تو بر مال دستش  
کوبند سادان زنی جستن ز غرزه او  
من پیشش که دارم اینی که گشتم

من خود ز سره خوبی بر روی تو غم  
لیک تو کف بستو بد خوبی منش  
مذنب یک نظاره در ابادی  
رجان بکار داری یار در کسبش

لواهی نسیم تو را ده دهن در خوش  
به بوس ازین حالک نشانه قدش  
بخوان بکفرت از بهار از لرز  
تحتی که نوشتم بجان سه قدش  
ز بعد حریفی تحت از بار رسد  
غرب نامه شماری را در کس  
میان دلبود حریفی حاجت رسانست  
دیگم نه نوشتم با جوی غمش  
علا از زخم تو ز پنهان عشق  
بر آستین خود بردار از شک داف عشق  
ز خون دیده مذنب حجب داره خلق

بجای علی جسکه میدهندم به من  
فرمانگو کاندز شهر ما خون می کند عیار  
تو بی غارت کرمی که منی و خوار  
من کی تو را دیدم نشا افرینش مردان  
از چشم تو در حیرت در آن چنان نظاره  
ای خیال از صبر من میگرد پیش کوه  
نظمم بر پی علی که گشته از دارا  
از چشمش ای سر دهن برافزاید  
ز خسر هم که خود ز زور بر خورده ای راه



خواب چشم من بند چشم ز غلبه  
تاب نامزد درم زلف فبر دای من  
فته چشم نمند خواب را بعد تو  
فته نه خواب کم کند هر صبر زوای من  
تشنه خون فتنه ام لعل جزو خون من  
و شمن آب فتنه ام لعل جزو آب من  
در در برت میدم کمر زار من  
فهمم در سر جو حاصل این لای من  
نورش دل به گوشت لعل که میدم  
آتش دل بعد زمان حال دل بیا من  
از به سجده درت عزم من گشتم  
یک سرشته شد زین عید خون من  
مذنب از انقلابی که من مانده  
هم بسکون بل که من مده انقلابی

فراخ که میریم روی به با منش  
لیک آفتاب چشمش میرسم از منش  
بر کس که دیدم درین سجده به بر منش  
سپار زنده تو به یا طلع شد از منش  
دل فرشته رو را کند کز دی خبر نادم  
ای در مانده جوانی در زلف منش  
ای جامه دار زین ساق جبین من  
کرنجه نقش کبر و اندام ناز منش  
ما بری تبسج را من از آن ساعدش  
جبرای قریب به تو بر مال منش  
کو به شادان زنی جستی ز غمزه او  
من بپشتش که دارم این لکم در منش

من خورشید روی بر روی تو کنم  
لیک لعل چشمش به تو منش  
مذنب یک نظاره در لای و دای  
لجان بکار داری یار در کرب منش

لکای نسیم هزاره دیند و خوش  
به بوس ازین حاکم نشانه قد من  
بخوان بکفرت از بهار از لکوز  
تحتی که نوشتم بجان سه قش  
ز بعد حقی تحت از بار رسد  
غرب نامه شماری رعد کرمش  
میان دلبود حقی حاجت رسانست  
دیگم نه نوشتم با جوی غمش  
علا از زنجیر زبانه عشق  
بر آستین خود بردار از لعل دای منش  
ز خون دیده مذنب حجب داره خلق

بجای لعل جگر می دهند به من  
فرمان که اندر شهر ما خون بکند عیانه  
تو بی غارت کرمی که منش جوان  
لک چشم فتنه در حیرت در آن چنان نظاره  
من کی تو نام دیدنش اگر چشم مردان  
لک چشم فتنه در حیرت در آن چنان نظاره  
ای خیال از من می میگرد منش کوه  
لک چشم فتنه در حیرت در آن چنان نظاره  
از چشمش ای سر دهن برافزاید  
خسرم که خود زنده بر خورده ای راه



درین مذهب نیکو خیال روی تو  
ماهیست بر کشتی بر طرف سید

یکدل بجان غمسم دلدار ندیدم  
یکدل بفسر خنده غمسم غم از ندیدم

بر کعبه ایستاده ایم و دیدم  
دل داده بخوان و دلدار ندیدم

هر جا که بیت نوش لب سرد شد  
جشنش دل از کعبه اختیار ندیدم

سردی چه قدرت هم بهرستان  
چون روزی که در کعبه اختیار ندیدم

اندر روی تو چشمه و عشوه شیرین  
لبکی چه تو ما در تنه کعبه اختیار ندیدم

خویشا منم شیرین و کاشد لب  
شیرین حوالت چه تو عیار اختیار ندیدم

چشم سیه ز کس نشان همه در  
چون ز کس پیمان تو قمار ندیدم

در شکوه صومعه و پرده خرابات  
یک معجزه بایت زمار ندیدم

از بجز و جعفر جفا بیست معمار  
صد صیف که سیرت کل خست ندیدم

از ناله جانور تو مذهب سده معلوم

مغنی به نفس چون تو کفر قمار ندیدم

گویند که چه شبهه جوانان ظلمت  
حقش بی پیاده در این مستورات

حرفه سیر کشیدیم که به برد  
کسی چشمه نوری از یار جیانت

زین بعد بارید زینکاله بروی شد  
کمان و دیر برین لب باغ جیانت

تا دل شده محبوس دران چاه رخندان  
هر روز به قهره اسباب نجات

و شسته و بوس از لب تو دار بدلت

کعبه محراب کعبه نجات

آنکس که هواخواه سر زلف نکاوت  
شب سحر میشه او کزیند زارت

در جگر رویش دل عاشق سپید است  
در آتش بحرش دل او خجسته قناریت

هر کس که بدل کاشت چه من محبت  
سلاک شکر از بحرش نافه جیانت

تا بدین میل همه از روی جیانت  
باغچه نکر صحبت از شکوه گذارت

در وقت کل اینجاست تندی که بنا  
تا بدین از موسم گل فصل بهارت

از دو دل عاشق بیچاره جان است  
کمان آتش عشقت نه هر شکله ماریت

فریاد که از آتش بحر ان دل مذهب

نشد و حله از بر خدا این چه شرارت

برنگ عیار یار هر که گشت  
از حسرت مداوم میگذشت



طعنش دشمن ز بسکه خون بدم کرد / ناوک مرغان یارهای گشت  
عاشق مسکین بعش پیچیده باز / بر سر سندان بجهل کس نرزد  
روی به پوشش نصیحت رخن در کند / تازه تازی یار و مهرب ز رخت  
مزن بسین بس که یار نام تواند  
عاشق به چاره پیش از این گشت

نیدام چه آیین است ز کج کلانرا / که شیر دلیه پندارند خون بدن مانرا  
ز عالم قافلی جان بقیدانی که مباد / رخ امید داران بیشتر امید مانرا  
بشوقهای انصاف تو نام و وصف / که دلانی میدمد در دست مستی دلو مانرا  
ز اقبال بند عشق بر ست کلانرا / که تسخیریه بختان کند مرغان سیانرا  
نگاه سرکش از انصاف با بران / رعب بر روی لازم بود نکوت سیانرا  
بجد تویش باید دست و دانی را فروز / چه میداند جوس در دلی مکرره مانرا  
رمد نهایی عاشق در حقیقت معونی است / خوش دلاوی دیگر بود جاده کلانرا

بندوب ای حقا جور است کوی اوج  
از این بچو بیا برست کوی یکلانرا

ز دانی

زبان کویت دشمن من پس تو خیرت / خامد نکس من منی فهد زبانی

چو بلج است زردایند غم کفش / یار از پیشم غلق نمکبداش  
و به پوششین حرکات است نه محسوس / آفرین باکو برای خلق خوش فریادش  
خشم اندوه کبریا نشو از آنکه بوج / خود صبر از آنکه بوج نوبتی غمناش  
دل میداد و باو عده سپید و باغ / اگر عیار پشیمان نکند زری کارش  
که از صفت در شسته ز بجهل / بیدم ای کج که مناس از بارش  
مست خواب است غار از غمناش / رسم از آنکه بیل که کند بیدارش

مزن ز روز زار دل بنمود است کرد

پیش از این ای بیت من خوشن

تعالی به دور است دایم دوش / که بچو آن تخت پیدارم در آغوش  
چو در کرد سرخو گشتنم داد / ز شادی بای شو کردم فراموش  
در آن ششم که خفته نم برد / نه باش بودم از دمن نی پی هوش  
و شل آن سست که کاه غلغلی / دایم بودم نزدیک بنا کوشش



بیهوشیده رخساره ماهش زرق بر زلفش نابره شش  
 معبره کویال یارین چیت از این توانی که دیدم شب شش  
 نویم حال نحو با کس که قصاب بقصد کشتن است کشته خواهم شش  
 بفغان نذیب است از زلفش دل  
 بهالد یک چون آتش زنده شش

از این طالع کس دارم نیامد یارم آب  
 نهایتی عاشق زخم مجرای معشوق  
 زجران زلفش میخورم ز دیده یاردم  
 شب خنای دیر در بر من را غنیمتانی  
 جهان آتش بکام است سحر خردم  
 پس از بگر خوارم که خوردم غوغا اندر فغان  
 که بگویند کل کسین بخورم شش  
 من بچاره درویش میان آوردم آب  
 که برون آید از مصطفی طالع شش  
 غم مرا سر کس تو ساقی سحر شش  
 فلک کشته شد کوف ز مضطرب شش  
 ز بخرم برین آورده ای یک شش

صبا زان دیرترین بپای که شکو  
 من از این سخت نافرهم هر مست که دارم  
 کز این پیغام جان خوار زنده بپوش  
 کوی خورده غنایم کوی چون دیدم شش

پروان خاک سیدم بکج نعل میبش  
 پادشاه هست و کمان ابرو جهان  
 نکل از ابرو جانم ببدان که از بخت  
 زنی قدر زنی دلدای یوسف چارمن  
 کجا در جمع عشاق داسمی برده عدل زنی  
 موهانش من نذیب غلام حلقه در کوه

چنان در آتش سودایت لی ذکر رخ  
 تر از آرزوین نکست غنم ز بخت دارم  
 جفا به عاشق میکند بنا آخر صبی دارد  
 بحرف بحر از منی بر بهر عاقبت دارم  
 چخیم یکگل از این دصالت و دجوه  
 مل بدین دلدرد جان صید را دارم برده  
 شمع از غم دکنش ای صبح در منزل نذیب  
 هاتاجنی شیرین را به پیش است بسیار

هاتاجنی شیرین را به پیش است بسیار



من در باریم و جام دباده طرفه مشرب  
 گشت ایامم از نیکو شمع لاله زار  
 ز بس تر ملک بیدار از نیکو دارم  
 دل میکنم بیکم نمیکردم سار  
 ز بس تر مجلس از نیکو خمار از بر  
 کجاست که بجز خمر و خمری سار  
 چنانم گشتن ساق که از نیکو بجز کو  
 خدای شمع ای ساق در نیکو سار  
 اگر چه خمر صرفه فراق با نیکو  
 بجز که خمر خمر شد کلمه از نیکو سار  
 نهار افکند که کفدار و لب سار  
 و وصل است که بجز یکدیگر سار

اگر چه ایغمه دیرین نیکو

و بانی مدارا نیکو

چو پیش آرام که یاسد دل زار مرا  
 زوق جستن زنده و از نیکو سار  
 من که دایم قد ز نیکو نیکو عشق  
 عطر گل میکند شسته دست سار  
 شکوه نازک دلان از نیکو کل نیکو  
 بستوان در نیکو نفس طبع نیکو سار  
 کرده ام کوه نیکو راه در نیکو آرزو  
 یک کوه دهم نور و در نیکو سار  
 نغمه زو نیکو ز نیکو نیکو در نیکو  
 ز نیکو نیکو نیکو نیکو نیکو سار  
 کلیم ز نیکو نیکو نیکو نیکو  
 یک کوه نیکو نیکو نیکو نیکو سار

الاف

در زلف آفتاب عشق منزل کلام  
 نیت سیه و انیس و یار  
 خون دل بویات بوی نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار  
 ناز نیکو عشق را در نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار

غیر زلف که در نیکو نیکو  
 سیه و انیس و یار  
 چون ناز نیکو نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار  
 راه نیکو نیکو نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار  
 اگر چه نیکو نیکو نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار

جای عرس ای و داران نیکو

سره نیکو نیکو نیکو

نقی قبل و قال کم کن ای که نیکو نیکو  
 حله نیکو نیکو نیکو نیکو  
 کلین بران بهار طره دار نیکو  
 باش نیکو نیکو نیکو نیکو  
 تا حال خوش نیکو نیکو نیکو نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار  
 نامه امارا حرف معنی نیکو  
 نیت سیه و انیس و یار



عشق بگرفت و معنی کاروان در کاروان زهره بقتیدارند آب از این دجهاها  
 حرف کج زبانان عشق میداند چست همه مادر کس نمیداند زبان لالهها  
 در هم ماست حاصل در کف دینار مهر عمر اند خاک میسریم از این خواها  
 برده حلاوتی دست بر هم میزنیم وقت بردار میساید بهم زوایاها  
 خطه آواصل او ایندند کوه و قنم  
 صرف آن بکلمه دوم اها و ساها

عشق چو برده بزرگد کس نمیداند بر کند از شکوه نشسته کدای را  
 خیزد باد صوره در مشت جلی را بر ابرام جام می کرشمه کن کس سر سیه را  
 میدکند طره کشته دلم که نا اید حسرت استخوان طعمه دهمهای را  
 زینت سر سبز چرخ که بر لبه جانکد گرم کند شاره در دل سنگی را  
 بحر خضاب جانم خون دلم کهایت است بنده نازین که کوه است جهای را

نی ز جواد جلدت پس ای لایق بر

ای تو پرد بنا قرین لایق

ای که توانی بد بسی نایق دل بچه از تمام تناسف

الذ

زهرت کدورت ای کوردی لعل لب از پشت تریاق  
 این بچه ز رخ بر افکن ابروت از غم بکده آتش جان عشق  
 از غایت خشم در پیشان هشتم بر لب جان عشق  
 شعله از عشق کستی جمعیت شایع می لودان  
 زاهد ز رخ و گفته گفت شریک کسب مصداق  
 از حالت غیب ای جفا جو

دوری ز دو فام سر می جفا

چاق ز دست جهای فلک مقدر که از جانش کی میسریم که سر  
 نهد دقانی در مهر فراق را نشاند بر سرش هم محو مجر  
 نغمه خاست دین دلم که کوه شام یعنی کرشمه کی شادی چه شک فقر  
 رخ چو ماه و لب لعل و خال هندوکی دلم چو مرده هندو نسا ده بر آرز  
 شمر از این رخا ربیه چه جود کند خفت فخر سر ابرو ز  
 کند لطف بکوه فلک ز جود زینت ملک خطی بوی جان  
 طمان در از جانی از زود و دل دار که لب بر زهر سپاریم با جفتی و بر



چو خوش بگوئد شمع ای نگار من  
کسب جام بیایی ز باره خند

چنان بودای او بر خوش می پیچید  
که در رفته از سر باز میگرداند آتش را  
و شمع هر چه از برق طلوع می برافروزد  
بلکه نویسی حق بر دانه میگرداند آتش را  
نگاه کرم از پیش نهضم در پس مژگان  
چو دست که دست خوش نمی لولاند آتش را  
ضعیفان را نباید زور باروی قوی  
سپید مایه بر فوئی نمی خندانند آتش را  
بر آرد در دار از خوشی آغای اندازد  
نگاه لوم برق از بره میرواند آتش را  
حق که هر چه طرک آتش کند فرو ریزد  
اگر در آتش شدی سوزاند آتش را  
بردی لوگ بد غنیم کل بر عرق کردد  
لعل خندانده اندر لعلی که بماند آتش را  
چنان با عافی لولاف مگر نمی تواند ز  
که خدای بر می بران کرداند آتش را

چنین ز سر زده ام ز نیت تفرغ نموده

دم کرم بجای کسب آتش اندازد

سایه زلف بر شمشاد سازد شانه را  
بزر در آتش کند اقبال خالت دانه را  
مسیم چون بوی گل پنهان نمائند  
منه بر سر سیم شمع گل زدم میماند را

حال ما از ماچو پرسی که مال نوانیم  
سبیل را از سر نه نشینی اگر بگردان  
وضع دنیا گشته برانجام شد غم مار  
خاصه از بد خواب شد نیش خانه را  
چاره چشم درخت نیت در داد  
سوشن آید بر آتش میز پر داده را  
تا بر آه از دادم از بر آه تو قم باز شد  
چاره زنجیر بر ما می نهد دیوانه را  
عیش دنیا هفتاد راست غافل کرد  
از برای خواب بد لکمه از زلف نه را  
لم خود از دست در خاک بنی زاری نم  
بزر خواهم که جهان عاقبت این دانه را  
در میان کفر و دین بمانی ز نیت جبر

صلح باید داد با کسب نیش نه را

ریش کمر ز نیت ز سر زده را  
ما از زرد چهره نیکین چه کهر را  
ناچند در کسبم از سر خود  
ای بوی گل کجاست جفون کهر را  
ما اهل مهر صرقت بختان تمیزیم  
بااست نور جذبه بونف زهر را  
در خیر غمش دل مار چه بسیار  
چو کان زلف او که بگوید میهر را

ز نیت صوفی غرت جادوت آرزو

مان کوی سر سواد غو از خاک ره را



بشمار برادر چو چشمه مسافری  
بشف مهر در این راه بر زندانی تو  
کوته چو چشمش آمد و تنویرش داد  
شد پریشان دلم و جای پریشانی تو  
با این است و ملک با جزو ملک تو  
همه نیست بهر این دو عالم از این تو  
فروغ غیب بر زو من میسوزد  
سجده بیند که نه منم که نه مسلمان تو  
عشق بخواند و خطش صفی صفا  
عقل کم گفته که در عایت جبرانی تو  
جان بهای نظری چشم تو ام زمانه  
غذیر بیند که آن قیمت فانی تو  
نشسته بر چشمه که ز کوه دشت بر لب است  
بخت نیت که از این کوه پشیمانی تو

کوته زهر چاه است بر دل عشق تو  
بهر چه باری گشت جعد تو با ساق تو  
که به کیم ناگزیر و اشارت کنی  
بیک باران من غم نخوردن تو  
بود سپای ز تو خواندن اشعار من  
بای بزرگان گرفت نفقه عشق تو  
تا به غفلت تو چست در آید  
برده دلم در دیر رنگ به غفلت تو  
بشمار که مردهم هم نماند در شب  
بهر چه باری زید در نیت عشق تو

دی که از

دی که از نیت در سید فصل بهار  
کل شکوهم نمحور کلسار  
دقت می خورد توبه چنگ  
خسب قبی پا و دانه بهار  
می حرام آمده بدین بهار  
سخر می ز پیش من بر دار  
نشسته عشق در رسم باشد  
که نشد ز در این بهار  
دل من برده بود تو غلی شیرین  
دبری سر و قد و خوش طار  
روی خویش فرین صبح آید  
بعد زلف خویش چو نیت  
هر که را باشد بنی چنین دیر  
بجو از بحث خویش بر خور دار

از نیت از زو بدل دارد  
که بگردن ترا شمع بکار

زینتی تو غمزه من جان میکنم  
وزدن محسوس بیکان می کنم  
چون می آیم که بوسم بای تو  
بست دست خود بدندان می کنم  
میسره جان خست نظاره  
نامه خویش این میکنم آن می کنم  
بایل سپیم که چون کارش زخم  
کویی آن چاه رخسار می کنم  
پرسم که اندر چه کاری ندنبا  
ایتک از زرقال تو جان می کنم



ای برده دلم بدست تانی  
هم جان منی و جسم چنانی  
جان میروم برین غم نیست  
هم آنست که در درون جان  
بوس از دل عاشقان برآورد  
حسن تو ز آتش جوانی  
از شوق غم تو برخیزم  
با آنک بر آتش نشانی  
بکشی دمان خوش است  
شویم ز آب زندگانی  
هر شب و خیال رفت  
شبهای دراز و پاسبانی  
از دوستی تو تا تو را غم  
ای دوست به پرس اگر توانی  
من دلم داده جان به عشقت  
هر چه تو قدر آن ندانی  
فریب که بخور زنده کرد  
کردم دهم سس سس تانی

ای در دل من چون نشسته  
در سینه دران نهانی نشسته  
بالا که است که بگریست  
زیرت میخیزد جان نشسته  
جان غیب که در غمت  
تا نام تو بر زبان نشسته  
من خست جانم چگونه خواهم  
تو شوق در آن مبان نشسته

لی

من خفته دست بازماندای  
می خستد تو بر گران نشسته  
این خاک که زار را من هر  
کروست بر آستان نشسته  
عشق کشی بود در ترست  
مذنب با میدان نشسته

ای بر رخ شبگون دسام بر کرده  
صد نامه پاک از خط تو سه کرده  
چاه ز تخت کانی جانها به جیل کجده  
طرحه که بران دل چن غلبه کرده  
چنان حیات را از دل شکست  
چشم تو یک غمزه شکافته رده کرده  
بر کس رخ زبانی بسته نظر بر سو  
من دیده حیات طبر بوی که گفته کرده  
خاک در وضو پیسته کجده  
خاک تو بر آبش تعصیم کجده  
لعل دل من خور خون کرده بعد کجده  
در آنکه بعد زاری یاد تو چه کرده

شد بخت دل مذنب کشی غم می خانی  
لو خسته سر نایای هر بار که ده کرد

منم که پی تو بصد درود و دعا می خوا  
نولایه دانی من لاغ لاغ می گویم  
فسرافصل منم از نفسی جز  
چو مصفیان ز برای فسران می گویم



ای برده دلم بدستانی هم جان منی چشم جهانی  
 جان سیروردم برین غم نیست هم است که در درون جان  
 جوش از دل عاشقان برآورد حسن تو ز آتش جوانی  
 از شوق غم تو برخیزم با آنک بر آتش نشانی  
 بجای دمان خویش است شویم ز آب زندگانی  
 هر نیم و خیال رفت شبهای دراز و پاسبانی  
 از دوستی تو تا تو را هم ای دوست به پرس اگر توانی  
 من دلم داده جان به عشقت هر چه تو قدر آن ندانی  
 فریب که ببرد زنده کرد  
 کردم دلم سحر شانی

ای در دل من جو جان در سینه دران نهان نشسته  
 بالات که است که غیر نیست زینت مغر جان نشسته  
 جانم لب (کرد و فرست) تا نام تو بر زبان نشسته  
 من فرست جانم چگونه خواهم تو شوخ دران مبال نشسته

لایق

من خرقه دست پازمانی می خند نو بر گران نشسته  
 این خاک که زار را من هر کورست بر آستان نشسته  
 عشق کشی چو در تری  
 مذنب بامیدان نشسته

ای بر خرم شکون دپام نه کرده صد نامه پاک از خط و نسیه کرده  
 چاه زخمت کانی جانها به جیل کند طرد که بران دل چو غم کرده  
 جولان خیالت را از دل شکست چشم تو یک غره شکافته رد کرده  
 بر کس رخ زیبائی پیدا مظهر سو من دیده خیالت را بر لوله کنه کرده  
 خاک در و صوفی پسند که خاک تو بر دامن تعصیم که کرده  
 لعل دل من خور خون کرده بعد از آنگاه بعد زاری یاد تو چه کرده  
 شد بخسته دل مذنب کشی ضم می خانی  
 تو خسته سر تابی هر بار که ده کرد

منم که پی تو بصد درود و دعا می توانم نو لایه دانی من لاغ لاغ می توانم  
 فسران وصل ندانم رنجی چند جو مفسد ز برای فسران می توانم



سپاه مرا نیت روشنی دهند  
که نام به سحر چرخ جعفر می نوزد  
مرا دماغ سگی خوشی و در دنگ  
سکم خواندی از این درد دماغ می نوزد  
بجای کرم دماغ و مسوز و زنب  
من خوشتر از تو نه هم نوبت دماغ می نوزد

الشیخ که از یک کفش برده زنادل  
دل در بر من می طبت از تو حق به  
آخر سبکی غمزه دلم را بر بوی  
ای خسرو خوان من ای عزیز قایل  
خلفی ز غم عشق تو هستم چون  
عقل نگذاری تو بدین شکل و شمایل  
جذبت که پنهان ز توان جدایی  
بلداشته بر کوه عشاق سلس  
صد شکر که مردم ز زاده شکر دم  
از دست بر ما محضی قدامت قائل  
چسپه سر زلف تو بر عارض کلون  
گویند که عقیق بهر گشته منقایل  
نیزان لب یار علی هم در دست  
فریب که از ده خور در هم لعل

میگویند کان ترک ماه بود داند  
خس نی عشاقان خود داند  
کردم خون کند و در سوز  
من کیم زان دست بود داند

شاه مرست کلاه سنگ انداز  
سر در پیش را صبر داند  
کل چه داند که در بر میل  
در همین کار رنگ بود داند  
هر که در عشق دیده را تر کرد  
آب روی خود آب چه داند  
هندوئی دست که در دست  
بند چشم ترا بود داند  
پی زبانی عذر زبید دست  
که همه کار گفت بود داند

شبه که عاشق را کی میجو طریقه  
که ناد غمزه زلف بکانش در دست  
سیرین بانی حاشنه کرد لب  
سیرین چنانچه بگو آن سیر ز شکر دم  
باز که آمد بر دم آن غمزه خور بود  
هر روی من فاری خود زان غمزه خور بود  
من گشته یک با سخن او در سخن با کلام  
من مرده در روح اللهم دم جانبی بود  
از یک که رفاه شد دهم از کوی  
بنو حجب که ز زبانی دل بود و پیر  
تا کوی به کوی در کوی سیر خور  
اتش که خسته ز بجان کردم کجاست

بگویم که ای خود شنیدی ز غمزه زبانی بود  
دعا که ز زبانی صبر کنی صبح قیامت بود



عاشقانه زاده نامه باز کنید نام من در سرش طرازی کنید  
 اگر شما بدین عاشقان دارید بعد از این پیش بکشید  
 زنده زلفت ای ستمنان با ده نوشید چنگ بکشید  
 کاه مرده نشیده ام محمود لب روی سوی ایاری کنید  
 من غلام شمای ای فغان بکشم در سحر از باز بکشید  
 چند بکشید من آخر بکشم کلاه خواب بکشید  
 دیده بکشید آن نقار مرا صفش پیش بنده باز بکشید  
 با چنان قامت ای صنوبر شرم ناید نه یادار بکشید  
 بشنود بدین جهالت از زنب  
 پیش آن سر در سر از زنب

پیش چشم خود کور با کور کور خوش زانکه بیداری زانم غمزه جانور خوش  
 خدایک جهان را بر او پسند از بد خدا این بغیر شرم بر آن روی جهان آفر خوش  
 بر شمس چو افغانی سوز خود کور کور خوش بوشه با بوشه بر روی فتنه سوز خوش  
 دردم با آلودن باری کنی ای فغان تا بکرم زار من بر در کار در و خوش

غمزه را از غیب نشان زنی نرسد بر کدایان از سحر خیز و خوش  
 من چه کج گشته که گاهی بر دانی بطف جان می بردن حسرت و کدله ز خوش  
 همه جان مردم از جوانت کردی مانع تو که فردای شریعت امر و خوش  
 مرغ تو زنب از حق حرف بصری تو  
 ناله تعلیم رسوائی بصر آموز خوش

کشم قامت زیبای تو در کسبم عجب بکشید و زنده کار بکشید  
 بکشم با تو روز آرم خوار بکشم بدو صد سلطنت و سربار بکشید  
 عیش آن بس که شمع با شمع آرزو خرم آن روز که از دست تو بکشید  
 بخیلم کند در کمر تو روی یکسان چه سمندر غمت جای در آدر بکشید  
 به تو از زنی یاد که روم جان باغ یا سراقی زنده سر و صورت بکشید  
 خضری به بر در چشمه چو لاله آبی جوان من از آن دل به بکشید

چرخ کفشی که پس از زنی همی بچرخد  
 بروم یک خبر از زنب مفسر بکشید  
 قلعه ای منکر را در بانی بخانه این عقل سیمی غرق کنی می ناب بکشید



من تو به پنهان نشستم اول بسوخته بر سر  
 من عاشق در خنجر زخمان مان بمان  
 بدایوزی دل مرگس در دینستان  
 مستغول عهد بی غمی آگاه کی از درد و غم  
 بخت شد بار ای صبا جان چه کار کنی  
 ای خوابه ایوان دل آخر بمضی خلش

بانی پیر پری سواداتی بانی ملک سبحان یا  
بستان زلفان و دل مرغ ملوک

بسااں در مقلد دل و دل بر ملا  
 علم حسن از آن روز و روزگار  
 عشق ناز و غوغای همه بانو جمع است  
 منته از عشق تو در وانه جفت میگردد  
 ما بر بزم و کرف و نوکین درویش  
 با جوهر دین دل آفرین ای خطره بین  
 مذنب زین آمدن در صحن از این دنیا

بدست آنس که دایم در دلدار نیست  
 باجنبتی کل نه بینی خورشیدی رایت  
 بهبا ناس نه خجایم بکل باجی حسن  
 عاشق از حقیقت خواب زخویر بزم  
 نماند باده شوق و محبت عاشقی  
 دای عشق است بس سر در روی  
 از نیدی عشق بازی رود دلدار  
 این ره عشق است سار در آفتاب  
 از نه عاشق جو ساینده مطلوبان حسن  
 از نه عاشق جو عیای عید از حسن  
 از نه عاشق جو که میند قل صد جا  
 از نه عاشق جو که از نور آفتاب  
 از نه عاشق جو عاصف از باد  
 از نه عاشق جو عین از صفو عین

کل کی بونده افراطی کلاز نیست  
 من فدای آن کلی کردم به با وفا  
 من کلی دارم که چون او در همه کلاز  
 از نه عاشق که شب را سحر سدا  
 در میان عشق از آن محرم از راز  
 عشق بازی کار هر آنکه و حصار  
 عاشق را پس چو سن افاده از  
 از نه عاشق که خیال بره نشان از ریل  
 از نه عاشق که سینه سحرش جدا  
 از نه عاشق که از تن حدوان رسته ای جدا  
 چاک چاک از تن حدوان از کلاز  
 با کمال شمع اسبان نه سم نه کلاز  
 از نه عاشق که نموی حنجر با کلاز  
 از نه عاشق که از هم میرفتی بنو کلاز

مرتب عاشق و محب و صنف و صنفان



کرده عاشق بویا بکشد صحن چین  
 پاره پاره از تیغ دشمن و شین  
 عشق جهانی بگو بهار عین زار را  
 باقی در بخت ناسم خراب از کربلا  
 زینب از این مصیبت قند زارم خوشی  
 دارم اسید شفاقت از شیشه کربلا

بسه دل در غم آن زلف چیده  
 اگر خوشی محو از غم دل جا دارد  
 دیده خسته یعقوب غم زخم زلف  
 شعیه بر دل زخم عشق زلفی دارد  
 یوسف از درد آن حال گفتنی بغیر  
 که زلفی تو زلف من چه نم دارد  
 ای صبا مرده یعقوب دل افکار  
 که زخم کرده این شکست خور دارد  
 ساربان محلی دلدار را شد بران  
 که عقب انداخته فاقه بی دارد  
 معنی عشق و محبت بجهان بخیر  
 که بر دل اگر کسی از محلی بی دارد  
 وعده قتل یا دلدی را تا خیر اند  
 کشتن بخت بی مایه است دارد

اگر چه از غم بختی شدم پامال  
 بدامنت نشینا جگر کرد ملال  
 بر تر خمر بیداد کنی ملاک مرا  
 اگر بختی غم نشینا جگر ملال

نوباد

نوباد به جلاد ما کسید اینیم  
 نظر جاک کدای کنی از سپهر جل  
 از این زمان کد به دم ملال از بوس  
 زشتیاق خوشی کشته فاقه ملال  
 برای وی تو بر سر خنده است مرا  
 شرط آنکه بقیان مرادند جمال  
 یقین که روح کند پیشواز صوت  
 گرم بوسش رسیدن دانی ندان فعل

شنیدم آنکه زنده سر لغو بگیری  
 حال ز طالع ندارم من و چنین خیال

بخت عشق کس ز سرش سخن در بخت  
 الخدیجه زین حرکاتش که حرف بی حرف  
 بی غم شیرین دل خلقی بر دست  
 دلی اگر عشق دیگر کند آن ذات شریف  
 باغبان غمت به هم کند در بخت  
 پیش نخل قد تو سر و نذر در بخت  
 ندوم تاب حقیقای تو دار نه شمع  
 آخر اندوخت ز غم بمن زار بخت  
 هر که دل در غم در غم زلفی تو  
 نه نماند در از این بستان تو صیف  
 هر کس بهر بی از غم و خیال تو گرفت  
 غیر ندید که نخواهد بی لبه لطیف

من زبان عاشقان بخرم بر این حرف  
 اگر بخورد زشتی تو بر لوبه حرف



یکی رهواردم بر دهن مهر ساق نویزد / ماله نزد بد بجهانی از سر قریب صنف  
 بعد ذوق در بخت دست زدم بدست / من نیم آنکه یکم دانی چنان نویز  
 بدم اگر دانی تو هم با تو گیر کنان / بخورم از زینت تو تیر که هر طرف  
 نب بخیال روی تو خواجی شوم / باز پیوست چشم من جمع حد و حد  
 گفت عهد که ندان است بخت بختی / داد و باره مرده ام صورت قبال لا تخف

بدین صفات هستی تو ای صنف موصوف / هزار دل سکری تو بشو معارف  
 خانی ز جازیه معشوق و خبر هستم / که کس ندیده کی او شده معروف  
 به نیم غم از آن چشم هستم / خانی پیرش زده ها کیسه از صفوف  
 هزار سال بوی تو در معیقم شوم / خیال می ننمایم ز موی معطوف  
 دلا که بسته بدان زلف ناید از بوی / یک کرشمه دیگر کی شو معطوف  
 چنان گرفته تعلق دلم بجان بخت / صورت بد که غافل شوی معطوف

رسد بدانی امید است که نبینم  
 اگر که طالع فریب بر دهن رهوار

الافلا

اگر لطف بخوانی در بخت برانی / درت ننگ کس چرا که چنان  
 ز تر غم ز بخت به هر کس نه بردانی / ز یک مست قهیدی ز یکم ننگ چنان  
 و زبخت بخت دلت طی ز در بخت برانی / تو عقی نه تشنی که نوز دل بختی  
 اگر که بخت بخت کنی در بخت برانی / که ای شهره ساز ز حکم سلطانی  
 تو باین پیر بخت بخت دلت طی / ز تو خوش چه پرسی که در دهن  
 شوی بخت اگر فرصتی کنم با تو / سمع تو برسانم ز در دای نهانی  
 هنوز زان لب شیرین حلاوتی نشسته / کی بدست که ز در دای بختی  
 کلیم تو ز بخت که از شجر میدید / غمی نموی اگر مدتی بطف شانی  
 نظر ز روی تو کس نیست مملکتی / اگر که خار مقبلان بدین بخت بختی

بخار دلت که با عاشق ای بیت طنار / زهر بود زان لب نانی ای صنف تار  
 مکن خیال که ز قید تو تو اجمعت / هر چه جوانه بگو تر چنگل شیار  
 هزار بار اگر مال در بخت برانی / شکسته ای بوی تو میکشم پر داز  
 تو اینجا نه بختم ز شاه فرموی / ز دست من چه براید بخت بر داز



خفتی بخانه بنور از کجایت عشاق ز استغافه محمود و عسکرای ایاز  
 بک در دره دنیای من موقوفه نه دیده است زمانه نیست به فرار  
 گویند وصل میسر نمی شود ازاد دلایر در جدائی او بسوزد ز  
 ایامی وصلی دی ز سر زدن نه اندیش  
 جایگزین در دلی تو هم دمساز

با کوه مردم پیرایه خنجرهای سینه نامردن تنهایی از دل این چشم برینام  
 نه بک لاله سحر خیز پای می کشم عشق کجایی بر زین خرم چشمینام  
 ساق از پی چنانم سار و به خبر تاباید در نظر از سینه در آید منام  
 مرغ با بال در پیرایه دای در قفس غافل از بر چه میگوی ز کرب و صدمه نام  
 و لعل این خوشه ای بر سر زین منی بن در اعمال قیامت همچنان گشام  
 غم غم مردم فرازیدی نمیدانم چیست از خطایه بایست با غم منام  
 کش چای در فراط اردای بوی به جهت آخر چادری بقیه کینه نام

خند خدای کجایی و در صف جانما  
 هر چه بایستی ستم کن زین منام

زادیمین نظاره کند از برون ما یاکجی تر است ز راز درون ما  
 من است با که از دل این عشق به خبر آفریند نزد تو شفا بخون ما  
 فرق میان ما و تو یک جام بهشت ساق از کزاده کند دمنان ما  
 دود تو در محارصه یک سکه کشیدم شغفی ما بزم تو تو در جئون ما  
 خردانه سرفراک بر ابرم به کمان بدیک کمال میوه در استخوان ما  
 زارم نیکو رخ زبانی بار را کار و بزمه این دل سیاه کون ما  
 نازب از عشق تو پرستد مجراو

شاید بی است این رخ چون غولان

از سکه لاله ایلا و موند ساده ایم دل را بدست در مهاره دلا ایم  
 خدیو در از دل تو سیم تا ابد پادشاه رجب بر سر عهد استاد ایم  
 مردان راه است و صانع روزگار ما به خبر ز لذت این جام و پاد ایم  
 از یک نگاه چشم تو ای لعل و پاد دین و دل و خود همه فرودست دلا ایم  
 بکار آمد دشمن بر عهد تو بدست سر را بر راه دست دین ره نهاد ایم



لوازی ای که از عشق چهر تو آفرید  
خوبی من بجه روز اوست که ایام  
مزنه خن باری جان مست در غم  
ترسم کان کند که امت یاد بام

دل بجز از بر آن نرسد چاره  
در دل که توان بهمان نمون در  
در غمت که از جانکد بنیب  
ای بستن دل آفرید طبع  
روم و در پیران عاشق میکنی  
شده غایت خوشتر از از آب  
نای ای بهر دست ظلم بر عاشق بود  
نهر در کام من و نه دست در کام  
که برم از غم بجز آن دگر باک نیست  
ز آنکه میدانم که در جوی نماید از آب  
که در کوی تو جان دارم از راه وفا  
ایستم و دست من در دامن تو روز

مزنه خن باری جان مست در غم

طرف و ستان بر جوان ماه چو بخت

ان شوخ بر چه که دل از زنا  
آیا به کی بگوید که آید و در  
چندین که دل در غم نیست غلام  
آشنای که بگوید که در آب ببرد  
بیا چشم دل دارم و بی غم دلدار  
در جوی ببارم غم دل را شوی

صحنه که دیدم رخ چمن قمر را  
در غمت نهان گشته چنان بهمان  
هر کسی که در آن سر زلف تو کردید  
آواره چه چگون شد و خون دل خود  
کوین در ملک از هر دست را  
با در نیم منکر اندوه یقین مرد  
در مست مری دل بیکم را

مزنه خن باری جان مست در غم

دلا بک لطمه است که شنیدم بار  
خویشی یقین آید بر خویشی  
ندانم که که شنیدم که در سن چرخ  
نم بر سید نام خجسته به آزار میاید  
که نقشه حرف در گوش که از در سر خوش  
کند زلف بر شش سیه میاید  
نبرد بچشم مستش که شمع از آن خستش  
قدای که مستش که خوش سرش میاید  
جانی خورده اند بر سر دانه در شش  
به قتل می نطرحه سال خوار میاید  
مرا که آید بانی باشد که ببارم و یقین  
همه در دم همین باشد که اهل خار میاید

من از کتنه بیدارم چو از غم که در غم

ز بهر دست تو شوم که با اختیار میاید

بست بزمین که بمن بفرستد و شوم  
برای غارت دلا چه صیادان میاید



زین کجای خورده آن نرنگی بود / که هیچ غم ندارد از این نه میاید  
 قلعه در قفس مرغ دلم الو بعباری / چنان مستانه ز نو برباط میاید  
 برای چو نغمه در محراب بر دیش / به سبب شکرش من از چیه میاید  
 چو دلم که قوت صبح آن شمع شبنم / بقصد روشن بهر من بر دانه میاید  
 برین نظر میکنم نمم بهر دل بران / که در نفد در کردن چه استوار میاید

دل شهری پنهانم آن غایت کز اندیش  
 نمیدانم بهر من دیگر در این کاشانه میاید

بنامه سبزه یاد بر او شب بوی / که در قفس غم ندارد از این نه میاید  
 کجای آن در حلق جدای از نوید بر / رانای ببول از دست بهموت پی میاید  
 یقین دارم که در شعر نماند بار دیگر / اگر مستند بر سبزه جای که بهمنودی  
 در در جدای تو مارا بس نه کوه تخر / که با غیا ربینش در بر در منی قزو میاید  
 لب لعل تو که باشد ضلالت چشمه جویان / که با غیا ربینش در بر در منی قزو میاید

چنان از آتش سودای (نزدک میسونم)  
 که دلم در نظر نماند مرا بزمی میاید

کجای

طاف دل تا آن دارد که نویدم جدا / خوش باو بهر جایی که در قهر چایام  
 زیم در داغ گذر در کوشش شوارم / شکستار خون دل در دم که باو بهر جایی  
 ز بجز آن رخ آهش تیارم نزد او کفشن / دلم پیوسته به چاه که بهر از صبا میاید  
 در بسوی وطن است بهر عدت چشمه جویان / چو سبزه شسته لب باو در این چایام  
 همین نفد بهر کجای است بهر چشمه جویان / میان عشق و یاران چرا من میاید  
 دی کفشم کفشی غمش که بهر میباشم / کجای عشق و یاران چرا من میاید

که در قفس غم ندارد از این نه میاید  
 که در قفس غم ندارد از این نه میاید

زان قامت موزون و وان فلان / دین و دلم ایمان مراد او میاید  
 باین هم که در حد ناز که داری / بیک روزند کز من چو شسته کنی یاد  
 تا عهد کفر فارو با شمس من بدول / بیک روز قدرت تنهایی دل میاید  
 از وقت دمی تو درین شکست دلم / فرسم که در آخر بیکد غایت زین یاد  
 لقمه که به روز غنائ تو یکس / آخر تو از دست جغای تو زیم داد  
 بهر غم که شکست بگذر ز وصال / از دست صدف دلمی در آن شکر داد



برخو نمند ایست بر لبش زین  
گویند که ندانم رسم هر دو جهان داد

مراغ از ستم و جور روزگار بیا لم  
خوش است نامه زین تا سحر مر که او  
چنان بنامه برین کنم دل دورا  
اگر که نامه بر آن ستم دل بر کند  
خداوند عده نموی با و ترسم  
بیافعی نرم پادشاه کز عیاضی رقب  
ردا در غایت این ستم اید و دست  
که هم ز دست حق هم جور روزگار بیا لم

رسیده صلی زان که در کتب  
ز لوق نامه چند چشم دل مشاد  
نمخه جو است راه سر این مطلب  
چنانست هم قوی مر سر ادیر طالب  
بداد نامه بدستم که جوران محبوب  
چنانکه نامه بوسف نموی بر یعقوب  
که ای ز چشم خشم بیدم سن الوب  
چنانست هم قوی مر سر ادیر طالب

از این بشارت دلدار ستم غالب  
جهان بخشم ندیده ترسم او دست  
همین بی است نه فرید هر دو نایب  
از یک ز غلطان ادو کج محبوب



همی است که در راه تو با چشم بهیم	شاید ز ره مهر پائی بس
افسوس که جویم و نه پرسید کس از مهر	در راه تو ای دوست چه آمد بس
کفتم که مگر سوی تو پرواز بنمایم	شکسته شد از تنگ جفا بال و پروا
بگشاید فغانی به پرسیدن از جاب	زلان پیش که در دهر سینه انداز ما
شب تاب سحر بر سر راه تو بگرم	تا پاک شود راه نور شک لب و سرمه
در شیشه نشینم از صبا گفت که غنیمت	افشای دگر گوی نکارت گذر ما

گر کشم بر رخ دریا نره بر خو غلو	خو طه مادر عرق شرم دم چو غلو
عجب از جاریه عشق که از کبرنگی	ملوک لب کند سلسله مجنون غلو
رنجه گویند این بس که بگشاید بدوش	در دفا یکد و قدم عاشیه گلگون غلو
بلد راه جنون نقش به مجنون است	خضر از ره نبرد کم شده ها مان غلو
خون به یاف کسی کلبه به تیغ خود	این بهوس نشسته بخون کرد دل ز غلو
بچه بردانه کجاست سر خجسته را	شعله آه دل خوشه ام کرده غلو
ظاهرم آینه صورت باطن شده	شاهد حال درین سحره ام سرده غلو
طرفه نعم البه یافته خشم جا دارد	که زاموشی کند صحت افلاطون غلو
اینکه گشته سیر که در نامه	هم نوذنب سحر مضمون غلو

چه حجت است شمع جلا غلو	بیا که چشم جلا غلو
نظر بر دربان غریب پرستی با	خبر کنید از آنرو خدا پرستی با
بزار عجب کشتد از باغبان باغ	که دفع شد بدیل کند غلو
بزرگی ده جهان زیر دست درویش است	بخشم خورد پیش بدینک غلو
جلا غلو بخت اگر تیره کی کند غلو	توان بانه بر از دخت بزم غلو

روی چو مرقع به سر و پیکر با	چشم سیر به چشم زلف چلیبا
نوخ دل آینه در لباد و سر	بچه طراز فاق و عام جسد سگ با
ردی که دیده مقابل به کرون	زلف که دیده مطبق لب بند با
سرو و دجوه با بکل زلفی	سکند از ره بر سر نو عا با
ماه فلک گشته منفعل ز جانت	ز آنکه رخس اینض است روی تو با
گر تو درائی میان عشق و دین	تازه نمائ در راه دین مسی با
خو تو پیشیده کن هنر غلو	خبر و صالت کنه ایسج تمن با

منکه در بند تو ام این همه آرزو	فصد آرز من لی شمع جفا کار غلو
نه بر راه بدر است نه در غلو	در بر سر مقام نمید بار غلو



کند از صفت حجاب دولت دیش	چو کند کسوه یاران بر اقیار چو
دیش میگفت که ز داره جحر کسرم	می نیایدت بجانب کھزار چو
سیر دولت و خرامان نوی باغ دیش	یعادت کند بر شش بهمار چو
ز راه شهر نیدم رخ آن معجم را	میگفت دل بستد غرقه زمار چو
کرماند است از این راه بلاد شایه	میگفت عاقبتش غلبه بید چو
سایه زلفت بر شمشاد سازد دانه	له
مستیم چون بوی گل منهن نمائند کس	له
جلال از باجه می برسی که با نواریم	له
وضع دنیا کریمه بر انجام با شدم مدار	له
چاره غم در محبت تن نغمه در داد	له
تا براه افشوم از راه تو قدم بازماند	له
عجیب دنیا عاقله تراست فاعل کجاست	له
کم نخواهد گشت در خاک این کردی چو	له
در میان کفر و دین نهانی توفیق	له
کند از صفت حجاب دولت دیش	چو کند کسوه یاران بر اقیار چو
دیش میگفت که ز داره جحر کسرم	می نیایدت بجانب کھزار چو
سیر دولت و خرامان نوی باغ دیش	یعادت کند بر شش بهمار چو
ز راه شهر نیدم رخ آن معجم را	میگفت دل بستد غرقه زمار چو
کرماند است از این راه بلاد شایه	میگفت عاقبتش غلبه بید چو
سایه زلفت بر شمشاد سازد دانه	له
مستیم چون بوی گل منهن نمائند کس	له
جلال از باجه می برسی که با نواریم	له
وضع دنیا کریمه بر انجام با شدم مدار	له
چاره غم در محبت تن نغمه در داد	له
تا براه افشوم از راه تو قدم بازماند	له
عجیب دنیا عاقله تراست فاعل کجاست	له
کم نخواهد گشت در خاک این کردی چو	له
در میان کفر و دین نهانی توفیق	له

عشق پرده بر رخسار گشته را بر	له
خبر دینو جلوه ده قامت صلی را بر	له
صد کند طره کشته دلم که نا اید	له
نیت ز مهرین عجب کردل تو کند	له
بحر تصاب سوت خون دلم کفایت	له
من ز جفا دیو نور تو میبش که اعیار	له
صوفی همین نظاره کند از بردن ما	له
من نیست بزم از این خلق خبر	له
فرق میان ما تو یکی هم پیش نیست	له
ما تو در معارفه یک ملک بجم اعم	له
فردا که سر خاک بر ارم پله کان	له
داعطه نیدم رخ زبای بار را	له
مذنب اگر ز عشق تو پرستد جز او	له
عشق که هست زنده خوار بر با	له
پر کند از شکوه آینه کدای را	له
جام می کر کشیدن ز رخسار بر	له
حسرت استخوان من طعمه دهنده را	له
گرم کند شعله اره در دل تنگ جا را	له
بجهار تنه تو کو چکند حنا بر	له
عشم بر تو برد بیا نیت انجیرا	له
یکه لکھی سراسر از اردون ما	له
آفرینند نخوت و فتفا بخون ما	له
سخت اگر ز باقه کند دشمنان ما	له
فتقایی ما بزم تو نور در جیون ما	له
خواهد سوال کجای ز غرض جان ما	له
کار دین از این دل بسیار کجاست	له
شاید پس است چهره جوی و عریان ما	له
ما را از او سبزه زینت چه کجاست	له



ای بوی گل گشت چون کمر با	بایند در گشت از آتش سر
چو کان زلف او که کوی به را	در چرخش دل مارا به خنجر
باماست روز جدیه بوقت به را	ما اهل صحرای به کجنگان نمیدانم
حالت کمر مراد که ز خاک بر مر	نرسد به صبح غمت جادید از دست
که در دهنه آبر بر میگرداند آتش را	چنانکندای او بر خورشید میباید آتش را
کجای خورشید چون بر دانه بگرداند آتش را	صنعت جهره از برق طلوع می برافروزد
چه دانستم که شمشیر خورشید آتش را	نقد کرم از پنهان نهضم در پس مژگان
بستد اجبب همه خندان آتش را	صیقل بخوابد در باری توید ستان
نقد او به برق نرسد بر دانه آتش را	بر آرد در آواز غمی باغی اندازد
او در آتش افشاند بر دانه آتش را	عشق که هر طوطی آتش کند ز در زرد
در آتش بر می آید زان آواز آتش را	چو بی باغی با دلف بزمی لاله زار
در خندان زلف را که آتش را	بر در آتش به خیمه بی بر عشق کوه
هم آتش بجای آتش آتش را	چنان آتش را غمت نفی نمیکند
زلف چمن زنده دارد غمی به سحر	بر طغش آرام که باشد دل زار

من کجا و اینقدر تاب ز لاله های عشق	عقل کل میکند آشفته دست
لنگه مار که لالان از بوی گل کز دست	میتوان در یک نفس طلی کوه نو مار
کجایم کوه به بخور راه در آرزو	یک کوه در بزم نور در شب نگار
نغمه روح نیست ز این پنهان در گوش	گریه میتوانی شنیدن ناله زار
کل منرا نا امید از بهار قیامت	یک کلستان کل در آغوش بهار
در فرخ آفتاب عشق منزل کجایم	میرسد دست سایه دامنگیر دیوار
خون دل بجوایست بر چرخ ز شیران	نیش مطرا بی نمیدارد یک بار
تا زبان عشق دارم غمت اندر دمان	سر خط کرداری سزای نهادار
سخت از خود روح چون کوه سر کوه آتش را	تسک آب بیک دردم میسوزد آتش را
چنان سرد آتش طوطی میلان به آتش	که شعله کمر غمت است محبتی هم غمت
چو موی گشته ام با یک این نا تویتها	بصدقت تصویر میکنم موی میانش را
بدان نیست به ایام فرصت به سحر آتش	بخوانان به سرب زلف آتش را
شیر کوه سوار جهان با کوه آتش	بما در خط قلم بر بوی به سحر آتش را
هموز از صحرای نفعان نوازش آتش	که بوی بهیمن به میانه کار آتش را
زبان کوه آتش چمن میسوزد در جوت	و اهریسی غمت غمت زلف آتش را



نحوه تهنیت پس از دردل مارا	نه مگر عذرت بگویم بدین مثنی را
خواجه عیسی سوچم رنگم نرود	که شکسته بغل آورده است در بار
خودم یک تار زلف دل دجان	اگر هم نرزد زلف یار سودا را
چگونه ننگدم دل که نرسد غمزه تو	شکسته بر رخ و خنده زده سیما را
لا اله الا انت که در جهان فکند	ننگ کجاست کسی جز تو حیدر ادا را
بچشم باغش وصل بودی ابرو را	که همه است در این باغش زلف را
ز دیده به تو نه از آن کند نذب	که به دست شوال و چشم پندار
زمن نیست بگو سوسن را	نخون دیده پروردم جسم را
بچشم هستی از دست دل	بچه سیرین یاد کوکب را
ذکات نیست کوئی خط نفاست	بباد از من نماند از این سخن را
مدام از کافور و ناخن غنیم	لباس و خشم زانم کهن را
حسرت باد نام عشق نذب	بهفت آید از من شوئی دین را
کفم میوسم کفر تب میگون بار را	دیگر کوفت از کفن خست را
شکل دل را و دیده بوسه از لب	نمای سحر بر من چشمه غار را

چاه اگر بونده که کوی دفاکت	بکشم سحر که می کشم این خط را
چون شیشه زانکت دل من ز چشم	تا آنکه من بین تو چشم غار را
چشم خال شوال حیدر چشم	تا حیدر کل من چشم غار را
زدم دست غمزه خوش شباهت	دیگر چه سر و نیم روز کار را
قصه سحر و سحر کل و صوفی	نذب چمن را کند ز دست یار را
ز انزل چمن سستین بهم آید کل ما	کوئی از سنگ دل تو شد در دل ما
دل از دست تو غمزه تو پر خون دست	چون ز دست تو بدست بگردا فرود ما
بجوانی که سید این دل ما از دست	داد از دست تو آه ز درد دل ما
دیدی ایدوت پس از این همه درخت	چفت نادره که تو شد قاتل ما
جان نثار تو کوئی ما منحل نیست	منحل این است که آید تو منحل ما
راه پر خوف و تب ترره باویدر	هست لی خضر که آید تو منحل ما
نرینا در ره جانانی چه کشیدی قیام	صفت از آن پر روی حمت به چهل ما
کلی ایدوت کنی این همه در دل ما	رسم آفریند و خلق اندر دل ما
برو همراه مبرق و صفای دل ما	که صفای تو ندارد بخدا منزل ما



اینقدر شانه من زلفم اندر خرم را	که بهر ناری اران بسته بواجبی دل را
تو جان سختی را که بنا بر دوز	ارانی میکنند کسریه با حاصل را
رستم از پیرهن آید در ارم خود	که شب وصل در بختو میان بایل را
اشکم از دیده روانی رخ می نوزد	که چرا درت توانست کرده مخلص را
مذمت جان در کج نثار ره تو	که نوایی که نثار است نیکو قابل را

از نانوایی میکند پیش نفس بار	برشت میجویی بر جان نیکو دار
صنیم پس ازین میکند صوفیوش سکان	خود کسین نامه قسمت شد تا ر
یار است امنی سران باری غم ناخدا	کو در کتایم در زبان بسان کند کار
فرمود شربت شستم در خود صفت شستم	چون آب شربت شستم مان مرده ملد ار
کو هر صفت خوری کند کو کز یاری کند	کو نامه کز یاری کند ازین غیر بار
تر کشیده در بر من حشمت منم بر	حشمت ردا و طوطی دارد تا زار
بر چشمم دوزی خند ماتم چه نوزی کند	خوام خدا روزی کند صبحی شاد
بر کتایم سپرد و نه از طوطی زار	تولید و مو از سر افکنده و ستار
آفرین که سر من بر باد و در دین	خوام هم بر در زرد زینت بی غبار
کودل اران زلف تو به سپرد در	فضی بهار خط اول میکند خا

تا که در زین صندل حشر بر سر آن

نفس قبل و قال کم کن ایوب خای	حالا مغرت یعنی پرده قبل و حالا
صنیم بران بهار طوطی دارد به پیش	باش با کلها و در از فرستد لایها
تا جمل خورانی بگذرد از نفسی بپوشی	چو لای حجره ایوب شد نم لایها
نامه چهار را حرف معاصی شست	بر خدا ریتوان خوش بنیاد خایها
عشق بخوف معنی کاروان در روانی	هر به فیصله اندازد از لایها
حرف کج زبان عشق نماند	نماند کس نمیدانم زبان لایها
درم است حاصل در کف تیار	عمر باشد خاک میزیم از این خایها
همه حال را بر دست برهم میزنیم	وقت به دار است میایدیم ز لایها
لحظه تا صبر او اندک نیست	حرف آن لحظه کلام ما به لایها

بکفر و کفر نماند	کان یا قوت بچو پانورک در نشانه
نماند به نظر چهره از دوشه	فونی معنی نزد خوش در نشانه
شوان بچو خوش از جا دارا	رک تعلیم که در سنگ پور نشانه
بکفر و کفر نماند	رو به دهم نماند نشانه



یا همه سوده دلی غم چه امانت سپرد	بچه بر زنگ رخ می نذر بشسته
نخل یا بار زنی ندید پند داری	که بغولاد فروخته رگ و ریشه
رگ لعلی می توان یافت در این قفا	از زنی حسد ماسخ نهفته

نمیدانم چه آیین است ترک جگر و دل	که شیر دایه پند از دهن پستان ما
ز فام خانی جانم پند انی بهاید	غم امید داران پشته ز لید ما
بشو بهار انصاف تا زدم در صف	که دامن میدم در دوش شتی قف و افغان
ز آقا پند عشق پرست کان دارم	که تیر بجبهه آن نذر کان سیاه
نقد شش را انصافی با سیر است	رعیت پرور لازم خوشگوار
بجد خوشی با دست در دامن زه بود	میداند غریب در درون کم که ما
رید نثار عشق در حقیقت و ام	بخت دانی دیگر چه حاجت به ما
بخدمت هر چه جو کرستم که روز امان	از این بدتر چه امانت کون نماند

کجاست حال جنون باز ز نو بر	سایه دگر بر سر دگر
ما فلک رفته کان عشق و طرب	عبدانم شواید به سوی کسور
قدر را خوشه کان کم نشو بعد ملک	دیده روشن کند ز سیه زفا
تیر ز فزع و طعش چه پروغند	جابه چون غلغله فانس شود بر

به طور راحت تا رانه خو آرا می	مدار فدا محبت بنحو ستر
سایه با لب بهادر در سر آرد چون	دفع عشق تو اگر سایه بیدر سر
از رخ غمت که ما ز بر افلاک کشیم	و حسن جوج بین مشک و دریا
صبح از افق پشته و طالع کرد	در طعنه صوفی خورشید نذر
ماله نردان دهم تو را به مد	دفع تو را به دهم بر دوز

بی شدن آن نمک پاش بر رخ از بهر انبیا	نهان در هر که صد ناز و طم سر کرا
لئون کرد اوله از غیر بر سر سبیل میداد	چند انجورده جود کا دانی که دانه
بکافوی خراج بابل از داریوت میکرد	ولیکن در غمیکه دینو جاده زیبا
الرواه شد دست من از دانی فراکش	دلی دارم از آن ترک مکارا
عصای او کامر دست بگر میزند	دگر نه بر میخیزم ز جا از تا تو

غصه را دل نشاید مگر از سیه	تر که روی نه پند مگر از سیه
تا بدوای جنون ترک سر مانده	تا غم عشق تو را رضی شود از سیه
در غم آنکه شب بانه بر دوز آوریم	خج را تا اید از دل ز فو کسه
دصل خوب است که در خود غم باشد	بغافل چه بد نه حسرت دیرینه



همه با همه شب بوی از دست عشق	رسم تعطل سبق نیست در آذر نیر
در وی است فکرت بخت زما بزند	جابر و شک کند غرق پیشینه
گر شود وصل ای نامر ز نامت	نغمه محو غله ز لب هر شب
ای صدم از سبب سگی آزار جو	عین دلدار شد بجان یار جو
منکه دیوانه عشقم بجان چون مخون	بکهار آدم این خنجر دوستان جو
تاقت هرگز از آن سر و فراموش	بس تو محو می چشم کد مار جو
عافم من بکل روز نفارم بجان	سختی نفسم جانب طدار جو
دل از دست بفر تو صدم بیخون	نایب که همه من این همه آزار جو
از به غریب تو زلفار زان برین	در حضورش نه بود آفت بکار جو
بزرگین آمد ز کوه و ن آفتاب	میر و یا ماه پیش کوه حاجی
لاله کون شد دامنم از خون دل	دوش نداشت ز انکشان خفا
است بیمار سر ز نفس دلم	چون گزیده مار از دینج و تاب
از کس محو خواب الهیات	از چشم موسی را آن بجه و تاب
مردموش نگر در یاد دست	در چشم غمت عاشق را غدا

نزد خورشید گشته شمشیر داد	میر و یا ماه سر ز صوان دجا
ز لب کو شکر مشتاق لبش	میشناسد دیده را آب در شرب
دیده بدش چشم دلت از کارند	خاک و آب کجاست چشم زار آب
مهر از سبب حشمان جوی	از خط کاران نباید صواب
عقد را به عشق ناب پیوست	موم مغلوب است پیش آفتاب
تا در چو هستی موهرم	در میان جان و جهان ندجی
روزی در دم شاهد در دم پس است	هاله کل بدست لاله بوی طاب
بکسله ای کاش غمت ز تو تر	چند سینه غمتش را طاب
شد برون یار ز لب انچه به نقاب	یاد صبح است بر اند آفتاب
که ز دشت چرخه و کمر غره اش	عاشق به چاره باشد در غدا
آتش دل تیر میگردم	میشناسد هر چند زیر دیده
آتش در پیشش بر آفتاب	آتش چنین در قتل دارد شتاب
خات و لهات لب کو عیا	کان صدم بن موه با لاله رجا
ایسمان یونادم رسید	کو چون مودون ندارد حساب
روزی خوشتر گویم دامت	دی صدم آخرم سوخت جوار



ناله شنی کی بختد ار	راه مظلومات ندارد خط سرب
منزب نوب از چه خالید برانکه	پاشش در عالم رود با بخواب

نزد و خیال روی اعیان	عاش که بخت منی رحو خواب
در بکسر و صاوت غم	آب از سر انداخت در آب
فغان از غم و بختان میل	از دیده نفوذ کسر خوانا
از غم و بخت ندارد مالان	موسر خوشی و مست یار و نای
یک روز ز روی محسبانه	لا حول و قوه الا بالله
اوج که هم روزگار بگذشت	طرف چمن و شبان خواب
زین خصیصه بدست خود بد	از لعل لب بخت سیراب

نهان نموده رخ خویشی ز برادر نقاش	ویا از مست و شبنم میل کمر خواب
با بید و سیه کشته قلب بخواران	صفا با هم و گلشن نوبت در خواب
نه بسته بود این عهد را برمانی	که طرف باغ شمع با تو بخت خواب
ز برادر در دهن جام خود روزین	که در زبان اندر دست از عذاب
و نسو تو بر از شک و نیت	مکملان است و حاجت ترا به طلب
چاکه دیدم بدین روز و در دست	بقی ز خون دل با ت که است خصا

بدر

کجا بدست فتنه دنیا یک بجه پشته	سوار بر باغ دمی نای صحبت خواب
--------------------------------	-------------------------------

از این طالع که من دارم نیاید باورم	که بکمر من کل نیرین بود بر سرم
شکایت با سر عاشق از غم چنان معلوم	من پی به وصل میمان از سرم
نه چنان خوش بکمر غم از دیده بایدم	که هر دل آمده از ضعف طالع از سرم
شب خواب دیدم در بر من باغیت دان	بر غم مدح رخ تو بر من رفیع از سرم
جهان از بهایم است رخ سحر دیدم	فلک از کینه خود گرفت از سرم
بس از کمر غم که خردم غوطه اندر	ز بحر غم بر من آورد این بکرم از سرم
شب وصل است با جانان با از در زبون	یک شب با غمت دان صبر از سرم

من دیارم دیم با هم طرف جویار	کستایم از رنگ شبنم لاله زار
زین نیر و است بر دل از بکرم دارم	دل میکنم من بکرم نیر و دارم
زینت محبت از این قایم اندر بر	کی شمع کل بهر جزو میار
چنان غمت کنی که از خود بجز کردم	فراتر شمع آب قمر دروغ از سرم
از غم و غم و حرف فراق با رنج کردم	بکده که فراق زد علم از سرم
فغانم را که خدا را در این آ	شب وصل است من بکرم بکرم



اکرم رخ دیرین ز نس نرینها	ولایتی مدار کنی بر باد کد را
مهر بر لبه زلف آن سر کس چاه و در	در در لاله توان بهمان سخن از
در عشق آینه زجا کند تیره و محو	از رست خنک هر آفرین طبعی
از طبع در بر درون عاشق میکند	نه هم عاریت خوشتر لعل از آن
با یکی هر چه مردت ظلم بر عشق رواست	نه در در کامی و نه در دست در جام
بر پریم رخ بجزان و بر باک نیست	ز آنکه میدارم که دلجوئی نماید از ترس
که در در و در و در و در و در و در	ای صفت و نس منی در دلان نور و در
نرینا در افغان از رخ همسران کن	طرف بستان بر روانه بگریه
رسیده صد زبان بار لعل هر آنکس	بداد نامه بدستم که بجزان محبوب
ز لعل نامه جان و نس بداد افغان	چنانچه نامه یوسف بنحو یعقوب
نعمت جواری بر اینی مطلب	نه ای بجز رخ بنگارم سان دیوب
کجا است بجز در مراد و کوا و	کجا است بجز من تراد و در مطلوب
از این یار و ملا در کشته ام غایب	به شکر خیم دزد و مرخص مغلوب
جانی بجز من و من و من و من و من	نخل و نخل و نخل و نخل و نخل و نخل

ببین بس است نغمه بر در نرینها	اگر کنی ز خندان او شو محبوب
از لب بکر انصافم خواب است	یا مست می و شراب نیاب است
زین شده دست مساعد او	خون دل ما و این خضاب است
از سید سر شک دیده من	کاش نه عاشقان خواب است
خورشید طلوع کعبه از لب	یا عارض او چه امانت است
سرست برون شد است کویا	لکن کونه بشهر انقلاب است
زاد بر شش خواب دیده	کز عشق رخسار بچ و تاب است
با عاشق دل شکسته جانا	این جور و عجب از چه باب است
کس نیست کزان فکار پرسد	در قتل منش عیوب است
بکسب قدم بچشم مانه	دلیلی بجز کسان صواب است
ز لب بامیدی رسیده	کون بر لطف یا جواب است
دوام دل من در هموس باکم و جا	از کس که من نیست در این کلام
وا غلط که جنس صحن نماید سیر	شب نایب بامی و معشوقم بلام
زاد بر کسب مع ز نو شدن سحر	در زمره با به به ساره جوام



مغنی خورده باده خور و خون دل با	خون از به حلاوت کسی را که امام است
عالمیک پس از فن بنوشد در سقا	نفر کندش که یقین اهل ظلام است
بر کسی را شنوان در این عهد	بر کسی بر نفع دل و دینش امام است
زین سبب نیست ز تو تصدیق نماید	چون شنوان طغره زدن اهل ظلام است

نباشد ز به الفب بحین طره است	که مرهم دل مجروح باز نکند است
کلم نور خدا که بطور سین دید	مرا بجای انوار از آن رخ نیکو است
در کفر فوج خلد برین خطا بوش	سیکه راه روگوی آن بهشتی بود است
حجب مدار اگر بعد مرک زنده بود	که جان مجسم صد ساله میدار است
ببار باده که آمد بهار و گل شفت	سویای باغ فرخ بخش و باد فانی بود است
خدر کن ابدل مسکن زیر درگاهش	که ترک سخت کجاست است و عریه بود
به جاست است بفرهاس غنیا و کرم	که دیرم به برو باده ام بجام صیوت

طلع تو نیک در آن خیمه کاه جلوه گراست	شعاع روی نهادن است یا خمر است
بیش چه غنیمت کل ناست کشفه اندیشه بود	که در زلف بی نهایی خسته نشد است
سلسلی که نکندی بگردن عشق	کند کبوتر را است زانکه شک است

فدیه سرود میان غلامی بسته نهادم	که فطیقه همان سوی هست یا گم است
ز سر دگر کشش بسته که میوه بار آورد	فدای نخل فیه نو نوشم که با نمر است
ز دلقان سرگوی او کناره کشم	و چشم حلی که گویند بلکه ره گذر است
کسی بکشد بان شوخ چشم از ره جان	ز حال غریب و خوشی بهی با خبر است

با چشم دلم بر رخ و کیوی تو باز است	دستم بسوی دامن امید دراز است
مانجو حقیقت ره حق تو کزیدیم	کو عشق نموند که از روی می باز است
از بس که غم دل به نفیتم شد از یاد	یاد تو که در غیبت ما محرم راز است
عمر است با می بنوازش نفرستاد	آن دست که عاشق کش و بکاه بود است
با شیخ حدیث سخن عشق خوانید	هان با خبر از مرصده و درک باز است
ز نهارم بر زینت مجسمه بی پای	آهسته که گویدم مهر راز است
از نامه نسیم بیار است قطره	در دست همه سر کشی و نوح باز است
بروانه چه دانه صفت عشق بهر سید	این مرصده از نسیم که در نوبت گذار است
مخ فدل نوزان نو غنیمت بیک ماند	مانند کبوتر بیک در حنظل باز است

مه در مینه من چون ز رخ فدا گشت	در شرم طلعت از روی آفتاب گشت
--------------------------------	------------------------------



بنیم غمزه ره هوش بارسایان زد	بیک کرشمه طر از دست شمع بگرفت
بفرقه بر در لوت کشته قرار	خط که دید که عا در ره صواب گرفت
صبا کتو هم کیمو عزیز افت نش	عجای هر چه در او بود مشک آب گرفت
بگو تاقت صبر و قرار از دل من	خواجه شاه من از کور خراب گرفت
طریق عشق نه به محو حال و اعطش	در اغم زخم به شد کوره صواب گرفت
دوست نزن از آن به هر آنکه هم گرفت	لال یکس از دست آفتاب گرفت
۱	
گویند که هر چند حیوان ظلمات است	عقل من به چاره در این مسئله است
خونخیز کسیر اندیدیم که به برد	این چشمه نوش است و یا آری حیات
نیز بعد میاید زینکه به برود شد	کان در شیرین آب است به حیات
تا مل شد محبوس در آن چاه خندان	هر روز به فقه بسیار بخت است
دو شسته و دوس از دست خود او غنم	لغتم به محبوس کنم گفت ظلمات است
۱	
هر کس که هواخواه زلف نکار است	نایب میسر او کرب زار است
و چرخ روش دل عاشق سینه است	در آتش به جوش دل مامور است
هر کس که بدل کاشت به من تخم نیست	سیلاب به رشک از صبرش نافه جبار است

نابیدن میل همه از روی مجاز است	با غم کل صحت او شکوه گذار است
در فرقت کل به هیچ شنیدی که بنالد	نابیدن لافصل کل باد بهار است
از درد دل عاشق بهی راه نیست	کاف آتش عشق از بهر شعله تیر است
فریاد که از آتش بهر آن دل نمید	شد رخنه از بر خدا این چه تیر است
۱	
برنگ لعل یار که کند پخت	از سر حسرت مدام میگردانم پخت
عاشق میکن عشق بجز نب زد	بر سر سندان بجل کس نزن پخت
طعنه دشمن زبیکه خون بدلم کوه	نادک میژگان باره چشم پخت
روی پوش ای صند ز فلق جگر نه	ناره نمائی و باره ندیب زد پخت
دندب همین بس که مار نام تو داند	عاشق بهی راه پیش از این نکند پخت
۱	
ملن در از بر سپهر پاکستخ	که چون تو دیده بسی در کار و این کاف
عجب که کام خود از آسمان تو آرد	که این کلیمت خجیده بماند بر سر کاف
به با خیال تو بزنی کنم بخلوت دل	نفس سینه بنار دهناد پاکستخ
اگر ندارد بهر چند کوشش کرون را	بدست ناله و دردم چه پرده های صناع
سر از منی بدل نازک تو شولان کوه	اگر چه کرب من محنت میکند سوراخ



صبا بت که یار را به شد آفر  
که بگزید و در دست او گشت آفر  
کوی شیشه قلم به شد مذنب  
چون نفع دارد اگر دامن غم است خراف

باله از بر خود فصل چهاران کل سرخ  
که برافروخته چون لاله عدنان کل سرخ  
کل برانی گندم نیک که نذر عشق  
مزه ام ای بهار آمد یاران کل سرخ  
منم و نعمه سدا بی هوای چینی  
که خراش کل زردشت بهار کل سرخ  
شیشه بعل شده در زخم جوفان کل سرخ  
عام می در نظر بلغم کل سرخ  
هر کسی مایل به بخش خود کند مذنب  
من کل زرد پندم مایل کل سرخ

دل من بدام رفق تو در خند باشد  
چون که کعبه این دل که نریا بند باشد  
دوم از رفق دارد غم رفق و لغویت  
نخود خدای جدی که در این مکتب باشد  
چون خط تو در تراوت چه بی تو در حلاوت  
نیمه بزمه روید نه بمهر شد باشد  
نخستم شراب کوثر چشم زلال حیوان  
چون بیم بران دامن در نه خند باشد  
که زردت دارد رفق که نرفت میر و زین  
که بخوابد و بد چشم که نبرد مند باشد  
بجز آتشین حالت که مقیم ادرت قات  
نشد ام که آتش وطن بسد باشد  
ز تو برین ضعفم برسد اگر کردند  
همه راحت و حیات منی از آن نرند باشد

بسمندشت پیمان نوشته دارد  
سرم آرزو که خاک بر آن سمند باشد  
چون صدق است کوشم و حدیث عشق صبح  
و بزم کجاست کوشی که یوسف پند باشد  
بخلاف میل دشمن ملت کند بگون  
شب و روزت غنیمت بماند باشد

از قضا بردت از تر دعای ما بگو  
دل ما چون دل شمع تو که ز غبار بگو  
تبت غنیمت بعل بی تو محض خطا است  
تبت بابت تو داشت اگر کوما بگو  
جوی افق که در دل چشم من از بر طری  
قسمت من ز ازل دیده غمی با بگو  
خوذه ام غم دل از بر عمر عمر و غافل  
که علاج غم دل خون دل مینا بگو  
آنکه بر در دشتان بند زنجیر میداد  
و در شمس و غراب از قند صبا بگو  
همه دیگه و عالم که نموی است خدا  
عین مقصود از آن سر و سر ما بگو  
نزدنا و روم صومعه در میان  
همه جا جوده آن حسن جهان آرا بگو

کس از سرای رگبوی غیرت کج  
چهار برج ماه منور است کج  
شید غم عشق در باره زنده بگو  
اگر که جام حیات ز سحر است کج  
کجاست مانی لغزش در جهان یاری  
که ما شمای غایت بر ابر است کج  
بوی خنجر حیات باب جوانست  
و دلمه از لب بعل هم شکر است کج



بجس خوش نظر کو کف با صندار	اوشا کار جو غمی که در برت کجو
رود است کاموی ملک خطا غنا	که منک غایبه از زلف چهرت کجو
بکف زب از این صحنه جان کجو	بغضش که منک در برت کجو

از وصالت صفا صرف نظر باید کجو	فرغم دوی تو فلان به حشر باید کجو
هر که در دایره عشق گذارد قدی	ترک آنکه کمی در راهت حسرت باید کجو
در ره عشق تو هر سینه می و نخلی	و دلی که در بر تو کوه و کسیر باید کجو
دبر اگر تو مدارا سر به برای ما	جان فدای هستی تو در نصیر باید کجو
که بر این وصالت سر در آید	پیش تر مرده است سینه سیر باید کجو
نه زبانی ره عشقت که داری درش	تبر بهار از این راه حسرت باید کجو

اگر چه است هم در غار مسکندر	بار به که لیل و نهار مسکندر
اگر چه صبح آمدم که زشت با رخ او	غمین نباش که این شام نامر مسکندر
غیمت است شش با تو ام سرور	بزرگم تو سانی بهار مسکندر
اگر چه عاف است و دیده پیش خط	پایه موقوعه بوس کنی مسکندر
من تو اندام پیش زده رخ گل	صفای گلش صورت بهار مسکندر

اگر چه از هر دو بهار تو دیدم کهنم	رو نگذاشت ز نام نگار مسکندر
اگر چه رخ بد زب نکو هم برای	مدار که شش این روزگار مسکندر

سر و بالائی بهار امیر کجو	باقی چون سر و زب امیر کجو
صد هزاران دل بوی بهار کجو	عقلی بپند از زنده امیر کجو
چشم بد و زار رخ زبای او	گرچه او پیر و بر نامیر کجو
را بهار پند و چشم جادویش	به کانی ز بهار امیر کجو
اگر چه امیر بهر یوسف لوی مصر	آتش از چشم زبانی امیر کجو
اگر چه زب از رخ لولای او	دود آتش بر زبانی امیر کجو

از نیمه گذشت شب و دلدار نیامد	است که از خانه غار نیامد
عقل و شمع و فتنه است چو نیا	صد حیف که آن تو کل غار نیامد
آن مغیبه داشت که به دل ما	از بهر سیمین کار پدیدار نیامد
صد وعده یاد داد که ایم یونان	بهار سه وعده ام آن یار نیامد
از چهار طرف شکر غم حله سمه است	بارب ز بهر غم آمد غم غار نیامد
شد فضل بهار دره صحرایر نماند	آن تو کل اجابت کند از نیامد



مذنب تو از این در درمائی شوی  
و در کس طبعی سیم بهار نماند

آنرا که بدل مهر و نوالی نوباشد  
ایکعبه مقصودش ای بونف کنعان  
از دیده بروی میکنم این لولو و ترا  
یکروز بر پر سیدن بهما غمت آری  
عاشق بسر کوی نوبان مبدد اما  
در سر کستان قدم رنجه نمانی  
در سبکه و بر درخوابات چه شستم

فصل کل وقت سحر غم باران آمد  
بخوابیدم یک دمی آن بخت ناز  
من ز عشق رخ او باطل بوری بدم  
از خوابیدن بترس بر آمدن شور  
بهرم نوب و صلت بدلم در دروان  
دانی بر زل و دسته کلی در دست

کل بر نشاند ز امان من کج نظر  
گر نگاهش بمن محبت من جان آمد  
گفتش صبح و خوار و تن شهادران  
گفت مذنب به من باطل بر قل آمد

که گفت فتم خندان بدان دانی ماند  
دل مرا همه در چمن زلف او دیدند  
مرا غریب وطن کج در دیار نهادند  
شبی که در صوفی رخ او بآرام گفتم  
چه وصف آن لب خندان فرم گفتم  
چه تهنیت که گویند بن بانی ماند  
چرخ در شب تاریک که نهان ماند  
که بلبی نگذارد در آستان ماند  
چه شمع تا سحر شعله بزربان ماند  
فلم ز حرمت بخت در دکان ماند

از دعا باز مرا اثر گویا به طبع رسید  
شعله آتش میم و دهن در تنه بنای رسید  
حلقه که میخواند کج در گوش رسید  
گر نیم سرش زلفش با هم شربت رسید  
حشمت آوردش که کج در آن صبح رسید  
قسمت باسدان بزم کج در آن صبح رسید  
نزد من ریخته محتاج و دجو ایرت رسید  
کز نیم تا عرشش به شمع رسید  
بهم نوش نرا با کج لاف شربت رسید  
میکنند جان نامکند ناله بر لب رسید  
سفر حضرت از آن نغمه رسید  
دامن رفتن از دهنش شکر رسید  
نصرت او ان خون دل مر رسید  
این چمن را شعله از شربت لب رسید



انقش در کراکریا کام پیدا کند  
دو سرخو کمر زینت گرفتار دست

در دست خشم عشق که در میان نتوان  
بجز ره عشق که بیا میان نتوان  
مهر تو به جهان عزیزت در لبا  
از خوانه بیرون کون جهان نتوان  
لکشم که نهانت کنم از دیده خیار  
خوشه سید بهر خانه بهمان نتوان  
میگردد تمنایت پیش مردم  
از بهر یک بوسه دلی خون نتوان  
بکسر و لب جوی در شمع گل را  
با قامت دلجوی نومورودن نتوان  
بر فایه غیر هرگز خط را  
هر بسته بسته در فتنه گل را  
هم بوی بد آن زلف بر آن نتوان  
چهریت که در نیجهان نشسته کای  
تسبیح بر آن لعل بر خشان نتوان  
طرف نظر از چشمه خزان نتوان

خیای پای نونده خون احوال تو باشد  
بهای فتن من آن بس که با اعل تو باشد  
بچشمه سحر زهره هوس نکاید  
لکه نشسته حب چشمه زلال تو باشد  
بنوفا ازم بانو جو عرضی متنا  
هنوز نا ایدم شش وصال تو باشد  
نه بخوار ز منت در خیال نه بختی  
چهارم زبانی خسته در خیال تو باشد

کنونم حال فوفا طرطن او شده  
کمان میر که به عالم کسی می نماند

را انگ کرم من انگش میباید  
هم آنست که در دیده آب میباید  
نقاره نرگس مت که در کین من است  
که در دل من اضطراب میباید  
غریب میگردد عشق می نوم کان جا  
به بنیم جرمه مر آفتاب میباید  
بلاک سیه باز توام که مستانه  
مگرد آن مرده نیم خور میباید  
بهار زردی تو از سر کل جهان خیم  
در کل بیت هم که میباید  
با چشم تو در بزم آرزوستان  
بگذر زهر بزم و سر آب میباید  
خواجه تان ز نور سپهر من نماند  
که آسای فلک ز سر آب میباید

و میک لعل تو آنکه شرب آب شو  
مرا ز دست جان مرغ دل کی شو  
بزرگ دین ستمش بیاد بخت  
و بیکه در شکن زلف نیم تاب شو  
بهر بقا که کند چشم او رضا و ادریم  
که از خضرت ز کمان جهان شو  
سیاه روی شدم این عقیده خدایا  
چه میدوی که بر ستار افشای شو  
یکی ز پرده بیرون آی تا دیده ما  
چهارم حمله بهشتی و شان فدا شو  
بجای تو فوفا طرطن او شده  
چهارم بلب نهی صد جگر کای شو



بدر زمین که آب حیات بگذری	و آن مرده بزر بر زمین بر آب شو
سواری بگذری جان فدای رخسار	خوش است صفه چشم تر از آب شو
سوال نموده که زادی زین	که جان خسته بدر بوزه فراب شو
خفت مذنب سگین در این سینه	که دیده بر لب بایت خند جواب شو

گر شبی از عبادت ملالت کند	به برد اجوه صد بنده که آزاد کند
رسم آیین و قمار تو ز شیرین آموز	که بگر خاک سیه از غم فرهاد کند
وستان دیر با این همه سنگین زن	نگذارند حرفان که زاناد کند
دل من ملک تو بود است و لا کشته خوا	خواجه باید زرق ملک خود آباد کند
دلم افتاده بدم سر زلفش مذنب	هر که در دام شد ناله و فریاد کند

دل مبت که در روی غم دلدار بگذرد	اگر من بخوا آن دل که در او بگذرد
در دل به عشق بخت خرد و جان	در مجلس خاص ملک بقیه بگذرد
از آنکه شمع عشق رسد کس میل کرد	صد نیرنگ بگذرد و آزارش بگذرد
چنانکه میل نکند از ده و بسار	در کعبه و صیر اندک و بسیار بگذرد
نقش خشم دیده دل خون کوی تار	خوب است دل دیده در این بگذرد

کرم خن فروشی و اگر عیبه بر دل آید	تا در همه بازار خسته بر دل بگذرد
آن شد که در مذنب بپوشد غریب	با حکم قضا حیل در این بگذرد

بگفت رخ چشم تو سوادم ستاند	بیغ ابروی کجایت ز بهرام ستاند
سگر لعل تو بخشید غمک شیرین را	نور از کوب جفا از تو گل اندام ستاند
زاهد از خلق لب بدیقین میدانم	بهر فرق سیه و ده جام ستاند
طمع خام نگرانی دل من دارد میل	بوسه از لعل تو ابرو دل آرام ستاند
شعر پر شده تو حبه مذنب یا مهدی	سحر سحر و بوسی ز تو انعام ستاند

شهادت ز زلف و دم آرام ندارد	بگو گیت که سر در پرتاب انجام ندارد
شهادت فدای جبهه ز بالای تو نازند	سروی چه نورش زانام ندارد
این رشته باس دل ما خوب بگذرد	یک صد چنین زلف تو در دام ندارد
کعبه شیرین تو کجاست که ادائی	بی چاشنی طبعی دشنام ندارد
ناصح سر از لبش ندی سر منجان	پرواز کسی این دل خود کام ندارد
ما نیم دره به طبع عشق که هرگز	آفتاب ندانسته در انجام ندارد
بهر صدمه ره رو که اگر سر شوخی	صد مرصعه از از رنگ کام ندارد



کافر بجه باز کسر زوره ندب	کز کعبه مهر آید و اسلام نداد
در یک سیم دیش دل سوخته بس جو	لایحه جوع سیرابین نفس جو
در کشت گلستان نمایی و عالم	چیز که بخشد عم کل باغ بگویند جو
امروز ندانم ز بهر و دل باشد	آن شعله که در بر ز کل دامن جو
در داد و مکش که در منزل مقصود	بسم همه از زبانه بانگ جوس جو
از فاقه چون پیش فادی نظری	می شد نام از فاقه باز که پس جو
سیرین شد از جاشنی بعلی شام	زنب که بر سر منو شد عم کس جو
هر که که دل از دل تاش بر آرد	نورسته نخلیت که فریاد بر آرد
ناید بکشد کسی این آهوی وحشی	این صید و مار از دل صید بر آرد
چشم سبیل دیده ام در دگر تاش	صد فتنه زشت کوی استوار آرد
یا قید تلقی شولان عشق بگویند جو	از ازوه سر از قیدم آزاد بر آرد
بیل چمن کوش ریاست نشسته	تا ناله زارم شسته داد بر آرد
بوی با که نوان گفت که در خوت در	نمیت که در دل فرما در آرد
نزد فواید کامی ایام مینه دل	احسنت که کام دل تاش بر آرد

شمع من اگر کیش از فتنه برون آید	از هر طرف صد جان بر طایفه برون آید
صدای مه فکوح از هر طرفی چون آید	کج که کلاه از سر ستانه برون آید
من میخیزد طغیان سنگی بکف از هر سو	منشسته بکس نامی دلو لهر برون آید
هر روزی جویم از بخت محال است این	خوشه زنی شش به از دانه برون آید
فریاد که از یاری شمری بجا باشم	چون کاه و آید بی کانه برون آید
کوه فرار من هست از رخ فوجا	و که خط نو آید بهر دانه برون آید
در کشتی الزام من با تو چه عم دارم	کربان ز تن من ز تنب خصما برون آید
عاشقی را که غم است از جان جو	عاشق جان بجان عشق جان جو
چون از دستر آید دست زبند آموز	زنده در آتش سوزان شلق آید جو
بلای نیست مگر بکج پیش نیست	که برده رحمت در باد سپاهان جو
ز سرکش از کف ساقی تو که منجاری	بکشتن ششکی چشمه جوان جو
ای که عاشق بی از غمزه زنده غمزه	دل نه بندی که نوروی مسلمان جو
جان فدای نظر شد شمر سسل آید	کار زوش که بجای غری زاران جو
دی بکشت آمدی نور میار از آید	باد شام که بشهر آید پنهان جو
چند برسی که جوا غفلت جنین میرانند	این جلیات کسی بر کس که جرات جو



مدب بلیلی آخر نفیض خوش پیش  
در کوهن همه جایخ و گلستان بنحو

باز از بیم چه آب مغرور بشند  
از دل صدای ناله پوز بوز بشند  
در مجلس نوایچه بر سر آدرم  
خود شد در حوالت از در بشند  
عاشق نظاره در دل بر شک میکنند  
آن آتشی که از شجر طور بشند  
نام کسی بود فاکم نمی شنود  
بر در آتشی سر منصور بشند  
نزد نوامظ رفیقت میکنند  
از شکسته طعنه بوز بشند

دیدم آخر که از آن بجم صدائی سر شد  
این همه لایه که کجوم بجائی نشد  
از درون روز که بالای نوام بر جان زد  
ده که بر سینه چو از جفا نشد  
علی چهارم جفاک در دست خوش یاد  
که بر سر زمره دید و آئی نشد  
همه عالم ز جفا تو نفسی گرفت  
چو توان کجوا که بخش لکائی نشد  
ما که باشیم که ناخوانده بگویت گذریم  
مک علقه که از کاره صلائی نشد  
ناله نریاد گلستان جوانی هر روز  
که بر بزم از او بر لکائی نشد

ز عریانی نه بندیشم اگر عالم خط باشد  
که نشستم و بر اندام ما جوهر سر باشد

امید از خوشی افزونی بخواهید بها  
که بر طرب ماه رخسار سر باشد  
جست شکو کس در قلم نشاند آوردن  
بلبل بر سر این خوان حسرت کل باشد  
در این معمره و نیدیم کوته امنی  
مرا نیستی در زرد و اخضر باشد  
رفیق غم بهم شرطست در رشتن چون  
از آن با خضر نتوانست موافق باشد  
ندارد آبل جلی نام بر شکوه عاشق  
مگر خرقه حق بردانه خضم مال باشد  
مرا در فک و خون برین در احوال برسی  
چو از قاصد کسی انقدر ناله فریاد باشد  
نحو شعله دست انداز بار افشانی شد  
هر از خورده خاسته رخسار سر باشد

خوشا آن دل که تا جانب شدی اندر کین شد  
دل اکرم سپاید که در زربین باشد  
بجا داد هر حسرت من میداد صلی  
که تا بزمگان ز ترسیم نگاه درین باشد  
هر از جور و جفا بشنید و در دنیا  
که کار نازنینان بر همه آنا تین باشد  
فرست غمزه گزینت به جانها که کمان زد  
که رسم آه مظلوم ترا از کمان باشد  
بمان رفغان در آستانایان بر کویست  
چو بایست نرسیده از وقت انده کس باشد

ز ضعف تو برین از کزانی تو خجسته  
به بین تا شتر از این به یونان به خجسته  
نرسیده بخون کس فلک را تیغ بارجمی  
تو تا در اشرار کشته اید و خجسته



که می آید مستحقان در کیمیا نفع	صدرا با زوشت از سر انگشت
نقاشش به نقل سوزالین برمدار	بلار گوشه آن ترکس جا و نم خنید
چنان زمان رود اند غره کی بگردد	که نصف خسته به افق نگاه او نم خنید
ز کم ظرف سر سمانه از یک و دو مسکو	غم از دریا و از بار خورشید
دل در غیب اندر برشانی خوشی	چنان کز سیه آن حلقه کیمو نم خنید
شبی به لعل و لعل طگون بخوابی	بلور انورب لعل بر آفتاب خنید
هوا بر باد صحت ز پندار شهابی	بدان به کوه خوار شدیم از انکس خنید
من این خسته صدم دارم که برش نغمه	ایم اندر دین لعل ملا کر فتن خنید
جلای جاست آن ز بحر و بر و مانی	که برین درویشی که تو جیغون خنید
ایم از عنوان غل لکم برین بر حدیث	اکو در نامه می بر سر مضمون خنید
نهار از احشام من و لعل شکسته	که از بخت بد من باز در کون خنید
مهر و دی می دهد بر در زلف شکسته	چو در لب زلال می نو کا فتن خنید

چون صبا از گل تو یو کیس	لعل از غل دل و صو کیس
شانه بزرگ حساب دلها را	لال از زلف صو کیس

از

از خشم در آفتاب نم خنید	لبه یابی رفو کیس
با کمر دیده بر دیت نکشاید	نکستن حسن و حسن کیس
مفت نه تپو که مختبرش	دست در کون صو کیس
بدلم بر لعل ز نو قتل ز رسید	نیشی بر کایه دل تر رسید
ره سودای سر زلف تو پایست	بج از دشته در این راه نم رسید
کشته طالع ما را به خط مشیش آمد	که بر من کوه سر از فک بجصل رسید
ای عشق در او موج خطر رسد	کس در این لجه بر موج ساحل رسید
موج خول شمه از زیر رخ گذشت	ایغدر لعل که بر دامن قاتل رسید
و دست مع و زین و قف تناسی بود	خست و زینت نظاره به ساحل رسید
بر قسط بخشیت ارجح همین کیم کی	که عطا کار تو کی بر قیاس رسید
این کهن جامه دنیا که طرازش ز قنار	تا که دیوانه تنقلند به قاتل رسید
رق فطر مدنی عسل از غلط	نظر مرد بر این صفه باطل رسید
کوفه ناله ام به اثر آستانه	و بی از غول به غم تر آستانه
ملا در نصیب با غم ز روی تو	یوی تو یا نسیم سحر آستانه



لذت چشیده غم ناگامی تو  
 مایه زباله دامن بی گمانی تو  
 لذت نفوذ تلخی ایام غم  
 صد چشمه آب خضر تلخی فتنه غم  
 لذت عود ذوق کربانی لایق تو  
 ناله گریه بیدم ترسم که نقص غم تو  
 سعادتی چشم من جادویشی لعلی غم تو  
 نور بخشی من که بردم دل به طعم  
 خاطرت از زلف کمالی نازک تر شمع تو  
 هر که اوست تو دامن گیر شد نوزد صفت  
 ناله گریه بیدم ترسم که نقص غم تو  
 سعادتی چشم من جادویشی لعلی غم تو  
 نور بخشی من که بردم دل به طعم  
 خاطرت از زلف کمالی نازک تر شمع تو  
 هر که اوست تو دامن گیر شد نوزد صفت

ناله گریه بیدم ترسم که نقص غم تو  
 سعادتی چشم من جادویشی لعلی غم تو  
 نور بخشی من که بردم دل به طعم  
 خاطرت از زلف کمالی نازک تر شمع تو  
 هر که اوست تو دامن گیر شد نوزد صفت

خبر سید کرمش کو عمر برسان سببه تو  
 بیش آن محراب بر دین صفتی تو  
 من ندانم خوار دارم این چنین بهر تو  
 رنگ از آینه و نقش ترا در رخسار تو  
 شعله بزد در دین دلی آتش دیرینه تو  
 بچه اموه که در مسجد آرمسته تو  
 را که در صافی رخسار تو نفس آرمسته تو  
 با کدانی ده که بر آینه چشم دکنه تو

باصفا

باجهت بگو که بوزار از هر دست  
 خوار دارم در دامن آشتی تو زنده تو  
 که بر بزرگ عالم بس نیست خلقت تو  
 لوحه خونی که زلفی دارد سنه تو

صبا میخندد آن مست مار لعل میاید  
 از آن جناب جان آسودگان بهر تو  
 من اینجا را میسوزم بناری و دمنهائی  
 که باغ گلریختی کبر منی عدم  
 چمنی دامن لعل زلف توئی غم ابو اعط  
 شبانه سرم بگذشت رخسار تو بر جان  
 خرابیدن تو من آن بهشتی را که بنداری  
 غم سیلی جز از جان دست شمشیر تو بارید  
 خود و سید جاندارا که آن به جرمی بپند  
 بهر نازت و دلفی و کرمش تو بارید

شکر غم و کسبه می آید  
 از کارم بخشش می نازد  
 صبر نزدیک من می آید  
 در تمام به سرم می آید



رفت روزی که با تو خوشی بودم	بگو که امروز رفته باز آید
برای خدای من	خویشاوند من
از آن لب ساینی برده دانا	زانه از کرمی بی بسایه
بعد از آنم به بند زلف میبند	از جنس نیستی هیچ کس ناید
زینت چون یعقوب زنده	خوابش که غلام نخویشاید

  

عیر زلف او که در شاهنشاهی بود	سایه باغ و شیشه ای که به پهلوی بود
چون تو اتم رفت از کوچه هر دو رفت	چون رو در رو رفت از کوچه او بود
راه عشقت اینک دردی با کس نیست	آفتاب اینی بر کوهن دهلوی بود
که تو سر بر کلاه ابرو داشتی	زخم تیغش را کمانم آب در جو بود
جانی رحمت ابو قادران که با خدا بود	برو زلف و دانه زلف از آن بود

  

شب را بر کوه نشسته مسمانی بود	بوف مصروف در این راه بنزدانی بود
کوه نشسته خوش آمد تو چشم داد	شد برین دلم جای پریشانی بود
پاسبان من ملک خبر دیکه ای بود	همه شب تا صبح این راه است از آنی بود
شوق صبح غیب میزد من میداد	سجده بیت را که نه تنهام مسلمان بود

عشق بخواند زلفش صفت مع خدا	عقل مکتبه که در عادت حیرانی بود
جان بهای نظر چشم توام فراموش	عذر میبندم که آن قصه فراموش بود
نشته بر چشمه کدر کوه نشسته بر آب	بخت زلف که از این کجاست بشماری بود

  

شبهه کان ترک ماه رود اند	خسین عاشقانی نمود اند
کردم خون کشید و کمر سوزد	من کیم زان اوست او داند
شاه سرت کاه سنگ افرازد	مرد در دیش را صبیرو داند
کل چه داند که در دیش است	او همین کار زلفی بود اند
هر که در عشق دیده را تر کوه	آب روی خود آب جو داند
چند کوهی دلت که در دیده	بند چشم ترا نکو داند
بی زبان شد ز دیده نشسته	که همه کار زلف کو داند

  

شبهه که عاشق را که صبح طرک کرد	کوه غره زلف به کاشی در سوزد
شیرین باقی خواسته کوه است	شیرین چو اینجو بولانی بزرگ داند
هر شب که آمد بر دلم آن غره و تر داند	هر مورس خوار خود زان غم می داند
این کشته یک تیغش او در سخن باور داند	می محمد در دوح اللهم دم جانم داند



ز یک سر خاک شد و بهام اندکی دو	نخو عجب کرد از این دل در دیدار وید
تا بر حشر نخو دلی در در نگیرد سوزنی	آتش کی خیسزد بجان کرم کی کتر دم
معم که ای خورشید می آواز زین بوی	لعل که ز لب صبر کی صبح فایست بر دم

عاشق تو چه نامه باز کند	نام می بر رخس بر رخس طراز کند
گوشه حق عاشقان دارد	بعد از این پیش ت باز کند
ز در زلفت ای ستمانی	باده نوشید چنگ باز کند
کامه خون شنیده ام محسوس	کف یوم سوی ا باز کند
می غلام شمای ای غفلان	بجسم کرم سر از باز کند
چند باشد مستحق آخر	چشم ادا و خواب باز کند
دیو باشد لعل نگار در	ضغنی می بندد باز کند
باختن قامت ای صنوبر	شرم ناید که یاد در باز کند
بشوید این یگانه از زلف	پیش آن سر در سر از باز کند

بر که دل در خشم از زلف صفا دارد	کوفتد چرخ جگر از غم دل جفا دارد
دیده به خست یعقوب ز غم کشت سفا	لعل بر دل ز غم عشق زلفی دارد

یوسف از پدر آن ملک معنی معتریز	که زنجاری تو از من چه نمف دارد
ای صابر زده به یعقوب لعل افکار بد	که ز صبر آمده این سنگ و خنجر دارد
سایبان حمل دلار مرشد در آن	که عقیق مانده بسی قافیه با دارد
معنی عشق و محبت بجان مجنون	که بدل از کوی از محلی بسط دارد
و عهد قتل با داری ز نا خیر افشا	لکتن مرگت ای بارگاه دارد

آن نوح بر چرخه که دل از برای	ایا بی جود و مسر که نیاورد
چند است که دل در برین ندام	آخر بی جود و مسر ای که بسپرد
بی غم دل دارم و بی غم دلار	در بختون یارم غم دلار شون خور
هر کس که کوفت سر زلف تو کردید	اواره به جفون شد خون لاله خور
که بندد بکند از هر دست را	باور نکند من که ز اندوه نفس مرد
صوفی که زنده است به حق خور	در وقم نهان کشته و جگر زین بر
در مسکرمی دل ناله را س	مرغی که بر رسیدی به فاج که کورد

ولایت خط سبک نوشتم به یاد	نخو زری بطن آن در خونخوار میاید
غرام از که شنیده که بنی سال با خنده	نه بر سیده نه سنجیده به آزار میاید



کفنه حرقه درویش که کرده بر پوش  
 ز کرم چرخش دشت که دشمنی باریان خوش  
 چنانی خورده آن دیر که دوده دست و سر  
 نهاده کاسین باشد که بایم دل چمن باشد  
 من از کشتن نهند بشم علف نهد که در شمش

است شیرین لبم نیکو خوش سمانه  
 بر لبش کجا مر خورده آن تر و گل آ  
 غنچه در قفس مرغ دلم را او بیاری  
 عجب دارم که در قفس کجای نمی بینم  
 بر لبش طوطی شکر نغمه بر دیرین  
 برای یحیی تعظیم در محراب بر دوش  
 دل شیری به تعظیم آن غارت که اندیش

از آن قامت بوزن تو مان حسن خدا را  
 با این همه کبر و حد و ناز که کلاهی

تا چند کفر خا رو با شمس من بد دل  
 از وقت روی تو درین کنگر دادم  
 قطع که با روز غمان تو بکسیرم  
 پر خوردم گفت که بکند زود و دانی  
 برخیز پسند ای ست برست بی کف

چنان ز دست جفا شکست مضطرب  
 ز پد دانی و چه مهری قسراق محو  
 نغمه غارت دین دردم زد که چشم  
 رخ چه آه در عسل نهال نندوش  
 شعله آتش رخساره چه جویش  
 کند زلف بکون فکند ز چه چو  
 کمان مار جز این آرد و بیل دارم  
 چه خوشی فوج که شمع ای نهار نندوش

در کینه است در رسید فصل بهار  
 کل شکفته نغمه در گلزار



دست فرزند است با دقت و  
محررام آمده بدین باب  
نشسته عشق در سرم باشد  
دل من بجم شوخ می شین  
روی خویش قرین صبح امید  
هر که باشد این چنین دیر  
مذنبت آرزو بدید دارد  
خسب ساقی با دو دانه بهار  
سفری ز پیش من بردار  
کف زدم را بدین سر خار  
دیری سر در خدو خوش رخسار  
بعد زلف نوکش چون شب تار  
بجواریخت خویش بر خردار  
که برگد ترا شست بخت

سبب بر دل آمده باران طیار  
پنهان نظرش سوی من فکیر  
کفش کند بجهت بر ابرو آن گفت  
این معجزه کرد بر روی آفرین  
پادان بگذارد که تا سیر به پیغم  
تمنا شتاب ای سبب فغان  
سرفروزی بخرام ایمنه نهی من مذنب  
ادعای خویش من دین حالت دیدار  
کایا به کند با من دین قیامت کار  
مغرور رخ دست می و لوح صفار  
من ترک نشاید که فرود زار  
آن فانی خود را بگوید فروغ خوار  
ترسم که پشیمان نوی از فضل زار  
فصل علی دست خود نوی جان طیار

بجای

ای که باشی فویدنی شکل دشمنان مقهور  
کرمی از هر دمهال نو پیرم صفا  
همه رخسار تو شیرین بگو اندر نظرم  
چون فدا کنی غم خیره فدا هست  
مأمور برین من که پس از رفتن من  
گر بر آید لعل به فوید بام  
با همه حسن جوانی و لطافت که زار  
ما هم گفت که در لب فوید زار  
دست از دامن مهرت کشم ماری  
دادگر از تو کشد داد را در زور  
کس نرا از زخم خلقت نده این  
مثل برین ستمانی بگوید بدیه مور  
شاید آید از کرم فاخته ای خور  
به سر زلفت تا بند زلفی زور  
حجب از او که شمع غم از من خور  
لغیم از سبب حجابی ای سبب غم

بطل ستان شده باد بهار خانه سار  
غم حجت او را بدین است یکتا  
شیخ زره آن مهر را شد از دستم  
دل خوار می من زینکوش  
بگوی مایه فروتن کشیده روید  
بجام دل نشستی از زنجیر و یکتا  
بیرغزده غم گریختم فغان  
کوه زره مشکین باران شده بار  
از آنکه این دل آشفته زخم زار  
در رخ و در دلم من ماندم و امید دار  
در چو تو که بگو زنجیر و یکتا  
نه میل صومعه دار دانه از روی خوار  
روان بهی عاقل مدار این همه زار  
که من امید حیات از لب فوید زار



در باره زنده شود از غم فامت او	بجاک فتن اگر آید آن بی طمان
ساقی و مید باد فرخ بخش مشک پر	برنج سحر صغیر طرب بر کشید خبر
افره بکاه عیش پیروز از کف بدن	میانخواه بزم پادشاهی می بریز
ابلیس کل من از تو نه در بند میوم	اشقه عروس نزار در سر چرخ
ناروی دل بکعبه کوی تو کجھ ام	هم به خبر زویرم هم فاضل از خیر
بیل جلوت زار ز ناله بسوز دل	اینک که بالو آتش گل کجھ سیر
مارا بغیر عشق در اداست صلاح	بمانرا اگر سر صلیب است اگر سیر
روزی قدم ز بجه بر دل به نقاب	کواه کی حجاب غوغای رسته خبر
بردار جام دانه رود او طرب بدن	بشای آب خنده آب شکر بریز
غریب کربش از خود دلوی و کجھ	شفاق است کجھ از خوشی کرب
هر زمان این دل نوریده بعد غریب	بجای سر کوی تو تاید سر دار
همه شب تو خمار تو در آغوشی من	کام ممد دهم مارت کجھ محرم راز
دل پر از خون جگر دیده بر لاله	آفرای صرب پایایی نبی بره بزار
خشت از این در طر بر خور خطری است	سایبان کر ز غم بر کجھ سوی چار

ساقی بکده صحرایم بدم در کیش	که بس راه در اراست بی نه فرار
دور از سر کوی تو بجزرت رفیم	ما بمانیم و غم دوری امید دراز
غریب ترک سفر کنی فتنه از در می	که بس راه در اراست طلیعی
بجارد است که با عاشق ای بی طمان	زهر در غزلان بیانی امیرانه
من چاک که از قید تو اعم جیت	برده جلوت کجھ تر خصل سبهار
بسر از بار ارم بار و پر فرد تو	شکسته بال بسوی تو می کنم پرواز
فدایم فتنه به قسم اشاره فرمودی	زوت من به برادر بغیر خبر زیار
خطی تو از غم بنور از حجاب عشق	ز دستقانه مجسمه دشوای ازار
بدست روزه و نیای آن شو غره	که دیده است زمانه یس تسبیح دراز
نموده وصل مسیر نشو از او	دل بدرود جدائی او بسوز باز
سوی وصل وی از سر بر من آید	بی کجھ تودا پس کجھ بهم دسار
ببند دل بجز سر کوی تو هر کس	بر زانیکه بر شمشیر بد بکس
ضمانه زبید آمده جان زانش دل	سوختم زانش بجران و نفیتم کس
باغبان فصل بهار آمد و شد موسم	تا به بیل وستان تو بماند به کس



فی حرم است کسیر که باشد یاری	خاصه آن باله پرستی که برتر سزدش
دل پر از خون جگر سز زنی نه منی است	آقوی مرگ کجائی تو بغیر یادم رس
بر مرا آرزوی هست میل چون ند	که بزل آرزوی لعل لبست دارد و بس
سازگاه خدا یا تو بوجه حسنش	شاید افتد بر آناه شبی یادش
ازد افتد جدائی میان من و	کن گرفتار خدا یا تو بدوران چش
طایفه بجهت شک باشد عشق	بوی جان میدهد آن زلفش درش
زنجیر دل پیمار طیب که باشد	که شقای دل لوبسته بسپد و شش
هرگز آید به بران ترکش شان شد	کجی خبر باشد از احوال دل خویشش
ویر از بر چه آرند کلاه بسره	سند و اوم دل دین برده بهای شش
ای زنجیر بجهان خواند ظلم تو خراب	کل بزم شد از صد نه زندان بدش
ایضا کوی به یعقوب کل از سر زینا	که زهر آید این بوی خوش از پریش
دیدم دم شد بره بار سفر کف سفید	من به یعقوبم در این کلبه به بیت الحزنش
فره العین من آن تو کل فرقه	تو نمید از خدا داشت بهرامش
جان دسر هر تار قدش خیمه	فریاد بر که بهار دغیر از آمدش

سخت دوار است نه مانند از دل آرزوش	با که گویم حال نه مانند و نواز خوش
لطف کن ابد است از شمع خرامش	که بودم صدم حمله پرورد و نه نواز خوش
نعم را حسرت چون نیست از بهر	باز میگردد زخم حقیقت دیدار خوش
هر کم روزی تا که خودت میداند	درم خرمی که نام از خم زلفا خوش
نیت کسبای غم از کجی با رخورد	کان دهم می بود از دل آه خوش
راز با دیوار گفتی غم تمیاز از زلف	لو شدم می غم از بهر کوی خوش
کعبه که که که غم کجی را زنجیر	کار من کجی و کجی عاقبت کجی خوش
تا ابد ترک گیریم دی ایستاد	تا به دی میدانم غم غم غم خوش
فریاد شبنم بر من ساقی دل و	زاده می (مدم) در کربه ای خوش
بر احوال آن است تا به جان دوش	کوی از سنگ خار و سرشته کوش
دانی چیست به جو زلفش	بعضی صبر زلفش بر من کوش
جان بدیم نرنگش در آن زلف	سازم به دست خوشی کوش
حلقی به منی ریزه حشاش	رحم دودا و مهر کجی در دوش
صد حیف که دفا نوانم کجی	کامد بر مرا هم ستمها مغایلی
میل ز اشتیاق به منی در صال	بندید روی یار نیاند تحلی



زینت دصال بار میسر شد ترا	در چو تاب می نوی چون جعد سبیلش
عشق پاکار منی بر سر سودی خوش	هر کس که کسی هر کسی من به منای خوش
گویم به ام به نیت این ناله صیحت	مویه محو گیسو بر من مشهوری خوش
سینه یاباک دمن منم از هم جان	چند عقوبت کم بر دل شیدای خوش
در دل شکامی جز تو نماند کس	قطره از این ره حواصت به امان خوش
پایم گویند نه غرت کوی ترا	سرمه دیده کنم خاک کف پای خوش
من تو را از اندوه خویش جان نه بزم	خاک علامت نه بر رخ زیبای خوش
در حق غریب قضاچه که صانع کنی	رحمت امروز را از به فردای خوش
دشمنانم در جام باوه حیات خوش	دان قسم همان دوشترت با هر سبیل خوش
سوی لب بر دجام از غنای خوش	اینها میرا چاشنی بیدار ازین عهد خوش
از غم بدو سخن می گفتند و شنیدند	من تا ز جانت می کردم ملک خود خوش
کفتم از غم خوشی دیوستانم خوش	با سپاس صفتی دیدم منم خوش
در پیش ناسخ کجاست چشم و دهن نامد	بوشش خوان را ز دین تراقت خوش
از زبان خوشی رسد و در طاف خوش	نامم از غم خوشم خوشم خوش خوش

خوادم که بر منم ز در صبا سپینش	لیک نقیب چمنش بر رسم زر گیسوش
هر کسی که دید او بشی سجده بچو بویش	سپار زهر و نوبه باطل شد از زلفش
صلوات روزانه کردی خیر نیامد	ای و زمانه جونی در زلف جگرش
ای بجامه دار زین سانی جنتی چند کجا	از بخت نقش کبر و انعام نازنی نشی
بای میسج را من اف عشقش	خیز ابرو بر لبه بر لبه استغش
گویند سدل ز جنتی ز غمره او	من دلت گرم ایدم لیکن تو کمنش
من تو را ز غم جونی بر روی تو کج	لیکن تو کج بشنود و من بدینش
مذنب چک نظر و در لایا رودای	روحان نگار داری بار و در کیمش
گرای نسیم نزار و در در خوش	به بوس ازین حاکمیت نه قدش
بخوان کجاست ازینها ز سر کوز	تختی که تو نشستم بخوان همه فرمش
ز بعد حرفی بخت اگر زبا رسد	خبر نامه شمای را چای کج
بیان دیر و جان حیات رسالت	دیکم نه نوشتم با جوی خوش
طر از زین به زین فانه عشاق	بر آستین بجو از زینت و کج
ز غم دیده مذنب چک لایه صلی	بجای من صبر میدهندم بر من



تو شد باغش که آن رود نظر میایدش	جان در اکون معنوق آنرا میایدش
زلفه یالقی اور در خورشید ده کا قوس	با چنان نقوشی زنده خورشید میایدش
عوضه ماهوی هرگز هاری میایدش	با شایستهانی مستان روی میایدش
سایه چونی در کوفتی غمنا میایدش	آن لب سوغه که بهای میایدش
عشقی را در سایه خنک میایدش	یک چشمه در سر اردی تو میایدش
باغ رو به ناله نرنگی در هوای میایدش	روی میایدش که در اول میایدش
عاشقی میایدش مردم باغبانی میایدش	چون کند پی روی در میایدش
نیت عاشقانه ادانی بهتر از میایدش	کوفتی و اما عیدام که میایدش
غریبه دل میایدش که میایدش	هر چه با آن روی زیبا میایدش

الارده

ای زنده نامکم بجان میایدش	کشته نمونده هر زمان میایدش
پیش در فوهر نفس از بوس میایدش	بوسه زخم بر آستان میایدش
کشت جان خیزم آید از کوی تو	همه روی نیت جان میایدش
منه چشم کنی که کند از دل میایدش	رایت آن در افلاک میایدش
کاه نظره چون جوی میایدش	کشته نمونده شقایق میایدش
دعده نموده میایدش	روز گذشت در میایدش
خوارست صفی ز در میایدش	ندوبت شسته دل فضا میایدش

  

بسنی جان سلطان از هر روز میایدش	شک افروخته کی دارد میایدش
زهر رانک بخونم بجهت میایدش	زخمت نور دشتی رسام میایدش
غبار آسمان هاشمی باهت میایدش	بر آن زره که بالا میایدش
بباروی نمی کونی زره که با میایدش	که در کونی دران شک میایدش
چه خورم ای اهل نرنگی میایدش	بجویم غنم پرورد میایدش
سروشانی چه میایدش	در سیر بران سر میایدش
کشتی بوی نرنگی میایدش	که بوی غنم میایدش



بوی طبع است ز دایته رخ کفارش  
 و به شیرین حرکات است به طبعش  
 غنم از ده کمر بران بوی ای که بوی  
 کس میداد میاد عده شیر او را  
 لعل در صحنه زبانه بس بزم بوی  
 است خفاست قمار از زاده  
 غنم از زاده زلف دل تو داور

حال به چه است در ششم در شش  
 چه در که سرفه کشتم دارد  
 در آن جایی که نه حلقه نه بهادر  
 خوشی آن ساعت که کافکشی باز  
 سیه ز سیده رخ ز بهامش  
 معبر و قیام بار من حبت  
 لایم حل خفاش به قصاید  
 فغان غنم است ز زلفش دل

به شش چشم خود لایم نور زلفش  
 خاک سبز جانها بر او پسند از هر خدا  
 به شش شش جوانی نور زلفش  
 در دلم یار آمده یاری کنی زلفش  
 غنم را و غنم سنان کنی مردانگیست  
 من به کجاست که کاهی میروانی بطف  
 بهر جان کجاست از جوانان کجاست  
 بر رخ تو غنم زلفش حرف به صبری

است عاشق کشتن و شیرین شش  
 بوی غنم شیرین دل غنم برده است  
 باغبان غنم به همه کشت در بستان  
 ندلم تاب جفا کای تو دارونه غنم  
 هر که حل در غنم غنم زلفش  
 هر کسی سهره زلفش ده جلال



من زینل عاشقانم که بزمی سز	در کوچه نرسیده به دروازه
کمی هوادارم بر دهن آفرینان خور	تا که نرسیده به دروازه
بعد از آنکه به چهار دستم می‌دراشت	می‌نیم که بکس دامن وونی توئی
بلخ اگر اکران کنم با دیگر کسی	خوار از رقیب من تر نظر ز هر
شب بخار ادی تو و آید چشم او	باز به پیش چشم من جمع شود
کف عودم در زبان است عود سخن	داد و باره مژده ام انت تعالی

بین صفات که هستی و انصاف تو	هواردن سر روی تو به معبود
چنان ز جانی به عشق با خبر هستم	که کسی ندیده سر روی تو ندیده
بریم غمزه از آن چشم نه می‌شود	چنان بر پیش رو دهان که بسته
که از آنکس روی تو که معین تو	چنان می‌تنه ام بر موی معبود
و که بسته بر آن زلف نایم از تو	بیکو شسته در بری تو شسته
چنان که رفته تعلقی دلم بجان من	مهر و عشق بر که غافل تو چار
رسد بدانی امید و تسلیم من	اگر طالع غایت بر منی تو

ای دلمه کوئی بدست من  
دلخیزانم آف ق

نادر

نهر است طاعت ای نوردی	علی است از کشت تریاق
این چه نرسیده بر افکنی دور	از غم که کشته است عشق
از غایت چشم روی تو	مستند بر آن چاک مرثاق
سیرازه عاشقان کسیتی	همیتش از محوی اوراق
و از غایت و کلمه لغت	نرسیده کلمه بسج مصداق
از غایت و کلمه لغت	دوری روحا که کوی احقاق

مهر و نرسیده نوای است نرسیده	شسته صبر نرسیده بر سنگ
چشم کویم صبور باش ابدل	طلوعی و زانگی که نرسیده
نوی ابدل لفظ کج	هر زمان روی او کجی زان
هم ترسم از آن نوای دل	کافیت تره غور در سنگ
نور خفاش و باروی نرسیده	بیش و رسید که نرسیده
بر سینه دل چه کوه و اندک خط	نرسیده از من بر سنگ
صوفی که بر در دست قی	انکه با نرسیده در جنگ
دی زبانی او به نرسیده	بی برد از رخ منی دل
نور کوئی غریبه نرسیده	ای که نرسیده در سنگ



اگر در چشم تو من شدم پادشاه	چو امانت من بشناسی هیچ کس در دلال
بجز غمزه بسدادنی ملک مرا	اگر بیدارم تو فتنه عفت حلال
تو با هم شاه عجب ای و مالک ایام	نظر بجای که ایان کنی ای سپهر حلال
از آن زمان که بیدم لعل از تو	ز شبنم رخسار گشته فایده حلال
بوی لایق بوی سرشاده است مرا	بشرط آنکه رفیقان مرا بده حلال
بغیر از روح گداز منی در صورت عیال	درم بوشی رسد زان و دانی ندای حلال
شنیدم آنکه ز غمزه سراف بوی	حقان ز طالع ندانم منی و چنین احوال

آنوقت که از یک نفس بجم دل از ما	دل در بر من می طبع از نوق بوس
اگر بوی غمزه دمسر از بوی	ای سپهر و خزان من ای میر حلال
صفتی ز غم عشق و ستم محزون	عاقبت غمزه ای تو بدین شکل و نایل
چند است که بهمان ز تو ای جعدی	بگذرشته بر کوف عشاق سلس
حدیث که مردم را زنده نموده	از دست زده محض و فادامی حلال
پس چیده سر زلف تو بر عاری حلال	و بندم عقرب بغیر گشته مقابل
ز بایق صی یار حلال همه در دست	ز نیش که زنده و حیات بر بلبل

خواج که دیده را بر ترش سپهر کنم	شاید بر من بهسانه بودیش نظر کنم
یک اگر کنی زه کند از آنک رتی	یارب چگونه بدیده رویش سپهر کنم
ناز که با نهد بدو چشم بر من رسد	بردم ز رنگ دیده و زش بر سپهر کنم
صاحب بطور و داد را بمن نباشد	چگونه سوز زرق از بر سپهر کنم
غلبه بر من نشین من بگو پیش از این	ما و او که کوه خداین بوم و سپهر کنم
من طایر پرست بر منم در این نفس	مالی بجز در کسب صیال سپهر کنم
برقه زرد و خسته ز رستی بگر	نامی ز زار بره جهان سپهر کنم
زاد ز زرد و نوید و نقوی دلم از دست	آن به بجز مملکت چند نظر کنم
حاصل شد مراد منی از نیکه ندان	در این در از مراد و مراد نظر کنم

من از زمان که جان در اوردی تو بیدم	طبع ز تو نشی چه صید شده دام بیدم
بودیم صفت مرغان بدو در گشت	بکفر تر علامت بجان تو نشی خیدم
ز دست تو کس مست قارت ایام با نال	چرخها که بر دم چه ویران گشیدم
از زرد و جانی شکام من نه منجم	ز شمشیر بجز کوه جاده ای نگاه دیدم
شنیده بودم از زاهد و صفت چشم دار	چو قوت بر رسید جان بچه بیدم
زیر دست از لعل آمد از تو ای م	راست هدوی فایده چه ویران گشیدم



نوبت های تواری با وقت فریم داد	که از شرف بعد اید جانب خود بر دهم
زرجای زانه مرستی از منی ندب	بجان رسیدم از آن تا بخت رسیدم
نابندی سر دم آزاره که ام	بج دل از بود همی سکه که ام
دوانه که در را کو دکان شنه	نادر از بر تو بر بزاره که ام
زلف محمد نو در جواب ایرد	دیدم که ترک سیم و سجاد که ام
سیر بهشت عشق خاکی براف غل	کار مرین از کوفته نهاره که ام
برخون خاکی بر ستورال حال	از روز شکست بر تو قلاده که ام
لغتم کنی من زینت با شکران	هر برستان ز نشسته ای با دهم
نقش باره ام در به و سه بریم	صد بار این معانی نادان که ام
در دلم نام نه است نموده غبار	جان دانه نام فرستاده که ام
زینت نشسته ام بره خطا	جان را برای منی کنی داده که ام
بار در ملک کند تا خیرم	آب پس از ملک منی انچه بر خیرم
جام لباب است با دم ز غزل	این باغ فردوسی لایحه خیرم
خوام شدن بیکه در زلفا	بخت از خوارم نام مسکنم

نقش شش بیام در ششم ترا	آه نیا در و نشد از دست خیرم
وصف دهن شک نام که ام خیال	آمدت بچنانی که گشت خیرم
از غمزه است بر دم در بر تن تر	خوشی داور که گشت با دوش خیرم
خواسم که فاشی کم تر صوفان	زینت در بر فراتیت خیرم
از پوست خیر عشق در جهان کارم	لوا ده هر زودت چشم خیرم
مخام با دوا فتم ریایر تن	چرا که آن است تر ساید ز نام
بج نیکه بر معانی چه را به داد	ز در بر کعبه در زلفا با پسر ام
نشسته دهن است تر ساید ام	کجاست که که سرم در میان بردارم
اگر چه غمزه در دشت منی که در دهن	به جاست است بدین دهنی که در دهن
بیر شش علی جود می بجای که من	ز در شتیاق وصالی همیشه خیرم
فلان در به غمزه مرا نصحت که	که کجاست عشق غمزه و لیک نام
مخام روی کنم بر طریقی میکند زام	همه جا به روی بویجو در خیرم
از آن تو ای مراست حبیب منی	بیکه عشق تو که است ز غمزه خیرم
بر دایم منی منی غمزه خوش	که منی از بندگی دست نه نام درم



قوت دانا غنیمت خرج تو خون جگر	مکنه دانا نش و قنصلم بر من خون جگر
روز و شب سوزم از خون جگر کز آتش	بجو تقدیر ز خوان ایل این با خضم
ساقی از باله بسته خوارم بر خست	در سنگ خورده و آسم کن از دردم
از خم طره دید و تا نکند است	بند در کون مرغ دل پل بال دهرم
وقت بدی بزم کاش نیاید خرم	سوز آرزو دل انده اگر آید بزم
جان پردن شد ندانستیم بار آید	از آن یار سفر کف در آید ز درم

عهدی که بدان نگار بستیم	ما بر سر عهد نویسی هستیم
مارانه بجو باله و حیت	سه خوشی ز فی نواز بستیم
باله شوق عشق خوردیم	تا صبح اید خوار بستیم
سینم عشق روی فانی	بشماره نیم مت بستیم
در عشق تو ای نگار بربانی	انگشت نای عشق بستیم
از دست فم و فراق جانانی	در کورده خانه فشتیم
مادری بجهان ندادیم	از بهر سر حل بستیم
مذنب ز جهان نه داد	آسمه شدیم چونکه بستیم

ما از غنیمت

ما از غنیمت شهادت دیدیم	با بر سر سیم بر چه بد نهادیم
چون در غم و سوز عشق ماندیم	در جسم تو دل برک دادیم
دست و دل دین می سر را	در راه تو سهرم بجو دادیم
آن روز و میل و خوار بستیم	کز کورده ابرویت فدا دیم
کوار غم و ریت حسرت بستیم	جانا بامید و صدرا دیم
ابغاش ز اول ای جفا گش	سرور فرست عمر نه دیم
ما کورده نشین در این زمانیم	نه پور جسم دانه کی فدا دیم
ما چشم طمع ز عشق بستیم	اندر پل عاقبت فدا دیم
مذنب منشا شکایت کردیم	کز دایره ما برون نهادیم

منه مستحق عشق چه بودیم	بر چه از آب دمان تو خورم نشنیم
ابطل دل عشق عهد جبینا	ه نش عشق تو از و خسته جسم جگریم
ز سوز آرزو و جدائی تو خوریم	به غریبان بیکر کوی تو می جگریم
آفرین بجهت مقصود ای خرد بین	به لعل کورده ز زنجیر نائی بگریم
نوشه کور جوی و گرم منی و ز کج	آفرین به بر روی تو نظر کنی ز کج
حسرت روی چه است زده آتش دلم	لوح از آتش حیرت بهر بال دهریم



چه سمنند را گرم جای در آتش باشد	از آتش عشق چنانم که جانم بزم
باکم از گشته شدن نیست از این بخت	که در آخر وقت از نو در خاکم
که نگویم به معنویت بحر ان دلب	میکنم فک کف پای و کف پایم

منی از زانم تا باید از میسرم	ترتیب ابروی تو نیز بیا میسرم
ز شیر شوره تا کم زمان دلدار می	از تر مرده چشمم خا میسرم
ملازم یک ز بخر و بند قید آن	از آن سلاسل کمی میسرم
چه باکم از نسیم و جور زار و قرب	منی که گشته آن گل غنچه میسرم
ز صد جفا می نه ترسم اگر کند با من	و مهربانی و دوس من میسرم
ز زنجیر و سندان که مرا چو رودا	ز جند کل و در زخم فکر میسرم
مدت از بهر عشقش کند نوبت	منی از زانم دانی ز در کار میسرم

یکدل جانم به غم دلدار ندیدم	یک دل در خنده و غم دار ندیدم
بمهر سی در بهم اقسیم دویدم	دل داده بخواج و طو دلدار ندیدم
هر که گشت نویی به سر قی تو	خوشی دل از لطف افسار ندیدم
سودی به قدمت در بهر دستان تو	چون روی تو کل در بهر کار ندیدم

از روی و قهقهه و عهده بگریزم	ایکی چه تو ما در بهم کسار ندیدم
خوبان بهم شری حاکمانند و یکی	شیرین خوانی چه تو عیار ندیدم
چشم سیه در کس عشق به دردم	چون شریک چنان و تو غار ندیدم
در سبزه و صومعه تو بر در ابات	یک معجزه بایست تا زار ندیدم
از بزمی چه جفا میسرها	صد حرف که سر آن علی بخار ندیدم
ز زانم جان تو ز نوبت ندهد سلام	مرفی نقیص چو تو کار ندیدم

ما عاشق روی نسیم کوایم	دیوانه خوی نسیم کوایم
هر جا که قدم نهند رویا	ما خونی در چشم خوف نسیم
با آنکه ز عشق موی کشیم	برق طر ناز کان سر نسیم
ما زنده نه نیم جسد جوان	دان یک تن ما هر نسیم
محبت کنی جان گرفته	جانا تو سپا که زنده ما نسیم
غنی منما که شور جستم	شیرین یکی که می زیانم
کر زهر و درد در دهر قوت	دلب ز نواز ما نسیم

غم غم هر طعمی افزا یدم	چاره از بهر غمی بایدم
------------------------	-----------------------



تا بسازد و بر اندر بر محو	دل ز غم آنی نمی آید
ای طبع آخر صلیح غم های	بر غم دل از غم می خواهد
ساقی جام بیم ده از دلف	سایه از غم دل می بخشد
که صلیح هر دغم بتوان نمود	تا نفعم روی خود نه نماید
هه از لوق لقا رو ماه قسم	بر زبان نوزی بدل می آید
جان بکف مذنب ز مظهر	ما که ز سر و گوشه به نماید
جباران و برترین پانی گفت و گو	که آن بیخام جان از سر شد نماند
من از آنی بحث آخر جام هر سو	که ای افسرده آنم که چون دیکه بودم
چون قله سیه دیدم کجای سخن	مرا از دیده خون بارم مرا از غم سیه بودم
سازد ز کس مستی کان آبروی جانان	و می از لوق سرست که زنده به بودم
نفا را در اجابا به سیدانی که از جوت	که چون ایر کرانم که جان ز جوت
زنی قدر تو که داند ای بوسف عالی می	بدینا دبه عقبا که خردت با رفو
که جمع عشاق تو اسمی به شد از منی	که عاشق من مذنب فلاح حلقه در گو
چنان در آنکس سودا است اید بر کفر	که بر سوت غم از تو که از غم دارم

از آن رقیبان شکستین بر زده	به سوزم که تو ای کافر غماتی قصد از دارم
خفا بر عاشق میکنی تا آخر صدی دارد	تر غم کن صدم از مهر بر ای چشم خوندارم
بجفت مرغی از من بریدی حقیقت دل را	به قهقیدی ز فردا در دهم دانستی زنگارم
چندم بیکل از باغ و صفا با دو جوان	از بان سیدی هر دم بدست رخسارم
دل دوی و سرده را به دادم پیراه تو	نهان مغس از کرب غمده اینک حق دارم
شبی از غم دشمنی ای صم در منزل ندید	بیا جان کسری را به پیش پای بسیارم
بمنی تو غم من جان میکنم	در دل مجروح میکنان می کنم
چون می آرم که دهم پای تو	در دست تو خود بدندان میکنم
میرود جان ز خفت نظاره ده	تا که خوش دین میکنم آن میکنم
باین سپیم که چون کارش ز غم	کوئی آن جاده نهد آن میکنم
بر سیم کاند به کاری مذنی	اینک از خیال تو جان میکنم
منم که بی تو بعد در دواغ منوم	تو لایه دانی درسی ناع لاغ منوم
فرغ وصل ندارم ز مغس به چندی	به مغس ز برای خرق منوم
بسیار مرا نیست سید منی به چندی	که نام تا به چوین چراغ منوم



برای دفع سگی سوسنی و درد کتک	سکیم خواندی از این درد و دایه نمود
بپاشی گرم دماغ مور زنده	من آنرا از نو نه هم زنی دایه نمود
گرفتگی جانت ز پای تو در کسیرم	عمر بگذشت نه دلی زنگی از کسیرم
بکشید با تو روز آورم غنا ز غبار	بدو صد سلطنت کسیرم بر کسیرم
چش آن بس که بشی با تو ز غبار	خرم آن روز که از دست تو ساغر کسیرم
بجایم که ز در کز تو روی بکش آن	چه سمند ز رفت جای در از کسیرم
پای تو از در مباد که روم جانب باغ	یا سراقی ز قد سر و صورت کسیرم
ختم کجا برد از چشمه حیوان که گشت	آب حیوان من از آن محل کسیرم
چش که پس از این همسرخ درخت	سروم یک خور از غنای مضطر کسیرم
کی تو مرم بر زبانی زخم های سینه ام	تا بر من سنائی از دل این خم ویرینه ام
منه که ز لاس سحر سپید بکشتم	محتسب که بر زبانی خفته بپسینه ام
ساقی از منی جانم ست سار و خور	تا نیاید در نظر از شیشه در آینه ام
برخ با بال و پر بر جای داوی در قفس	فغان از بدیده میگوی ز این صحنه ام
غم غم بوم فرا میدانی غمیدانم چیست	از عطش بار بار بگردانم و شیشه ام

کشتن اجاب در خاطر از داری کوی	بلاجهت آخر چرا داری بغایت کینه ام
دلفظای تو خوشه ای بر سر بر کنی	من در احوال قبح بختان آینه ام
چند قوای کوی جود و جفا مانا مرا	بر چه بماند ای ستمگر زنده و زینم
از بسکه لاابالی و بکنند سادایم	دل را بدست و بر مهار داده ایم
عهدی که در ازل بنویسیم تا اید	پای من که بر لب بر سر عهد داده ایم
مردان راه مست و صامت در روز	پای خبر ز لذت این جام داده ایم
از یک نگاه چشم قوای تو به دعا	دین دل و خرد هم از دست داده ایم
بر کوزا بدوشی بد عهد خود پر است	سر را بر راه دست در بانی رفته ایم
کوز این ای نگاه ز شش جال تو	آخر پای من بکه روز داده ایم
دنب زنی بار جهان مست و سرخوش	ز نسیم کمان بر نده که هست یاده ایم
ندانم از ستم حور و کار نیانم	و باز تو بکن زلف نیانم
خوشی است از سحر بر کوه	بجای خوشی چه مردان فک نیانم
خانی از بر روی کیم دل دورا	که دل آبی که از در دنا زار نیانم
از که الله بر آن مست و دل آفریند	بدرد خوشی بهر کوه کتا نیانم



خود زنده نموی بناد میرسم	که هم زرد ز جلدانم افکار بنام
بیان میروم به تو کرمی قریب	بیان بیل به دل ز جور خار بنام
روم را بختی به این ستم اندرست	که هم زردست تو هم جور زور کار بنام
با مهر تاب اندر در کردم عید باشم	خوشم با بهر صبا در در قهر باشم
ز بیم منم عیال کز در کوش منام	سک سزاخون دل دادم که با لود باشم
ز بختان رخس بر دم نیام زرد و کف	دلم میوسته چندی که مرا صبا باشم
و کسوی و طغیان است بخت خیمه جو	چو امن نشسته با لب آب باشم
همی زلف سناوست رخس خفته بکوش	بمان عاشقان بمان چرخ سبک باشم
دقی کفم به طغیان از غمش آنکه شب بخم	با افغان بیل میگرد از به صد باشم
لهر در گلستان که بر برد ماه بخانه	لهر در خانه غریب نمیدانم باشم
چو عشق پیش تو هر کوه سجده کردن	ناله و غصه اجابت محنت کوفتن
بر دوستی تو چون غصه و عشق تشنگی	بگویم این در به بند تو می رسم کوفتن
صدقه است چال تو ای بهشتی روی	که نیست تا بدش احتمال بر کوفتن
باب زنگ یسوع بر در هر کز	از آفتاب بناید عقیق بر در کوفتن

دل از دمان تو یکبوسه آرد و بنداشت	سپح خواطر یاران نشاید آردن
خوشه مهر یاران رنگ منی به داشت	بد جلد آتش خفت نخوام آردن
ببوی شادی عید و صفا در برم حضور	خشم فراق تو با چند میولان آردن
من از محرم اندر قمار خانه عشق	باط با عشق از فزون تر است آردن
لیک که سر نه نهدت بر آستانه	هر ار مریم به بهتر مقدس آردن
بغیر خفت و بغیر آن نیست از دست	از او هنوز طمع دل بدست آردن
سه خاک ره محترم در دستان	جان فدای کرم به درم در دستان
تا صبح ابد از نشسته نگر در دستان	هر که نوشد میثی از جامم در دستان
دیوار است ابرو جان بسکرت نمیرد	هر که افتد بجان از قلم در دستان
بسکرت برسد بر در جات نعیم	هر کسی بگذرد از بیج و دم در دستان
این جویات سماوات معانی است	بسته کن فیکون است ز دم در دستان
معنی خست ز رخ بجهان چیست بگو	خدا شادی شد و خواجه اله در دستان
از ازل تا به ابد از بیرون و ملک	ره نیاید کسی اندر حرم در دستان
مذنب از واقعه حول چیست برید	هر که بجهت بر مسلم در دستان



چشم خیار من بجز زدن قرار من	بجز زدن قرار من چشم خیار من
از لب لعل یار من آب حیات بچکد	آب حیات بچکد از لب لعل یار من
ساقی کل غدار من خیزد ببار جام من	خیزد ببار جام من ساقی کل غدار من
شوق نقای یار من بزنم بدل شر	بزنم بدل شر شوق نقای یار من
بر دل داغدار من خون ز جفا من بیا	خون ز جفا من بیا بر دل داغدار من
آخ و زخم کار من کشته سیم زلف تو	کشته سیم زلف تو آخ و زخم کار من
کشته خزان بهار من از غم وری بضم	از غم وری بضم کشته خزان بهار من
بیک لب اگر نکاش من بر سس حال ما کند	بر سس حال ما کند بیک لب اگر نکاش من
مزن لب دل فگار من نامه من ز جوار	نامه من ز جوار مزن لب دل فگار من

خواب چشم من بید چشم تو بر خواب من	نام نماند در دم زلف تو بچو تاب من
منه چشم تو سند خواب را بعد تو	منه که خواب کم کند بهرم بچو خواب من
تشنه خن تشنه ام بیکم بخورد خن من	رشنی آب و ده ام بیکم بر چو آب من
در در سرت میدم کرم زار من بی	خو هم در در سرت جو حاصل این کله من
لور منی دل به گوشت بیکم بکشد و میدم	آتش دل بهد زبان حال دل کی من
از لب سجده درت فرم نبم می کسم	بیکم زشته شد زمین حبله خن من

مزن لب از انقد بفرم که نماند بکون	هم بکون بدل نحو این به انقد بکون
ز رخ چو خورشید زدی آتش من	کران آتش شرر مردم زنده بر بخوان من
نهان ز خیار ستم دل بهرت بکشد	چه سن رفت نموی عاقبت باز نماند
ز لب و ده پر مردم محال قات جان	چرا وقت عمر زها رگشته با جان من
هزاران طعنه زها بر بندم بر لب تو	ندارستم که بکدم سیدی بر باد آفره دانی
نصورتی دانی که از سودای بخت	چه برفت نه خوشک از بخت دانی
چو بی باکی روی تو خندی بچو خوشی تو	نک آخ و زخم آفریم تو آشیان من
نوارم مزن لب از جور زبانی بچو زبانی	اگر آن لب شکر کام ما بماند در دانی من

خوار و خواب چشم کافر من بین	سجده پیش محمد زرش بین
دل پاکان و جان پارسایان	هلاک غم زای کافر من بین
چو غوغای مکی در خانه شهید	تقریب مستندان بر در من بین
بیم لب یاره و شید است ناز و	هموزان خواب سستی در زنگ من
بردم بکرمش دیوانه گشتم	درم گوید که بار دیگر شش من
دل را ز خشم و باد و رگشتم	در دغم باز کنی حاکم شش من



مهر و نازم که چشم ز خاک پای شاه کورش بین

دل ببری دورم بوی مسکنی کن  
 ز درون دل هم بوی مسکنی کن  
 نو بوی مسکنی کن از دیده بکشم  
 بنشیند بکشم بوی مسکنی کن  
 عشقی بهر بوی تو بوی مسکنی کن  
 بای تو می زهر بوی مسکنی کن  
 کای رخ نائی که زلفه زنی  
 به رشته ام پی فرو مسکنی کن  
 جای در کرم دل که زلفه زنی  
 کدو راه دم که سوی مسکنی کن  
 بعضی که نرسد به کنت فیو عدلی  
 آن سزا که در غم بوی مسکنی کن

عاشق دیوانه ام سبزه یار کو  
 سینه چرخان لب و زلفه یار کو  
 نفس من بپشت کز من کز من  
 تیغ سیاه کجاست باز می یار کو  
 لوله تو دوی کنی پس غم زار کو  
 دانی جان بگو دوستی یار کو  
 کرم کستان خوشی در غم من دل  
 این همه دیدم بیک فصل یار کو  
 نامه بر عاشقی از دل افکند خویش  
 از می میس میس کف دل افکند کو  
 آه که روی چنان روزی این چشم  
 دیده بداد است در دست یار کو  
 بر سخن و در دلی کرم دیدار کو  
 ز نرسد به چاره را تا فکند کو

عشق تو هست یار تو هست میبار تو  
 زان روی تو بپسند و زار تو  
 چون در تپید از درستی تو بهار من  
 زانم چه خوشی که در آید بهار تو  
 در تو بهار چون تو نه در حس محراب  
 ز سر و جوی خرد و زار زار تو  
 دارم دل غصه و ندانم این قدر  
 هر روز تو غم از غم زار تو  
 خوابی میبرد خواه زبانی من از تو  
 زبانی بخت کوی تو بر زار تو  
 بجوی دم من کست خست از زار تو  
 تو بجم ایست خدای خدای تو  
 ندانم عشق لافی و حقی تو  
 بخت و خدای دست زار تو

کریاده بخورم بس من خدای تو  
 در در غم من رورم بدلم خدای تو  
 خوشتر ز نامم جلوسم من چنان  
 سنگ است خوشی دل و دستار تو  
 از زمین توست و فراع نام روز  
 جان بکنم نام تو در خدای تو  
 برون جهان سبزه بهشت یار تو  
 محفل بسای خوشی از شکاف تو  
 عمرم باری سکوی تو سبزه  
 روزی نکشتم که نکونست یار تو  
 طبع تو دارم غم خدمت و یار  
 کز آنکه در زمین به برم باد یار تو  
 صد باره عیدم غم غم غم غم  
 شاه کوی شکست مرا از بهار تو



کریم زبیر جفاست بر دل عناق تو  
 بهر سر به باری کند جعد و باستانی تو  
 کریم کیم نام زبیر و اشارت کنی  
 لیک زبیران من غم غور زان تو  
 بوی که باید ز تو خواندن اشعار من  
 پای بزرقان گرفت نغمه عناق تو  
 تا بقطاق تو چیت در آید نشت  
 بجه در لاد بر رنک بقطاق تو  
 بهر سر به باری زبیر نشت مرغان تو

از زبیران از تو بیل میرسد ای غم تو  
 بهر سر به باری بسوزم دلم مرعش تو  
 زخم دل تازه شد از آنکه کشیدم قیام  
 که بیل داره نظام موسی عدم تو  
 بر صفت است که هر روز غم غم افرازد  
 خاک غم بر سر دل یاد از این مایه تو  
 ایضا میگم از دست بیام بگوشت  
 خوش تر از آنکه بگویم غمش محسوس تو  
 زبیر زبیر از غم بجز آن توام ای غم  
 از غم دیده بدایان برساند غم تو  
 مزین این بار غمیر که تو بر دل من  
 ما چنین باریت بد که کشی مایه تو

باز بفرستم که سر بر بسته  
 دل در ایرو را بهم پیوسته  
 من ساق بر بسته را بندم  
 می دانی که زبیر بسته  
 بروی جوی تر بر جوی بخی  
 با تو از بسته که بر من بسته

از زبیر آب از است بحد  
 بهر سر به باری کند جعد و باستانی تو  
 زان خط میوان که بر مل بخی  
 لیک زبیران من غم غور زان تو  
 پاره که دستش دلم با روی تو  
 پای بزرقان گرفت نغمه عناق تو  
 بر زبیر پهلوان غم نهد  
 بهر سر به باری زبیر نشت مرغان تو

ای برقم شیک و بیام که  
 صد تابه پاکه خط و سیه که  
 جاده نهد کانی جبهه بخی که  
 طرد که سر از آن دل و نفوس که  
 جویان جبارت را زبیر نشت  
 چشم تو یک غم و یک غم ره که  
 بر کسی غم زبیرانی بند نظر تو  
 غم در و صوفی بزرده که  
 غم تو بزرایان تقطیع که  
 غم تو بزرایان تقطیع که  
 غم تو بزرایان تقطیع که  
 غم تو بزرایان تقطیع که  
 غم تو بزرایان تقطیع که  
 غم تو بزرایان تقطیع که

ای دل من چه جان بسته  
 در بسته در من نهان بسته  
 بالات که رات که بخت بسته  
 از بسته که بخت بسته  
 جان غمیر که بخت بسته  
 جان غمیر که بخت بسته  
 جان غمیر که بخت بسته  
 جان غمیر که بخت بسته



من رفتم جان جگر خوردم	قانون در آن زمان نشسته
من غرقه در دست پازنان داشتم	بخت نوبت کران نشسته
این خاکی زار را من در	کودیت بران نشسته
عشق کشی چه پیشه هست	مذنب بامداد آن نشسته
خدا قسم ای تنگدرا در بانی میخیزد ده	این عقد رسمی عرق کن مراد میخیزد
من تو بر پنهان نشستم اول سبزه بزم	و آنکه ندای زهد من پیش در میخیزد ده
من عاشق و هر چه خیر از غمان یاد دهم	ای آه سوزان شعده بردن این برده
پیدا بسوز ابدل مرا پس در پنهان بدار	نه نگاه اول کرم کن پس شرح این آینه
مشغول شدم به غمی آگاه کی از درد دهم	بار یکس با جاشنی از لذت بردانه ده
پیدا شد یار ایضا با جان چه کار کنی	این آستان گفته را بسن این پیکانه
ایوانم دیوان دل آخو با مصای عشق	گرفت وجه زندگ بر سر دهم بردانه ده
چون بر بر رویان تیا ملک سیمان با	بستان زندگ جان و دل در بر بردانه ده
کلی کس عشق با تو فی و عشق و سر	باغ صد رنگ آورد در روی تو فی و سر
هر که از کس تو یار بانی شد	به هر کس در او افسان نیرنگی و سر

گرفت جان خانم و جان دیده بودم صبر	هستم دل بدمن آفر از این تنگی و سر
عاشق تو چون نیاید خواب غم تو بند و زار	بر درت افکام لب بر جای دل تنگی و سر
خشمه گیری که نبوی شستی در باریت	بایدت همدرد میان شستی و سر
چون یاری سنگ به عاشق زدن را سرم	ایست آخر بر من بنام هم سنگی و سر
و ده که مذنب چون زدن که محو تو باشد	لشج چشمی خیره باز زده شنگی و سر
فرمانده شهر ما خونم میخیزد	شوقی متی خار تنگی مردم کش تو خیزد
من که تو اغم دیدش آخو چشم مردان	گرفتشم خود در حرم در آنجنان نظاره
انف خجل از صبر من یکدیگر بر گفتم	لشج صبر من جلد او گشته اداره
از چشت ایسر دهم بر ما فردا یک	آخر چه مکتوب در نو کبر خورد بی رده
در دیده مذنب نگران خجل روی	بایدت بر هر گونه بر هر طرف سیاره
ایرینه و ترک من بد نام گرفته	در دست زغای و کران جام گرفته
باز آمده تا به حقایق و بسوزی	در شور و یاور دل آرام گرفته
خونم خور ابدوست که این باره هم	چون دید توان آن رخ کلفام گرفته
یکو آنروشم دل بی رنج که شمشیر	بچاره کس کوه شکر فام گرفته



دشنام کرم که همه اوزد همه تب	من لذت از آن گفتن در شام گرفته
از پیش مردن بنده ویرسته خود را	کردن لذت ای کافه خود کام گرفته
من در زعفران عشق و بذر زعفران	کوه صید به من کوهش را خام گرفته
دزدان صحرای شاه بگوید که بگریه	من کرم و مسر می توانم گرفته
ایکل من این خنده را نماندند	کار زهر بویس در دام گرفته

ای قبیله ابرو در نو محراب ابرو آمد	محرابان در کوکوز قبیله پزار آمد
هم عشقان در دست تو هم روزه داران	هم زاهدان از دست در بند زار آمد
و دهان کند عزیزین مشکین هم اندر خم جبین	اینگ بهر موی پین جان گرفتار آمد
مخام برام آنچنان شوی در صفای نان	از آفتاب عشقان از نو بدیدار آمد
تو کز کس من بدلم افشاده کار شکم	حاصل روست حاصل صید رخ و تیار آمد
نایت اندر سر تو چشم بر تو دو	وین خوی نازک مرغ و خوشه پیا آمد
غریب گرفتار بوس افشاده در دام تو کس	ز نو کز کان هر نفس که رخ افرا آمد

چونت محمد آینه ز خواب بر نه	کل خوش زعفران شراب بر نه
شوند خوابان بر نه زان شراب از نه	شوند شکر تر ز آب بر نه

در آفتاب

در آفتاب مرد ماه من که ناری تاب	رحمت می نه از آفتاب بر نه
بیجوی آب به کل رخا که باشند	به آب کل که نه از شراب بر نه
بید ز کس بستان خواب چشم غم	شد از بغیر آن نیم خواب بر نه
در آفرین رنگ بر رخ از دم سرد	که تو به توست همه خون آب بر نه
دصال خواب ز نو نوبت خواب	که گشت غم دل زان خواب بر نه

رستم آید که چه خوش بهر خوله در آئی	یا چه به بر همه کس کوشه ابرو بخائی
منوادم ندیم دل که اگر صورت سپاهیان	بمنت آید و پیش جان و دشر بر آئی
هر قیالم ز تو خوم تو پست در بار بانه	بجایم کند و کز بخار و کس آئی
ایده ز در آن محبت خیرت هیچ نباشد	چند بر روی هم این دشر با همه قزائی
چهره شمع ندیدی که چه پرده لب زنی	بوی گلرانشیدی که چه بیل سر آئی
بجدا و تو به منم مگر از قدرت زدن	که نام آینه قدر تر از صانع خدا آئی
هر دم آینه ز نزدیک تو خوانند بخوانند	تو که نزدیکتر از منی در جوار آئی
زینا شکوه من از غم دل زانده گوید	کس سلطان جهان حاصل بون و کد آئی

یت در مرئی ندانم تو دیالفا جویی	که چه حوریان جنت ز قیام قرینی
---------------------------------	-------------------------------



توکل کدام با هر که چنین لطیف بود	نوشته کدام ملک چه آیت مویستی
اکت بر سر کج ز بر سر تو ذرا باقی	دکتر قمر نوا غم بفرمود همسر منی
ز ملک چه تو سر تو ز بر سر تو طریقی	ز سر تو ز بر سر تو طریقی
تو ز یک نگاه با دل ما چار بر دی	نگد کس این طاعون که تویم ز ما طبعی
دل می فرستد ز جانت سر ز تو	ز صلاوت کلامت چه بشود از تنگستی
ملی کشن یقانی همه مهر در دانی	ز به ارشاد کا مبر من از جفا به کیستی
ستم الله ریاضت بنفشه حلال جان	بخدا هیچ ندید به غیر من هیچ و منی
نور ایمان زار دار مناجاتی زار	ای شمس از آوازانت که چه بار بار منی
ملی الله ریاضت (تو بخدا نیت از رفتار)	که میان عاشقانت نه خودم از غریبی
خوش بودی و میان طریقت	نکسیر بر بار کنی چون نیلواشنه
ای که امروز کنی نکسیر با این نمود	کو چه سان صیر کنی روز درخت
از آواز سحر نه قیامی نم	غم ترا پس که چه قاران زردمانه
که هم روی زمین نه تو باشد بوی	که از آن آب به بهره نیر بر دست
این همه غمت غمت که ترا داده خدا	از آب مغسل با چاره که از غمت
به دیار دنی زاهد غمتی از بر	عاقبت دامن خود را تو بخت آهسته

مدتی با به افعال می نویسی	بعد چون ترساند مویس انش
ایدل فاضل از اوضاع جهان با خبری	شست سالت که در دار قضا و بدری
هر که در زرع بر فلک خمی گشت	و ده چه غری
چون که بود جرات	کو چه شد فایده و حاصل این بر زاری
ایمن جهانی که تو بیستی بکه بهمنه دعا	که به امید و قایش تو بهمن منطری
جودت با آن جهان با غم حشرت شد	و ده چه غری
ملی رسانی که تو دیدی به طبعی	و ده چه غری
این همه در زو و بالی دشت و تریکه ترا	کو پس در دم آخر تو از این بهامه بری
بک نصیحت کنمت ای دل فاضل بشنو	و ده چه غری
غریب این دار قضا به نیر بوی	و ده چه غری
نه از زنت که کویم که ملک خوشی	و ده چه غری
ز شرم سر بر کبان فردیو غنیم	که بیک قصه بر تو نرزد چه محسراتی
بسیه میگذری هر زمانی می نوی	که آتشی تو بپاشد که در دنیا داری
از نو به سر انجام بد زنی خرم	که ام حال مرا به زید سر طبعی می



خود ز زبرد ز بر می شود مشتاق	در آن زمان که خورشید بر سر پای
کشت سرد ز طوفان آتش ثوقت	اگر کشت ز پروانه زنی فامی
کسی که لاف زدار بود خوش شمع	دل می یاد کوارش خراج آسمانی
بیا ز جان بهوشت هر کام دل می	که هست مرهم را مردنی بامانی
ترس شهر کوف ز تر از من دوی	نه به بستر غم افکار تر از من دوی
در هر کوی نو دایم که گسارند	لیک بنمای وفادار تر از من دوی
و ده که این روی بجز من در گردی	تا بگذرد ز غمت زار تر از من دوی
شمرم ز کولان جانی خود ده نامد	بر سر کوی نو سپار تر از من دوی
خفت خفت ز غم وری و بد خوئی	مکن این همه دوا تر از من دوی
کاروان رشت در ابار بلدی بر دل	چون روم نیست کولان یار تر از من دوی
ساقی بر کد زار من که بخواب اجم	باز جو اکنون بشمار تر از من دوی
ندیم کوی بگو به سر بیان سرگردان	در جهان نه بگو کار تر از من دوی
بغیر است نباشد مرا بکس کاری	بمیل کشتن باقی نیر کداری
قرار دماقت صرد مشک از من یو	بمنی گشته ری سنج هم عیاری

عجب نمونک مستلام دیدری	بدست کودک نادان تر از تو خواری
نه ستم است که زاری بر او بخشد	نه کافرت که بندم بخویش زاری
نموراه بنجام ز شش جهت مستعد	بداده رسته و صلم بدست عیاری
نشد از خیال وصالش نشسته باجر	بسان بیل نوریده دل کنم زاری
مقان ناله مدنی کی در بخشد	بجای دشت از خون ز دیده ماری
نه سسر در نوای بایم غم چنان	چو خوش از نوای غم بغیر بخویش کنی
ز ذوق روی نوای کولان شده سرور	چه نمون که به سپر ناتوان نظری ز برای خدای
نویس این دل پر غم و غصه و دوش	چه نمون که ز راه کرم می نظری ز راه وفا
چه معلومند در نفس نه بگو کم زود لوس	بگو بختی بی تو نمیس که مرا ز بند رها کنی
من اگر به ندانم به کسم نه بخیر تو دارا	بامید آنکه برت رسم که نو در در راهی
دلنا چند عیار در این دارق شرمی	بندی شهر بهر شهری برش که شرمی
بناوانی تف کوی تو غم و غمش خشم	به پیری دست بردار از کنه ایر و سیاه شرمی
نموی موی شکن را سپید اندر زهر	چه نوای کج با حصان نو در روز خوار شرمی
نه سرم از خلق بمنم ز خوف از آنکس	نرم کنی بکار خویش ای بهی شرمی



سعاد نام اسلمی بخوای بدتر از کام	سکاهی اگر ای حیاء مصطفی شرمی
سود کار همه مخلوق یا خلق بخواسته	تو هم مخلوقی ای پیرا آواز خدا شرمی
پس از مقلد معصیت بکدم ناپویه	که میکرد شمع نوعی شمع شرمی
بیمقن خرقه زهد در بار از بر انداخته	روی آفرید بوس علی موسی شرمی
پس ای پل تو بجان آمد جانم جونی	زنی کاش من زور بر در آفرودی
پیش از این کرم صفات بسی بود	پیشین بخواه این پیشتر کاش بودی
جان می خواستی از من که با خون بپری	جان من نیز تو هم بر سر این خون بودی
نور از چشم خای دست در شادی	من چنانم که تو خای تو ندانم جونی
بر دازت بزودی که کل خوش بودی	مشو از دیده یک سو که در مکتوبی
چند کوزه که چه است دل ننگ ترا	آن جان نیست که نواز دل می پرویی
حرف ناپه نذیب دل نذیب دانده	تو چه دلا که نه در آب نه اندر خونی
میس بیب که بستی کمر بخواری	درست شد که نداری سرو قواری
قوای چه آینه صد هزار در درت	ولی چه سو که یک گونه نمیداری
خ تو حسن تقویم چون لوط طالع	سند و مهر و خرم به بیج نشماری

حدیث بشو از آزار مردمان باز کنی	کسی چیز خسته و ز مردم آزاری
مرا که با هم سواست بر آسمان بخت	پیر دست بشر طبع باز نگذاری
بر زبون چشم عزیز زنب از آنکه	نریخت خون غریبان کسی بدخاری
بچاره دلی باشد کورانه بودی	کابل فکری باشد کردی خجودی
از غفلت پیشم ازاده کی دلی	تا کعبه ناپه پیش نمند نزدی
شبهانم و شمع هم بوحه من می داد	که محم و که زنده آبی و دم سردی
شد فضا کل و روزی باشد که متشتی	پیشم چه کل کس خرد پیش کل دی
گفتم غمت نذیب تا چند خور داری	خندید که عاشق را به زین نه بودی
باز بهر دیر باز از سر میکنی	دیده را از مار چو از گل میکنی
کرم بوم میکنی بهر عدم تمی	زانکه که در آید و بار اسب میکنی
میکنی نه خنده شاید در من مکتوبی	باز خنده میباید و از در میکنی
آفتاب تو را زانجا که در من شست	کس از آن خوانه تا یکس میکنی
آفریند که پیش چشم نامسلمان روی	در مسلمان چو اناراج کافر میکنی
هر زمان که که حال خوشی من بخوی	اری آری گفت نذیب خور میکنی



مهر صد شمع زلف تو بر رخساری	از درخشش مازده هر گوشه در رخساری
چون در دهانه در دل من باو گشت	روزی میاد در دروازه مسرعی
کمی باز نشسته کن از زلف را مگر	و بهار کبریا مازده بپندیده بر غمی
مهر شدم به بحر تو فرو گویی (مغده)	لیکن قدم من است به کجای بیای
از رنگ اندام تو کردم رنگ	من بمرم و خشم تو تویم محسری
که چون بر لب بر لبش بهار میام	هر کس که در دل آیدت از دیدم غمی
افسوس مردم من ای مادر شایسته	نیز لاله ای محکم سپهر تو با غمی
که تو در درشت بر بندم زخم زاده	آنکس در آن بهشت که کرد در جنتی
بهمو شب که مهر کبریا بود از آن	هر که از دیده مازده مذهب چنگد غمی
علم حسن از آن روز که فرشته ای	بکسل آنکه درین ملک نیکو داشته ای
عشوه مازده توئی بهر باقی جماعت	در رسم عاشق کشی و یار زاری داشته ای
منکه از غشی تو دیوانه صفت میگویم	گویم غم چیست بهرم کاشته ای
ما بریم و در کنار تو کشی در صفت	من چه میکنم است که از یاد داشته ای
ما بریم و در کنار تو کشی در صفت	نسبت تمام تو کو یا بقر داشته ای
مذهب من این رضای از این رضای	غیر از هر شمشیر چه نمرد داشته ای

بتا محسبه با ما در او شب کجای	که از غم لحظه غمید نگاه مرا بنامی
کجا تاب که صومع شوق جدائی از او بدار	را که کینولان از دست بهموت بیدی
یعنی دامن که در کور نامدار بسازد مگر	از جسته در معرجه لیرا که بنامی
مرد در جدائی تو ما را بس به جو آخر	که با اعتبار شستی و بروردی نفوذی
ببصل تو که با شاد ضلال صفت جوی	کجا بخشید عشق تو ای نامهربان بودی
جانی از آنکس بود ای لاله (ممنون)	که عالم در نظر نامید مرا اندک بخود
ای برده دلم به بسببی	هم چنان منی و هم چنان
جان بروم برون در غم	غم این است که در درون جان
جوش از دل عاشقان بر آورد	حسن تو را آنکس جوانی
از لعل تو بهر بخشید	مانده بر آنکس شانی
بکشی و دمان خوشی مازده	تویم ز آب زنده گانی
هر لب منم و خیال لغت	شبهای در ازو با سبانی
از دوستی تو تا تو نشستم	ای دوست بر پر سر ازو
من دایم در دانه جان	هر چند تو فدر آن ندانی
مذهب که عمر در زنده کرد	کردم در شمشیر شانی



اگر زلف جانی در کمره برانی	نموت کند کس چو که جان جانی
زیر غره لوت بد کس نبرد جانی	ز بسکه است و عدی ز بسکه نشانی
و نه پیش زلف طی ز در بر چو پری	تو سفتی نه نشستی که سوز مل پانی
اگر چه علم یغتم کمر در خوشی	لکای شهر به ساند ز علم سلطانی
تو یابان بر هر چه بود زلف طی	ز نور عشق چه برسی که در خسته ندانی
شبی بخوت اگر دقتی کنم با تو	ای سمع نور سام ز در دای نهانی
هنوز زان در شبنم صلاقی چشم	بجا در است که زهر ندامت چشانی
علم ز رخسار از شمع میدید	نمی نمود اگر کندی بد طیف شبانی
نظر ز روی تو تن نه زشت چو تن	اگر که فراق مقول بدیدم به خصلانی
ای دردت پاک چشم اندر دردت	مهر طایب دیدار رخ چون مهر نوت
بر خیزد در خطه مملکت زرد	داغ که دم پیش تو نشسته که نوت
لغتم که شبی تو تسنیم دشت	رو به تو سیر به بسنیم نشت
یام میثاقی هکستان بروم	یک کمر و حال تو بحسب نشت
ای دولت پاکیر کسان بروم	در طرف حسن خرم و خفیه ان بروم
بمسکه نه خیر کنی که کید همسرا	یک روز به با او تو بهمان بروم

چون فمود لب نهال آن جویست	او فمود خورد فمود خورد آب جیات
عکس رخ او فمود و بدم لغتم	خورشید چرا نهان شده و ظلمات
در فصل بهار باغ ماب خوش است	و نشید در شب ماب خوش است
طرف چین و نوار میل در باغ	با دست نشسته بر لب آب خوش است
پیر خردم گفت بعد مهر و شفق	تا که بگوت سحر مینا بر کف
خوارم تو اگر سعادت بهره جهان	از دست مده زیارت شاه نجف
لغتم به پیش که تو سر کسر نمکی	لغتم تو به دانی نمک نام نمکی
لغتم که اجازه و دلالت را بمو کم	لغتم که مشرخصی و لیکن کمکی
از عشق حش ز خویشتن به خرم	و به سرخ نو در جهان در بدم
از شان نو که بید نکودش ما	از لطف اگر کس ز نانی سرم
لغتم صفا نگه برنگ زردم	لغتم ز به علاج تو مسکرم
لغتم که علاج در دین لعل است	لغتم که بوس چون حلاوت کردم
من چشم نه لغتم بدست تو بگو	که هر دم ز ناز نشسته تو بگو



ما الله اكر شاعتم را نكستی	نمسه دمه انكشك تو بچو
ساز آباد خدا يا دل ويرانی را	يامده مسه بتان بچ مسلمانى را
يا بتان را ز كرم مسه مسلمانى را	با كرف ركن بچ مسلمانى را
اى سچى زاده دستم كبر داد از دست تو	با همه زنده و روح خسته شدم به دست تو
وام هر صيد بپر بدم نه بقتاد م بلام	خوب صيدم كه ائى جهان بامش تو
بر كه شد مسته بچس را تش	غيبه مردن نه بچو در را تش
اكنش دين و مته ايمان	چشم م و چه ز تخدا تش
كه خفت كسير مسه مئى	جعه كسوى منك قش تش
باغ جنت كى بيار آرد	فانت بچم سه ديه تش
ناقت و صير بچه از دل من	ناق در دوزخ تش
ترسم از خفت نامساعد من	نرسد دست من بداء تش
مرصه روزگار سنگ نخو	روز ميبدا آن دو وقت جولان تش
حقيقت چاك چاك خواهد شد	تن ما زير پاى ما تش
عاشق بچ نوای سبكى را	نه سر بر پا شد دنه سا تش
دو بای برينه هاى كز دد	مخمس از آت سبب را تش

مذنب

مذنب عاشق جفا كش را	كه كند رو خسته دوا تش
اكنه پرسي ز حال درویش ن	جان فدای جلال درویش ن
بايه خفت ابو البشر است	نور پاک جلم درویش ن
بيلصه دست و چهار هزار مني	بهمه هو جلال درویش ن
بچ دلا در معتز فرست آن	جمعه باشد كمال درویش ن
چهار نحر بهشت جاويد است	حشمة از زلال درویش ن
غير حق در جهان دور خفا	نيت اندر خفا درویش ن
كن بهشت كه وعده كه خدا	بجو از يك ملال درویش ن
كه همه كانيات كافه شد	فرق نارد بجا درویش ن
پشت پا نيز بهر دو جهان	خادم حق بدل درویش ن
اين همه فته كه در دنيا است	بهت يك كوشه درویش ن
مذنب اگر زو بدل دارم	كه بايم و صاهر درویش ن
بر كه شد كنه دلق دوست را تش	كه بچو خفت مفسد را تش
كه مومر عيان كند احوال	بجو يك فسه ند كوار تش



هر که گفت حق سان سازد	همچو عیب کشند بر دارش
هر که گفت حق هر باره زنده شود	همچو کوشش کس بگفتش
گشته منسوخ خواندن قرآن	گویند است مسیح مقدارش
روزنامه نویسن را به نگر	که چو سان کرم گشته نیازش
در مسجد همه خود بشد	عاقبت میکنند انارش
جای نافوس شد بد رسه ها	چون بدیران شدن مددگارش
علی قانون پرست قانون خوا	که بگفتن نون نیر سردارش
همه چه رویدین ترسانان	که مسیحی خنجر ز اطفارش
دین عیب عجب رواج گرفت	بعد احمد که کعبه جو خوارش
ای فرخ تاب ما به نگر	بچه سان میکنند نیازش
اسم مشروطه در میان آمد	همه از چنان شدن خردارش
واخط و شیخ و زاهد و مفتی	عارف و عامی و فرک دارش
هر کس که هست در این شهر	بنزد کسیه اندر نازش
همه گفت کعبه ده رونق را	بیر منجه کشند و سردارش
از همه بد زو بسد رسه ای	سرنیزه رو بردن کس از کارش

علم در شب بگوید کان آموخت	نحوه باده رخسارش
دنیا این همه فشان از صیبت	هر کس را بنحویش بگذارش
کسی عجب دارم از علم و کارش	که مدامم برنج و قهقارش
بدم امروز ماه سیاه	تا تخته پروین میان سیدارش
چون بددم کمان از بدوش	شدیم از چنان دول خردارش
زلف سبیل بدوش افکند	همچو ضحاک کیموان بارش
عفو و عفو و عفو از فرم بگو	لب بگویند و چشم خوارش
بارب این توکل بهشت را	که بگو در چنان بر سرش
هر علم بگفتند به برد	لب شیرین پنج گفتارش
خوب رو کرد زرش کند ابرو	نشو کس دل خریدارش
آرزو میکنند برین پسری	که بچشم کل ز کفدارش
خوش بگو حقیقت شنبی ماو	جای از تو و فلان رخسارش
دست عالم تمام عضو و شش را	تا زارم نم یابند سوارش
عقده یکش بیش زنده عذار	که نوم هم افشاید و غمخوارش
لب لب بر بنیم و ناف بناف	نرم نرم نه افکند برش



فتی آرزو بجاک بری / گذارد بتو هموارش

منکه پیوسته در پستانم / نه سدی باشد در پستانم  
 روز و شب در کمال پدیری / با جدوت در کسب پانم  
 گاه غم گیند گاه خورسندم / گاه خندان گاه گریانم  
 گفتن هستم و گاه محتاج / گاه در دیش و گاه سلطانم  
 که گاه هستم و گاه سیطان / گاه در غدد و گاه خیرانم  
 من گیم من چیسیم گاه هستم / گاه در باغ و گاه بزندانم  
 که غم هستم از همه عالم / گاه محتاج نفقه نانم  
 در یک لحظه ملک هستم / یک سیر و دم غنیدانم  
 گاه خسران معصیم از کبر / گاه مقصوم ازین نامانم  
 گاه باو ستم بجای اندر / گاه همسر و پسر کفانم  
 که به و نس به بطن جوت اندر / که به ایوب زار و مالانم  
 گاه هستم که کسی غار الو / گاه با هوش و گاه برانم  
 گاه در سجده که بر پشت / که هم آغوشش عود و علانم

آخر هر سیر و پیروی خود / این جلالت عجله بر نام  
 س غم زان میسم خط و ما / ششای دولت و در نام  
 دنیا آخر این پرده است / من در افعال خویش پیرانم

بکشت در زمان برمانی / به سیر و شور و غوغا بم  
 شد در چارم بر بکند شش / دید چون نت جام صبح بم  
 گشت به از من بصد ترنگ / گشت شد از قدوم او جایم  
 لوصه ایس و منم امت لوط / منم و بوطی و خواهم  
 گشت در کسب و در ثوابم / گشت در روز و منم ترا غم بم  
 شد سلطان بمن بصد افنون / رخت کوه در نام اعصابم  
 عاقبت بانه از عجز و نیاز / کوه لعلین خویش در پایم  
 دنیا زین عذر و منمودی / سه انگشت خویش مر خواهم

هر که شد مبتدی کیسوت / نواند گذر کند سویت  
 بشیر زار سلطان و خوا سازد / از سر لطف بر او سویت  
 در کسب و نایب و کس بر کز / فتنه همه سر و دل سویت  
 فتنه و سر و آفت جانست / خانه شد و چشم جان سویت



با قصد ملک مر باشند	تیر ترکان دنیست ابرویت
مهر خلقی ربه می اما	لیسته بی برسدل موبت
که کشی تیغ از دست	که تواند گرفت بازویت
که زدم که قلب زارم را	بیا اشته طلب کنی گویت
که شوی دروناق من آید	همه کس ناسمجرت بوبت
منیب زارم آید نو شد	جان یفرمان خلق نکوبت

زهرگر ای نهار با اهی	که چنین مهر رسد و نواهی
جیف باشد من طافت حسن	در خرد و جلد کس را هی
صحت حنث گرفته عالم	از بر قهر ص ماه نا اهی
که نموده بسرو شبت	نه بنده جان نه کوتاهی
آتش از ترک من معریه	از دل زار من چه میسزای
که بدویش با نواهی فیر	سرفرو و آورده قشای
این همه ظلم چیست	تو که از حال منب اکاهی

خورش زات چه ببردید	سر خط بستگی من گوید
--------------------	---------------------

چون بخوش دیدم خط	کشم از غم خوش نوید
که دید آن جان ابرویش	همه از روز دام لو برید
منه دیدم چهر مشکویش	طلعه بر ماه میزد و خوشید
ازم این ترک است خون دام	تا تر جان زار من کجاید
بک بوسه و وعده داد با	عمر ملک نیست و وعده اکی رسید
بر سخن زان دهان بر دل	همه که حلق وعده بود نوید
و شش ناچ منیب افکار	از زرقش ز دیده خون بارید

و اگر بسته بدان زلف نیمان	اگر چه سنگ بود عاقبت آفت
نقاب از رخ بخون قمر بگو کن	بیز ابر نهان تا که افشاید
هر آنکه نوک مرگان نوشیدش	بخش فراخ از احوال و فزاید
سکه با نوشید پیرایش روز کند	ز غم خویش بر داند گام بایست
من از تو باز بگویم بهر جفا که کنی	در کجوت و دم دست تو خفاست
بهر که که در دست کفی نظاره کنم	سازد و در تو قلم در اضطراب
بر باد و ب غریبان ابر در دست	که تا عهد نبرد از ارم کی بست



بر آنکه کجاست از تو ندانم محزون	اللهم انک من غایت اش خرابی
کشته از طرف صفت بد و زکری	بجز آنکه که داده فدایت غمزه بدستش
دل من نیست معانی بر آن چهل آرا	بجز غمزه خشنود بنار زلف بدستش
خند غمزه بزمه که و کشیده هانرا	خدا کند بجهد تیر دل شگاف زشتش
بزمه کانه دنیا امید دارد	سبک گشت بدین سیر زکری
سبک لاف جیب در آن دیار بود	که کجاست نه نیست ز که کجاست نه نیستش
بیخ آبرو اگر باعد و ستیز نماید	خدا کند که نشاند بر درگاه زشتش
شنیدم آنکه سنی نموده یاد ز بد	کس نیست بیا سنج بد آن که کجاستش
الکر کوی و جندی کوی که بای	خوشم از آنکه باشد یکس کج و امیدم
بوی که از تو ای دوست در حال آرا	نشنیدم چه زنی و میدهند تویدم
کس از زمان که دیدم همان آرد	هزار تیر بدست بجان خویش فریدم
چه از کجاست بحر کوی بدستش	چون جهان به بعد شوق از تو فریدم
چه غمزه شنیدم ز غمزه با تو	چه ز کجاست ز کجاست ز کجاست
عجب جفا نه نموی عجب وفا کوی	بر درگاه چه توید ز فاد مهر بدیدم

یک منشی که دمار کز کت قیمت بدست	من باز ملاکم من بخت بدیدم
چند آنکه بحر سواد دلدار دیدم	بیک دلفریخته غمخوار دیدم
در دشت عشق تو چه نامم بقدم رفت	صد طعنه روشن بدفاتر بشنیدم
هر که که بدل از روی وصل تو کجاست	از ترس رفیقان تو هر کجاست فریدم
آن روز که دل دادم بهمان بستم	از طغی جانی جمله بکار دیدم
بمکان شدم من بر سر لاله بستان	بنظر کجاست نه ز بهر تو کشیدم
آه که به یک شعر شمع با تو خفتم	بیک طغی جانی جهان تو خفتم
هر جا که صدای ز تو در گوش فرام	از شوق وصال بعد اسیدم
یک شعر به تحسین و فاصف نمودم	بمکان ترا از دست در آفاق دیدم
و تیغ زخم رفت آن سر و فاکش	بر این صبر کجاست نه کجاست دیدم
من از تو یک چشم نظر باز نکردم	صد بار اگر دیده بد و ز بدیدم
ای فاد سار بر و غم وطن کن	بلند آرد این شهر از کجاست
آخر نظری سوی من اینجاست برین	تا در ره عشق تو هر فراد بمیرم



کینک یوناق من در پیش کنی  
تا جان بقداست کنم و عذر بفرم  
من بپوش ز بیم که تو دشمن دافتم  
من با تو سازم که تو دشمن امیرم  
روزی زره مهر و دقار خونی است  
فاقر ز در آن دوش را رونق ببرم  
دنب هم سبک با بجز چشم برکت  
آخر کندی کور من لیراه منبرم

که سبک سرو قد بزرگ لب  
چه عادت ربه در ز طرب  
چاشنی لب عسل باشد  
با که مخلوط کعبه ای به انب  
سیم اندام سیم کون باشد  
همه عفت و حضور جان غنیغ  
که بروی آید چه نوسرخی  
از کندن دماغ ملک عرب  
هر که دید آن چاه شکر را  
روزگارش سیه شود چون شب  
و قرای شوق چشم خوش رفتار  
که در کارم از روزگارم سب  
بیر باید دلم عقاب خست  
که بمنقار و گاه یا مجلب  
یا دروی نو بر زمان که کنم  
چون مرغان شود چارم ب  
لوق دیدار نویست مرا  
که شلم بود در این مشرب  
دنب از مهر و ریت شام  
همه شب ناسحر کند یارب

سبکه که گشت بدوران مقیم در کاش  
کی توان که برابر بخوبی باش  
صبا بوی صف عاشقان نظاره تا  
که جان شازنده جمله در زار باش  
اگر بیا مبرائی و برقه برداری  
چو ساق لعل که نقدت نهاد با باش  
دلبری شب و صبح من قدر باشد  
که دست تو بر ساقم زلف کوی باش  
یک پیش که به بنده خسته کان آید  
خدا کند که نیاید رقیب من باش  
کسی بغیر من دیار در میانه نهمو  
رقیبی که نموی از قضیه آگاه باش  
سبکه محرم اگر از ریت اندنب  
بخوانفد فقران کی بجز در باش

هر کسی را که بخت بر کوه د  
عیش بر نظیر سبک بر کوه د  
بر زبان جلوه میکنند رویش  
گاه خورشید و گاه قمر کوه د  
منند بقدر ستم برین  
لرزه ای دلم خنجر کوه د  
انست چشم کی امان بدهد  
ناله با سوز و باد شرک کوه د  
هر که دید آن چاه حلی باش  
کی دیگر عازم سفر کوه د  
آخر این شام نارغم زده کان  
بوصال تو کی سحر کوه د  
نرسم آن شوق چشم گل رخسار  
از سر قول خویش سر کوه د



تیر آه شبانه مذنب	بدل سنگ کارگر کود
گویند خون ز دیده عاشق چرا	این خون دل که بخورد آخر کی رهو
این خون که بخورد غلیظ بقی	کند دست یکنوا همه بر یکسا رهو
مذنب با بکله اعران من پین	کردت دست بردل ز ارم چهار رهو
ای دوست بازگو بدلتیم شبن	مکند از خون دل زهر چشمان رهو
خون دلم ز دیده نهان بچکد و	ترسم که عاقبت غمت بر ملا رهو
من صبر پیش ازین نلتم در فرق تو	کردم حضور تو به طعن صد جفا رهو
هر کس که دل بمرکس داد تو	باید پیش از غم دل خوار رهو
مذنب بیان عاشق و معشوق	مستوفه که رضا است که بر او جفا رهو
دل اگر خون شود از غم چه خبر بار	در کی مرگه دیده خون بار بار
خون صبر بچشمه ام از مزه بردن	کی بدل جسم لحوه دیر خون خوار بار
صبر کرد ز سر و سر و پیش تو	از من خنده آن یار جفا کار بار
که جفا تو نمیدانم از دونه	لیک بر من نیستند طعنه اغیار بار
من اگر بگویم بد منی بدیدم	تو هم از هر خاکی ترک از آزار بار

یا دلم

هر چه هستم ز تو هستم ز کس یاک ندارم	بر بیان مناهک در شمار مرا
هستی هستی از تو لطف جان	پرستی پرستی منم مذنب غما مرا
ساق بریز باکم و کام ترانه کنی	بلدم مرا صد صفت ز قدر زان کنی
صوت عرازا بجای ز آستانه	سر خوش در مرا تو بخت و عقاب کنی
کام به به پرستش ما غافل از رقیب	از رخصت ندادیم شستی بهانه کنی
گر ز غمزه میرندم یار غم مدار	و سینه ملاکس ماران نه کنی
منم دلم مدام نفس گشته میند	فکر سحر نماندش از زان کار کنی
آبش ز لعل خویش ده دانه دل شال	باز از نفس غلص ما دور وانه کنی
ماله زلف خویش برین ندارم	بهر خدا باد بران زلف شانه کنی
لعل بر بزم میسر زان صیو مرا	و نظاره یک یک بزمه قهقهه نمانی
غریب با بملکه بزم ما به مین	خود را مقیم در که این دستان کنی
دلبدار ز من زار کن	پیش از این نزد عدد و وزن کنی
که رنجبت بتو کجاست رقیب	تو بحر ف و دیگران کار کنی
تو کی کس همه جا دارد	خویش هم صحبت هر جا کنی







صنای بر نشستی مازار نشستی	گفت و آنکه روزی دل تو غیر کج
چه خوش است روزگار که من سر دوزخی	به امید یقین تو بار سر لاله زار کج
شب از دست ندب بیدار بیدار	که خدا نکوه از هم تو کل خدا رکج
قاعده رسم روزگار چنین است	هر که مکر و دست پرست مرد و دین است
بچ بفرسیدیم زهر چو زهر	رسم وفادار هر نفس ز این است
نور بر او بسته ماه تکلم	بسکه لب و لعل نازکست نمکین است
می کشد آفرین از این تر نفای	نشن عاشق بود و او بچه دین است
من شمشیر جان سپارم تو	نشسته در جهان بد جبهه ماء معین است
با تو از یک شمشیر بر در رسم	در زویم در تمام عمر همین است
با همه صحر و با من از به طبعی	عادت بخش من که نفسا چنین است
جان بلف و ایستاده ام نمک	تا تو دست کن که مقصود این است
ندب از این در دو چشم بر بود	هر که نور و در شود و قاش همین است
بس بدویم کوشش لیل و نهار را	تا از محویم بیستی تو بار را

مادول بدست کوک نادان نمید بیدم	از دست خویش من بیدم بیدم
ساق بر باله که نازکیم و ماغ	از سه بدر کنم بدو ج می خوار
این آتشی که از غم ویرجین است	شاید به آب بلغمت نم شمر دار
ما بر قی طرح جدا افکندیم	که دست با من است چه غم کارزار
انفس هر طالب کرم و رفعا شد	شرطت که جفا بچند زخم خوار
من بپرستم از غم جهان در این جهان	ویر می کنم پس از این روز کار
را هر نظاره بر رخ جهان صیقلی	که غم به جبهه دولت جشمش قرار
من مرد کار قنور و زید در باغیم	کمی میتوان روست را کج یار
دنب با که حرف و عاز فرمود	آخر به جبهه مبلده دار القوار
دل از دست بجز انش بید است	که داریم با من به دل بخت است
به قسم کشید از کین کار	کی با او مراناب درنگ است
هر س از سر که زود ما رقص کجیم	نمیدانم که دیگر این چه زند است
بهر بشنیدم از مردان دانا	خوفا نهاد از را با و اسر مشک است
ببست قمر که شد قصه بهاران	شبنان که در هر درنگ است



نخس برین دادم سفرم را	که هرگز زار از آفتون و نیک است
بغضد که میم اندر فدج ریز	که از خشم سینه ام بسیار شک است
بگو با مذنب از من جسته و کش	اگر بر سر زانمید جفت است
زیر پرده اگر اندوه داری	برای جلد عالم کار شک است
سافر باد و است به پر که جام	شیرین نمو از اثر بلغم کام
مطرب بزن بچنگ نواز عرافرا	کاف آهوی رسیده ما کشت رام
خادم بسوز شو بجسم که ندی	جان میدد ز خست عیش دام
زاهد که منع با لقمه دستنی هم کند	غافل بود ز لذت نرب حرام
هر با لقمه اگر بگوید دل آرام بگذری	بروگر زمره سر بر پیام
که یار شوخ چشم جفا کار بد و	شهر عشق زمره تو کجود نام
مذنب بدام صید و نذر بر خنونا	که بوی جسته است و نذر بد نام
شد موسم بهار ای سر و سیم	بر خیز تا رویم در کوشش چمن
جام ز می خورم با لقمه کز عیش	در طرف یوبار بازیر نارون
شماره و درین بسته طوطی	با هم نشسته اند نرینه نزن

میل ز شوق هر سر دهم کشد نوا	قمر بلخ خوش باران در سخن
در طرف کاله زار از نیت بهار	بر حیده و کمر هم خط نرین
هر سو نظاره کن خضر عیش و نوش	بندر بحر طرف اجماع مرد و زن
هر کس بوضع خوش مشغول غش	هم طغیان خورده سال هم پیر مومن
ساقه بزر بر بر بالو در سنان	پایه طوطی دست طربین
مطرب بزر بر بلخ جی زار	که هر غزل شمع هم شمع من
افشام هر کسی در بارش بینی	ز فخر سران کس نه کس خیر زن
مذنب بکلاهش هستی بلخ	ترسم هم خورد اوضاع بلخ
جام بلب سید ساقه بد و می	بیشین دوزخ و درون بار خرمی
بنگ و فکام در لجه خسی	بر خیزد ز کفن سبای خرمی
ابسر و خوشخرام در راه چهارده	مارا بیزم خوش یک لحظه راه ده
زین لشکر خشم بر خه پناه ده	شاید که از صوم فارغ شوم می
ساقه بزر می خادم بسوز شو	مطرب بلخ خوش بنوا خست شو



بیدار شدم که این پت میسود	که یار دونه بر من تر حسی
بر خیزد با من تمام شب بید	هر آن نفس که در وقت طرب رسید
از شنیدن این جهانم بید رسید	من مودت را ندانم بجای
بر کوزن صبا بان صبیح	کو با چشم من گشته نصیب
هم نوهر استی هم قطب من	بر خیزم بسمه ام بزار حسی
که یار صبا از دور در ایدم	با زلف و طیف خوشی مرغ کشیدم
میوسته که ام لیکن کشیدم	زار و نیاز خضر با او گفتم دمی
آخر منم بر بالاف کن	گفتند که رقیب ترا گشت رکن
که با هم گشتی با هم رشت کن	که گفته رقیب دادم که در می
باز از گرفت روزم شام شد	زیر درخت چشمه شام شد
منیب براف خورشید شام شد	که با شوکتی برادر حسی
صحتی بر خیزد و یار	و له الصلوات علی من یرزقنا
پکن از صبح از بهر شام	که ترک خورد و در طرف بویار
ساعتی از صبح از بهر شام	آن یار بدین دلی و آن کف در شام
منست از دونه از دانه من	یار در خون قمر با زلف تا بدار

از

دیشب نواز غیب آمد مرا بکوش	گفت ای صوت خوش که زنده باش
که با هم بخوری پنهان ز غریب	یا موسیقی با قصد نوهار
ساعتی شد مرا از غم کند و یغ	بر خیزد و کمره در خم غریب
که منبندم و دشمن بر تیغ	منشین مرا بریز بر خیزد می یار
یاران حذر کنند از چشم جایش	از تادک مرده و تیغ ابرویش
زان بعد و غریبان فاکر منوش	چون غریب گشت و در طرف لاله زار
که یار با من است پس کوفای او	نا چند گوشت خورد جفای او
با این همه جفا که هم فدای او	آن بخت خطا دلان آهوی تار
ای دوستان فغان منیب شد	از جور روزگار بستر منیب شد
با این همه خون چون و شب شد	تا از غم عالم از دست روزگار
من از پی یغ ماه اول طاره کنم	رشتوق بر بدن خوبس چو ماه کنم
الرحمت رسم نیست با سر نقش	حلقه تولد که به ابرو بدو شاد کنم
شب از داف و جداء نشسته ام	نظر بچهره ماه رخ ستره کنم
من آن نیم که بحرف گفته اختیار	ز اسانه آمد لبر بالک ره کنم







دانه ز دل به برود صبر و قرار من	آن خاکی بر منک دانه زلف و سن
لغزش بدان نهار کمی مسکه مکار	ماول نهاده ایم بر مرکب خوش
باعث شایان زار جورت زوایدار	ای سرود جو باروی شایخ
آخر بزرگار گشتم اسیر و خوار	از دست آن نهار دانی سر و سمن
لغزشم بدان نصیب من بایل نوام	گر بیکشی بخش در بر نه بزن
ایبار هر سر بران دی سر و کون	بپسندیش از این جود و جود
منش به این زمان گشت در امان	نه نویان و نه نه میر و قمتن
به خوشی است عاشق ز این پس از این	بجسودار من بوحال غم و سمن
بجنان حلاوت به نه یو از این نو تر	غم دل به بار کفن لب بعد و سمن
خفا غلام که به غم برسد بزم جان	بر بار غم خوشن ز برای نشین
نشیده شد در عالم که نه غم برای	همی از دمهال و بر صید امش و سمن
مخلاف رمی و زمان بخشنش	نه بفر کسی نو آمد نه بزرگان خرد
سه من اگر به مرئوب با تو بر باد	ز جای سرقه گیر و رخ چون قمر ناید
بطبقه ماه دیدن بوحال او رسید	دری از نعمت صفت بر رخ جهان ناید

من به تو ابراز گریه ماه او به من	بجد که بر غم من غم دیگری فسر ناید
نه چنان گرفت این دل که مصدق	نه به ستم بمانی که در دلم است ناید
به چشمت جوهر بودم و ترا نه چشمت	به شوکت رخ نامت و غم ز دل ز ناید
نور مهر بماند غم که گرفتار نباشد	کو طبعی که علاج دل بر غم نماند
دنيا شرط و فایست و ناله از	عاشق آنست که در هر عالمی صبر ناید
بافتی بر دلم بارت داد	مار بر پشت امارت داد
دل و دین به یو جان بخوات	انهم از نا گرفت و فارت داد
من بفکر کم که به دل بردن	که ترا این چنین مهارت داد
اخرای ترک نوح و سمن	عمر ز ناله ترا که عادت داد
در غم ای پسر و فای به کردار	که بقتل ترا ولادت داد
چسب من نه از ره باری	چند بارم بر مطهرت داد
بسرکوی آن بت بترین	بطواف مرا زیارت داد
مذبح ترا امان بخشید	از ره مهر و دوزخ هایت داد
گر بخت من دشمن شاد	زین امارت فربه به بارت داد



خاک از روز که گشته بودم نزد تو  
این بیم بود و جفا و ستم پس نه بود  
هر زمان خون کنی از غم دل عشاق  
نه بداد و نه فغان زبانه این است

بستیمین بدن از بر رخسار تو  
نکارا که عذرا چند از عشوه کردم  
ناله سر و کشتن ارم ماه رین هستی  
چه ز ناد از غم بجران بوی جان تو  
بکشتن کرد و بپای تو بچشم خایه  
چه صید بسته در دام تو هستم بیدارم  
سکین زاده ما که در فرقت تو  
بخش کردیم با تو که سر و سهرق  
بدیدار تو شوقی است ز غم دردم

هر ابرو پیش من رخسار تو  
با بکرم بر زخم عاشقانی جانها را  
همدم بود که در عشق باز بر آمدی  
که هر یک جان فدا سازد در راه تو

کشتن باز سر عشق هر سلطان در این  
بسکین من جانم در شرم هر دور  
من از ارمه بجران تو دایم دل پر تنم  
تو که با عهد هستی با من هر بار تنم

بستیمین زبان آمد بر سرین عذار  
نکارا که عذرا را دیر جان تو مر باشی  
چه ز ارمه بجران تو دایم دل پر تنم  
شب از بجران تو نام و دهن از دیده  
زلف او در جانم بر زدن آتش جان  
هم شرح فرات را به یک در حضور تو  
الرحم عاشقان را اعتبار نیست

بستیمین کشتن تو بکشتن تو  
زنده از غم هر دم تیر جان تو بر دل  
عجب دارم من از جان تو که این طایفه

کشتن جان فدا کردم از سر و پا  
دل بکشتن پر درد تو کشتن تو  
تو هر یک سر خوش و غم پس از دست  
بغیر از دست کس کسی از تو فدا

ناله از هر ره بردم کند عشق بکار من  
بحر در طبع من بجز غم غم من  
رخسار تو بر بردم زهر صبر و فرار من  
سحر از خون بهارم به من بیدار من  
نه آن تو هر چه بد دل مرند جان تو را  
اگر افتد سر کوبت با بکشتن کداری  
ولا میرزدانم نزد هر کس اعتبار من

نشته احمق میدان با قصد و کین من  
کند از عشوه خسته بر زبان آن به من  
بسان طغیان تو که شسته است من



سر را بشکند از سنک جبران هر زمان بکن  
چنانچه بنوازند بمن بارایق را  
از اینم کرد آب پرمان کی جان بنواز  
بغیرت میدهم جان آخر اینست که فر  
با جانم میشینم بیستوم آخر

چون بوسی در پادشاه دیدیم  
این باغ که هر دم گل صد رنگ بدید  
این شهر که شهرت کوه صفت  
آن که هر یک کرد و چون شد  
با آنکه بودش همه شب بخت  
هر یک که فرانس بجهان رفت  
دنبال هم جا هر دو در پیشه  
بقدر قاتل موزون چه کرده

بدین لطافت اندام دان چار کو  
بنا با چه زنجیری هر یک  
چه خلقی در سر نهایی شیرینی  
توان شهر و شهبان جمله آوار  
خدا بخون جان در ره و آید  
خونست انکه بر ز تو انب ارم

رخسار خشت لعل که شدیم حبس  
سینه شکی که شدیم بهوار  
هر کسی در طبع خشت و خشت  
بلبلان نعره بجا زنند از غم  
چند نام از غم در جدای  
نفسه بگویم که بمن نه روم چند کسی  
هر کس را هر یک در دل و کار  
غیرت یک و قبح با که کلان ز نیم



سفر و فقر و مرد و جام بکفر دارم  
چند بر سینه زانده رخ بار ز نیم  
طرف بستن بقدر کمال و نیم  
جام مراد و یار ز نیم تا ز نیم  
کهر بچشم و نثار قدم است نیم  
بوسه بچشم و دگر بر دل افکار نیم  
گردد و قصر ایام و روز با نیم  
بسیار خوش و دست برین کار نیم  
بار حق عزم سفر دارد و بار اول نیم  
دست بر دامن کفر و فساد کار نیم  
نزد از غم طر مشرب با نیم  
و قصر که در غمبه بکشد از نیم

بهر جان آید از نیم  
ز بهشت آید از نیم  
عین و مشک در ره باور  
یا سر زلف آن بر سر مستطور  
در کستان شفته کمر کو یا  
که معطر شده جهان بکسر  
این نیم از قدم و لیر با  
که فکرت عفو و بخشش  
این تو عترای نثار کعبه من  
عطر بر سر کز نمیکند باور  
این سعادت که با رو کوه  
در آید بنظر تو از دور  
عشق و دیدن رخ دلبر  
فان فاه کدو و مقدم شاه  
سرمه لایق که از زیارت نیم  
جانم مخفه که بپریم بر دور

نزد

بمشت و اشاره و فیه  
آن بستر و قدسین بر  
که هوا تو ام بستر افتاد  
حالی می بریزد بر سر غر  
چون دست است گشت از راه  
لطف و نیت که کنی باور  
که چه من و بستر است آری  
باید با هم می کشد ساغر  
لغتم از شاه کسور و خور  
از سر جرم بنده است ملذ  
لب بچند که کوه کوه با  
بوسه زن بر لبان چون شکر  
چند بوسه که از نیش بر دم  
آتش افشاد و بر سر  
هلم چون بید و دگر کو  
که نماند است آفتاب و بکر  
لطف و نموشی با کسی با چندی  
که نه بپزیرد رخ مسرور

هر کجوی دست بکدم کدو  
روی نهار بین جانرا نثار کن  
از طعنه زب از بار سر میج  
که خاشاک کنی با اقتدار کن  
در عشق و در دست نایت قدم  
با صبر مرک نه یا ترک با رکن  
بشو زین دلا یا در دست سوده  
آخر یک قبول دین هر کار کن  
بارت بدست است یا در پیش  
که با هم مرستی فکر خار کن



در بستان نرگهار زندگیند  
از بستان گریزی از زخم خارین  
دنب غنیمت میباش در عاشقی خویش  
که بار بار نوبت رود رفتن کن

تست بر دیند بر دین تو ماه را  
کس دیده ماه بر رخ آورده چاه را  
ماه از کی گریه کن بسته بهج لاله  
ماه از کی بسره نهاده کلاه را  
ز نس کی بعرضه دیدنی بود  
با خیمه دمانش در حال سیاه را  
باید برون نموده بر باری و بادیل  
از زمین خلق از سر من پشیمانه را  
حسود زمانه و مرثیه داورس  
از خویش تا امید من دلو خواه را  
و دیگر که اعتماد بران ملک مینهند  
سلطان اگر که رنج نماید سپاه را  
دنب بر کشته جان نهاده سر  
و دیگر که بیکه بجان خاشاک را

باز برون آمدن به صاحب  
بهر قلم با نغمه در رکب  
تا بی ای پادشاهی سنگ دل  
جور به حد بنما به غریب  
یک نظر دیدم و چشم مست او  
رفت از دل نافه صبر و ضبط  
صوت جان تو ز منت بر نشوی  
از رخسار ناله از دل بر شوی  
یا الله العالی است محجب

بر درش استناده معمر سنمند  
تا که را باشد ز نعر او غضب  
جان سپارت بر سر کویت بنا  
هر که پند روی خوبت با حجب  
دامن تو گریه است افند مرا  
کی را با زخم زلفت روز حجب  
روز و شب در دوزخانی مذنب است  
باجبی با چربی یا حجب

با مالکوت باز نگاهار حجب است  
کوی دولت ای یار جفا پیش نهنگ است  
در در که حنت سر سلیم نهادیم  
در پیش تو ای بار کعبه نهنگ است  
مول بغراشت مینهادیم ویرسیم  
در مذهب عشاق جدائی ز نهنگ است  
ای دوست از این محله کی جان برون  
نه طاق در سر ز تو نه جای در ملک است  
رفتم و نگفتم بکس ز دل خویش  
دینا مگر از بهر من غمزه سنگ است  
دنب من از بستان رفتن تو کویش  
بی طالع بهر جا که رهو باش سنگ است

ایضا در کوی جانان شو دلیل  
کوزمین با آن نگاهار بی دلیل  
کز فرقت ای بست بترین زبان  
سید ملک من کد است از موی دلیل  
منه از خم جبه نیلی کرده ام  
زانه تو ایرو کشیدنی به نیل  
کی سوال بهر ششی دارد در  
انکه در کوی تو جانشه قنیل



یاد روی جنت المعوای من	بعد تو خوشتر از آب سبیل
خاشا زار غیبی بییدار شد	ناشد آتش کشتن بر فیل
مذنب اندر کوی جان سده هلاک	احرقت قلب و ناله یا جمیل
اگر با منش کینه بجوی چه باشد	غنی بر خشم می فرودی چه باشد
بیکر کشتن سحر بار فغان	نوبی ما اگر رفته بجوی چه باشد
بیک غمزه زان چشم ز غمزه	دل از دست ما بجو بجوی چه باشد
نظارا پس از این به طلم بی حد	شبی باد ما می نموی چه باشد
نظار شیرین تر از شهد و شکر	غنی از دلم می زودی چه باشد
اگر دلبران بهشت جهالت	برویم دری می کشوی چه باشد
به پستی ز اسرار مذنب نظار	بلخن خوشی می سرودی چه باشد
شبی یزیم مار از نور جهالت	نوروشن اگر می نموی چه باشد
باز اندوه خشم اندر دل است	با چنین خشم زنده کافی ملک است
جز زه محبت نه بهر دفع خشم	هر کی روا درم بی حاصل است

سار با ما بگذر از این سبیه ز	صدمه سزاران هر قه مچل است
پای هر مجروح گشت از ابله	این هنوز اول نشان نزل است
قلب تن کاشن بکستی ز بیم	کویان جان و جانان بایل است
با چنین قامت بیایغ اندر سار	کرخجالت با سر و اندر سار
خونیا این زنی گنهر انوب تو	جان برون برون روشتن مشک است
در مذنب من موس کماره خوش	نوشیدن مرا صبر سازه خوش
لرخت ما زان لب کیر تر شده است	بنشین بر من که بوس آماده خوش
هر که که ز لعل و سیراب نشو	هر کی که لب تو دید با تاب نشو
چون نام لب تو در میان مراید	از لطف دمان من بر از آب نشو
در بحر خود بهره جهان مات و پند	از رات همه هو فیهات و پند
با این همه روشنی و قدر مثل	مخوق همه عجز از رشات و پند
تا سر کوی انصاف گشته مقام مسکنم	صبر نمانده و در دم تاب نمانده بر شتم



کریم بان آتش از غم ملو شدم  
آن بت شوخ بران میزد آتش  
روزی بخجوی او طوف کنم بوی او  
ای ستمگوی تو مردم از آرزوی  
مذنب اگر کفایت برم یا روایه از درم  
که ز دل بمانی کشم دست سیرای زخم  
که تیغ ابروان که رسن بر دغم  
شب بخیر روی او سینه سینه زخم  
که نه شد بروی تو دیده عیشم روشنم  
از برنده خجتم چشم محمود بر کنم

دفع بر مهر از مهر افاده یاران لاله  
این خط سیر که بر کوه عذار یار است  
آتش در مهر شد از حسرت آهسته  
بکش پی منتهای زما از خوابه برون خرام  
از غم بجران تو اید بر شیرین زبان  
هر کس که کو خدا دوست حسن نظر  
مذنب غم دیده تا که در زلفش آرد

ز هر کسی ز تو وصفی خوش و صفی شنیدم  
رقیب سز زشم منعم کوشش گویم  
برای خواطر تو منم بر لبه لبه بریدم  
چپ بر چپ نصیحت نمودن شنیدم

بحر کج که تشنه مغیر نو سنا دم  
بغیر سیر ز دست ز خوان تو بخشیدم  
که ام و غده نمود که خلف و غده کجای  
نه زخم بردت آمد برای پشت کجایم  
بنوی دست تو مذنب ز مهر تو بیا

ساقی پای خسته شد موسم خزان  
بیل خموش گشت از ناله و فغان  
دیشب ز غم غیب بر کوشش می رسیده  
کند و دی بر عمرش بس رسیده  
ساقی هوای باغ باز هم بسر خاد  
بر چیده شد باط طلع و کرفاد  
خوش تو بهار گستر و بزمین  
لاله بروی کشید سر را ز بوستین  
از بر تو بهار در من شگفت  
مبدر این سخن از قول در شگفت  
یاد نمود ز رو دلق ز کستان  
جای مرغی بیار بر باد و کستان  
میداد سوزان اینم صده توید  
دی چون تمام نکود جهان جوان  
کویا بکلستان شور و کرفاد  
از مقدم نسیم شکفت از فغان  
از قدرت خدای قریش زردون  
برون کشید حشمت بیدر کستان  
خرم چه گشت باغ قمر ز غم کف  
فریاد بر کشید و حسرت از جودن



آهنگارین یاران بشارنی	هر دم بوشوی سازد آشارنی
درد لیری دستان دارد مهرانی	مذنب سرشد اید وستان فغانی

هستم ز دور رسیده آن ترک نهوا	بر جستم از زمین کا ندر پیش کشم
از یک کرشمه تی بستم و بوشم	تا بر بویست این لویا که در ششم
بازم بس فدا شوق لغای هست	طیران کند دلم اندر هوای هست
ساقی ساری جانم فدای هست	شاید در زنی آید بر آتشم
جستم براه مار مانده در انتظار	ساقی بجان هست بر خیزد بی بار
یک غم دیده تا بشکستم غما	شاید رسد بام زان یار کرشم
دیش که آن نگار بر تنک شد با	چون شد که به جیت دلتک شد ز با
آن ترک شد توی در جنگ شد با	از قشقه قپ باران منوشم
رفت آن صنم و بزم جفا نمو	از تو غم قپ ترک و فغانم
زهر جفا دلام و در کام مانمو	از غنیمت بخت خویش اندر کشم
ایدم دست با جیت تحبیدی ز با	یا انکه واقعا بدیده نی ز با
حرفه از قشقه شنیدی ز با	باز ای از کرم جفا دل کشم

از خسته لعل لب لطیف بجا	ناچند لعل صنم جو در جفا با
من مذنب تو ام کافاره ام ز با	یک لبه کن عطر زان لعل و کشم

ساقی پای بجام کن	نزد صفت صفت صدم کن
می بجم ما صبح و شام کن	تا غم از این ننگ و نام کن
نشد دلم از غم جهان	مطلبه بزن ساقی بخوان
شور یا نوارا کن صفهان	عمر بپوش کونام کن
لعل صب و در روی بوی او	کن ترس طرف جستی او
از من این پیام بر بوی او	لاکن از نشن احقرام کن
کو زنی بنا خون شد و دلم	در ذوق تو بجم بسلم
که دوا شو از از تو شکلم	بس کشتم از ختام کن
می که به کسم یار من فانی	مونس دل زار من فانی
مذنب بدل خار من فانی	با یکس مرا با رحام کنی

چه جدوت است جان تو کلام داری	که جدوت توئی صفا تو دم داری
و ظریف تر ز حوری تو لطیف تر داری	به بر رخ فاق جفت سمت تمام داری



میرج آسمانی گلریز و بوستانی  
رخ تو به ماه تابان قد تو به سرو بوستانی  
تو خیز ز سر خیز تو کلی بدی تری  
شرف است مذنب تا بغلام را رسیدی  
شیرین و سستانی تو صنم چه نام داری  
تو غلام بر چه خواهر رخسار داری

از نشش کین چنین جا که مستی  
شرم سام منم تو چون ترس که ام  
بر کیمز آن نظر سنجیده حسن بدوی  
گاه ز بر و گاه و گاه از چشم خار  
این چو حسن است و چه تعبیر کرد در اندام  
این ام از او فتنه دیر باشد بنا  
با هم در عیش و باغ بوستانی بامردی

تاباس و بر سر آینه بغلام میکنند  
هر که را بکند نظر صد و اسیر خو کنند  
یا همه در عیش و نوش آن بت جهان

شیر طه هاشق نیست با مشوقه هم از  
از غنای غنزه معنوق عاشق هر زمان  
غند بر تر از کینش بنگرید ای بوستانی  
هر که در جمع غلامان در شش محو شد

چنانکه ماه بکام برین نظر داری  
طوبه در دوقی و بر اعدای کن  
تو بادشاه و منم بنده اوست برین  
ترا سپاه چه حاجت بهر که کردی  
به فرسدم هر روز و هر چه بچشم  
چو حاجت است بهینش بنگار و بزم  
یقین مذنب به چه حاصل برین

بلوچه هر زلفت من بنگار کاشنی  
رسیده ماه صبا موق و نور به لها  
هر آنکه مهر و لای طوبه است دالنی

هر که شد معنوقه از عاشق کر و حشمت  
دیده را بر اندک دول با هر چه حشمت  
میگشمارد و اظهار نماید میکند  
غیر مذنب هر که باشد استراحت میکند

یقین که از مهر زارم به خبر داری  
از آنکه کج لب فتنه و کج لب داری  
خوشتر رسم جفا از بیایه برداری  
مزار عاشق به مهر سر گذر داری  
چرا که ایمنه من باز خاک برداری  
مزار بچشم بنگار ز بر سر داری  
از آنکه خبر تو ز بر سر داری

بقدم هر دل آرای به بخت  
بر سر عاشق به مهر منم بخت  
بر سر بخت کس و بخت هر بخت



زنگ بدید جهان هر چه بیند خود  
فراش اطلس و زرقب کوه کوه بد  
هر آنکه بزدی از صلیق کوه دارد  
تراهم جیت ثبت و دفرای نند

بم خوار جیت بدلم نمه سیرانی  
صفا نیامی و بیاض مصحف روی تو  
من هر که سینه با نوا شده ام بعین تو مستند  
بم هر زمان که همی کنم طیران بر نفس کم  
چو ختم بقر کوبه و خمر غم رسیده شد  
بخیال روی تو هر زمان فتد آتش مرا بر  
غم و بر سر منم زده آتجان ملل  
زمن هر زمان شرر جیانی حکومت ای  
منی القدرین جفا تو بدیدارم و دیر با

بخط هر که به با عشق آنمه سر کران دارد  
ولا یمر بکلی حقت نظر کو یا نهان دارد

مقام اردت مه روان خود غنی عانی  
من پر دل به سان سازم اردت ای  
برد از رخ پردی و منی نمید کله را  
چو خنجره و جوی تو از سر و دهر قامت  
بخط و خنجره و رنگ و رویت از پیشینه  
پار ماه بزم کرد در بزم را و احوال

شنیدم که آن دیر هوای کاروان  
خدا را رب بان بکرم بر افکن دافرخ  
بت نام جهان منم که با من سر کران باشد  
سحر بر خیزد بسا ترا سر را بر سر کران  
اگر آید بلی حیدر دافرخ شایسته کنی  
منه یار فراق جویس جانم بر دل بند

تا به اقبال تو ما سوغت زده ایم  
مانه میراث که هر چه بود تو بر دم سجود  
دست بر حلقه آن زلف چیده ایم  
بست پارجم دیر و طیب زده ایم

خوش بر حال آن عاشق که یار مهیا دارد  
همیشه از غم مجرای مرا آتش بجان دارد  
کی هرگز رود یار منی که با وفا دارد  
نه شکت در بر منی زوید سر و در برستان دارد  
نه جور در جهان با ندهد نه با سر آستان دارد  
که در لب از غمت جانم در چشم غلغلان دارد

کی هر وقت سر از آن سر و روان دارد  
که آن یار جفا کس نظر بر این دانی دارد  
چرا هر لحظه آن دیر نظر بر دوان دارد  
که آن سر و دافرخ غمت خنجره سنان دارد  
که اگر خنجره در دست ایستد تا آنی دارد  
که در لب با جفا بر بر دل نایب توان دارد



تا نخیدیم ز کداز چهر نوکسی  
ما که پادشاه شدیم از خود ز علی جهان  
منه و هر بگویشم تو یا تر کس مست  
مذنب بر سر لوی بست تر ساجده

هر که که یاد آن بت طاهر میکنم  
غافل از آنکه یار جفا میشه میکنم  
هر که که ماز مجروح بر خون نشود زخم  
بر پرستم قیاس که چون ز دست او  
هر که که صحنی ز نو دارنده علقان  
اغیار که ز نشت می کنند غم  
مذنب تو مرغ زیر کداز دام کی خور

و آن که بخت برین شیبی اردم آید  
صفا ز روی رحمت نظر بر لوی آن  
تو از آن دهان بنویسند سخن کو

منم آن قریب بر کس که بگویم  
پسند این جفا را بمن قریب یار  
پیری بدید هر بنوعی توئی به پروانه  
تو جلال بر دوزخ را بسوزی

بجمله ماه رویت صفا تر ندیدم  
بجز از حقان وصلت بدلم تر ندادم  
به هوای چشم مست دل به پیادام  
رهنش بر نهار گل رخ ماه خوشام  
تو جفا و جو چندان نمجوم بدوران  
تو بهر که غمخور غمی بر غم فسر دوی  
تو بنده در ستمگر زوفا و دگر

لکن دست بر زبان که زبانی میکند  
در یک نگاه ز کس مسته آن صنم  
هر کس که بر غمزه شکر لبی خور

این بگویش و یار بر غم در کشت بد  
اکرم رقیب خواهد ز تو ام جدا نماید  
بی است مادر که صوفی و دیری بر آید  
تو بر رقیب مذنب که عمر غم فرا بد

که محبت جات بدل و یگان غمدم  
بجز از غفلت تو بدل آنچه بر بددم  
بصد اشتیاق کوبت ز دیار خود دیدم  
ز نظاره حالت مینای ما میدم  
تجد که صد کربان ز غم تو فر دیدم  
نغمه ز مهر ز جود منم کللی ز زو دیدم  
نه شفقش نمونم محبتی بددم

اوجش خدا دهد که دلمت و میکند  
ملک فراب دل همه آباد میکند  
خود را اسیر محبت پیدا میکند



تا نخبیدم ز کداز چار نوکسی  
 ماله پناه نه شدیم از خوف در حلق جهان  
 مشو در بوجو چشم تو یا ترس مست  
 ندین بر سر کوی بست ترسای بجه

هر که که باد آن بت طار میکنم  
 غافل از آنکه یار جفا میشه میکنم  
 هر که که ماز مجر تو بر خون شود زخم  
 بر پرستم رقیب که چون ز دست او  
 بر جا که صحنی ز نو دار نه علقان  
 اغیار که ز نشت با میکنند غم  
 ندین و مرغ زیر که از دام کی خور

و آن که بخت برین شبی اردم آید  
 صفا ز روی رحمت نظر بر روی کن  
 و از آن دهان بنویسند سخن تو  
 ز چهار چرخ برون تو بخون کن

میان

منم آن قریب پر کس که بگویم  
 پسند این صفا را بمن قریب یار  
 پیری بد مهر منو چه توانی به پروانه  
 تو جالب سر فروز در غم مرا بسوزی

چنانچه ماه رویت صفا میزدیدم  
 بجز از حقان وصلت بدلم تر ندادم  
 به هوای چشم مست دل دهم بیاد دلم  
 ز من که نه کار کل رخ ماه و نه پیکان  
 تو جفا و جو چندانکه نموجم بدوران  
 تو بهر که که مخور غمی بر غم فسرودی  
 تو بدین در ستم ز وفا و مهر بدیدم

لن دست بر زبان که ز ما میگویند  
 در یک نگاه ز کس مسته ان صدم  
 هر کس که بر غمزه سکر لبی خور و

از بخت این دیار بر رخ در کت بد  
 اگر م رقیب خواهد ز نوام جدا نماید  
 بی است مادر کوه و دودی بر آید  
 تو بسوزی بدست که غم غم قرار بد

که محبت جهات بدل و یگان فریدم  
 بجز از غفلت تو بدل انچه بر بریدم  
 بعد اشتیاق لب لب از بار تو دیدم  
 ز نظاره حالت مینای ما آمدیم  
 بعد که صد کربان ز غم تو فریدم  
 لغتم ز غم ز جود در سینه کلی ز زودیم  
 نه شفقش نمخور نه محبتی بدیدم

اوجش خدادید که دلمش دمیکند  
 ملک خراب دل همه آبا دمیکند  
 خود را اسیر محبت پیدا میکنند



هر که با وفاست دلجوی او کنم این کوه پرستان نه خفتن با او	خانم لب سده فرما بدست کار خفتن نیست که فرما بدست
مذنب بیا رخ و تماشای بار کنی	مست است آن بر رخ و بداد
آن سرو چو بار که مستانه میرود با آن همه ارادت و دل بستگی با	از بلبل سر خوش است سوی خانه میرود لطیف با نگو و چه با که میباید
صفتش را گوید که در مرغ خوان یاران حذر کنند که با آن بیفتد	مردوع را که در صفا خانه میرود با آنکه سر خوشی است بهیچ نه میرود
شب تا صبح حدیث مرقم با او است مرغ دلم بدم سر زلف او را بر	عمر ساد و است به افق نه میرود کعبه نه است با زلف وانه میرود
مذنب را گفت مهر از بند زلف	تا چار به دل است و بکاش نه میرود
آن ترک شوخ چشم هر چند از او است مهر و محبت همچنان ز من از یک کر شده	شکر است کرم و با بار شد خور است از آن کرشمه رخنه مخمخ و پیا
امشب که ز عمر من آرد و سبب ساعتی بزرگوار که فرصت غنیمت است	زبان رو که با در برم و با هم در صورت و دل صفتش نه وصالی از آن روز است
تا در غنیمت چنین شب از بر حسن	پایه خورشید و در بر کشته است

هر که شکر غنیمت تو بجای آورم رود است مذنب بدم زلف نیز مندا شده	و غنیمت چنین که دل آرام رو برود است شیرین زبان و سحر کلام است بزرگوار
من از زبان کمر زلفین بار صبر استم رسانش از زلف بگفته اغیار	یکج خلق را خشم و عقوبت بن شستم الربا من آن با وفا رسد و شستم
صبا بوی گلستان اگر گذار کنی بجز بوی نه میانی نمکنی	ز من بوی کبریا کوی است با شستم الکر ز دست جفاي نگاه و شستم
بد بکران نه پسندیدم ساجدی پار به تو ساقی بوی و خیار	بد بکران من زار به تو استم بیر زلف به بیم ده که ناگهی شستم
بخراب شستم و دیدم چار و زخو در تیغ و در دگر هم رسید بر یاران	ز اشتیاق وصالش ز خواب بر شستم شب بوی عشق بر آن نگاه و شستم
بهر چه جوید و جفا کند و صدام مغان وانه دارم بوی سید	چلو که دست ریحان و زلفی او شستم از ترغیب بجز آنکه صبر و شستم
من انچه شرط محبت بجای آورم	نه قبول هر اندک تندر و شستم



نویسم نامه اسیر محو صیسم  
 نمیدانم چه سر ز دامن آید  
 جفا زین پیش تر برین بود  
 شب با سحر با چشم کران  
 بیشه غم زین شسته ام من  
 صبا بدم بسوی ما که کنی  
 بنا کردیم از غم جان سپار  
 که اسیر در دامن تو بستم  
 که شد در دفران تو بستم  
 چه سر من در دامن تو بستم  
 بذر آیه آتش بجستم  
 که از فرسار تو بستم  
 پادشاهان کستان بوی بستم  
 چه خواهر بخت در دامن تو بستم

هرگز اندیشه محوم که گرفتار تو باشم  
 نوشته که حسنی الطاف تو باشم  
 من خودی بخیرم که تو را خوشتر  
 من که هر روز غنیمت که بخیرم تو باشم  
 مگر الطاف تو باشد که هر روز تو باشم  
 تو هر روز هستی که چنین ای باشم  
 من همان منب زار توام که بدو تو باشم  
 چه خواهر من طلب دیدار تو باشم  
 من که آن آیه ندارم که خیر تو باشم  
 نه پسندی که تو را خیرم تو باشم  
 خرم پیش منم که گرفتار تو باشم  
 من در دامن تو محرم اسرار تو باشم  
 من که با تو نشینم صفا خوار تو باشم  
 که اندر تو در سایه دلوار تو باشم

خوشی میوه در کستان آید بر طهارت  
 که آن نفا سیمین از مهر آید بر من  
 ناز است سر تا سر ز پان سر را  
 تو فن طهارت کهر خرمی بیدر سیدای  
 لغتم که شاید بهمان کوه نو از آرامی  
 حرف و بدش در ره کد لغتم که باران الطاف  
 منب منال از این که کد از اوضاع جهان  
 لغتم که آن صسم در پیکر اندر زار ما  
 لطیف از احسان او جفا بر ما اندر ما  
 خوشتر بودیم و ملو بودیم هم ناز بودیم سزا  
 که کرد آن سزا غم اینم که آواز ما  
 مبداءم اسر در دامن تو اندر دامن تو  
 نرنگی ز تر بر آمده بر من زنده شیراز  
 کان و لیر شیر مرزبان ز غم شد دماز ما

تا لغتم سر رخ زین تو انداخته ایم  
 ما که بر کون غم از سر زلف بار  
 ما که کشت زینیم چه در بر نفس  
 زینش مجروح فران حشر از سر من  
 لغتم که عشق تو یک کوه کس چشم  
 ما از انور که دیدیم رخ ماه سدا  
 منب این همه افاده کی از بهر چه بود  
 به نگاه من ز حال تو بیاخته ایم  
 طوق قران بر روی تو که انداخته ایم  
 قدر این نعمت از داده کی نشناخته ایم  
 آنچه مس از غم حیران تو بگذاشته ایم  
 که هر ما را روحان وصل دین با حشر ایم  
 میس دیگر از دست نه بر دامن ایم  
 همه است خرد و پیش تو خیر با حشر ایم



این چرخ کجاست در جام شراب  
در سینه زانده ره فراتو گرفته است  
دست تو بدیدم در هزار دست بادوم  
دیش بهوای تو برشم بوی بوستان  
ایم دست به پرسیدن عاشق فتنه  
از بامه تسلیم در صاف گشت و نمنا  
ایم دست برین گشته بجران کدی کنی  
از غمزه به بزم برتر برودت متبغم  
مذنب بعین ماله و فراد چه داری

آری ده که چه شبها بجا است بجوم  
من از آن روز که روی تو بدیدم صنایع  
ناول غمزه چنان رخنه نمک بدلم  
مردی بگو که سر گشته بھر کوه دری  
به اسیدی بسکری تو ماندم شب روز  
نلبسی از زخافت نه غموم از غم

لحم ای شوخ دست برین بی زبونت  
لحم مذنب همه مذنب فکر و خیالت بجوم  
کسیکه بسند امیری پرین است  
درام خسته چه منم بسند بزدان است  
بیا بجا در خندان یار منم بسک  
چگونه کنی دلهای باخبران است  
نه مهر آید دارد عذار غنکوش  
ز بسکه صاف بوجو برش نمایان است  
از آن مشپی که جانش طبع کجوا  
دلچسپ کوی گرفت زلف چکان است  
ز امطار رواید دست ناطلی صبح  
روان ز دیده منم شک تا بدلان است  
من فرقت آن یار دلبر را زارید  
رخش چه ماه قدش بجمه کرد و بیان است  
بیا بجا نقه حال ماتا کنی  
که از رخ جانش چه سان گشتان است  
ز امطار چهل قوای برستی روی  
مدام مذنب غمدید است در افغان است

کسیکه بیفته مورد زلف چکان است  
نه در غم سرو نه در خیالت بیان است  
مرد تو یوسف مصری بدین نظر چش  
که بسند بقران تو پیر گشتان است  
خدا کند بدکس خبر به یعقوبش  
که یوسف تو گرفتار بند وزندان است  
نور خازنی و شمع غم غمت  
مقام منم ز غم نوبه بیت لاله چکان است  
جبالند بکستان کنی صفائی ده  
که مذنب آن بت رعایای معانی



یابجا دل من نظر رقی منما  
شبی ز لطف نیر سیدی غم ز نام تو

از چه اید دست ز باروی نهان میداری  
کو تشه چشم با من ننگندی از مهره  
من با چه سازم که غمیدار تو دارم  
تو که با هر کسی از غم و فراق میماری  
من اگر میبویسمم مهرت بخرم  
که که آیین و قیادیت اینست مارا  
بیش از این طعم من بر مهر عشاق پنا

بازم آن تو دل خندان لوی بستانایم  
ایضا که کنی سوی دل آرام بگو  
خبر و ساغر دیده ایست و زیبا رخ منی  
کو به پروانه زنی کنی همه غوغا متا  
سرکوی تو بنا کعبه مقصود من است  
شانه بر زلف من ماله بر کن لک

خوابی اگر با تو نباشد از حبیب  
دنب خسته ز عشق تو چه بشود نام

باری منی بر چه ساز زربند کوشش  
بر نهال وقت خلوت بار یا دور برم  
با دور بر دارم بر بنجرم از وصل او  
در میان فعل او چون آب جویان نام  
من که دور برانه محو و صلت خاتم  
زلف او چون هست که سنی نروید و  
عالم از شیرینی فعلی نهانست بر  
در زمین وصل چون افکنده ام تخم ط  
مثل زلفی دیند زلف اگر اید مرا

دانی چه زوق دارد دیدار را دیدن  
عاشق رویت که جانی سازد فدای جان  
خوشتر از این نباشد که زلف در  
سهلست پیشی بر کوهین فدای نام  
دل در پیشی و اید نام پیشی باران  
بعد از فراق و مجرای بر وصل او رسیدن  
معشوق خوب و را یا بدیجین خریدن  
که هرگز محرومانه که جامه بر دریدن  
بنگام مرشدن فعل پیشی نمیکند  
از ناز و غمزه بر دم ابرو بهم رسیدن



نرسم زود آندم جانم بلب سینه در تنخواهر طرقات بدتر از این نباشد	کز روی مهر دهم دوشستم و دیر نشیند مذنب بر روزگار آن از دلالت کشید
که با کلام آمده در مغرب ما که نوزده یوسه لب ساغرا	که با کلام که در او شو مطلب ما که یوسه زنده بر لب است آخرت ما
بر ناز که سینه کشتم جا دارد آخر نظری سوری من مسکینی کنی	این حسن خدا داد و ثبات دارد مذنب زینت یوسه نما دارد
شب با لبم خورد و فانی دارم زاده بخورم خشم ز معاصی هر کس	از مصیبت خویش خدائی دارم بخشنده و مهربان خدائی دارم
از بسکه نمودیم بمعنوفه جنگ لغتم که لبست نفع یو یا شیرین	از این جنگ آن ماه بمعنوفه جنگ فرموده برسی زمین بر خور و جنگ
ایده دست شویی یاد من مسکین کن بینهان زرقیان به نماید مرا	از یوسه خود کام مرا شیرین کن بر ماه رخ جان مرا بوی کنی
آن ترک ندانم ز کجی می آید	گو با لب دل بردن مای می آید

این ترک خطائی است که با اینمه ناز می آید و بسیار می آید	
بفرط طبع فرخنده فیسر و تر ندانم عاقبت کی می نماید	بهار آمد باستقیار نوروز رما از قیدم آن شمع شایه نوروز
ز دست خشم جان در پیج و تا می کشان کز خند می نمودی زایش	که شواغم و هم فرق شب از روز ولا در رفتن شب زوی لوز
خدا را ای دلیل از راه باری که دل بآب آن دارد نه پند	مرا راه سرگوشش با موز چهار جوان ماه دل افروز
الکلیت مساعد نمود به ما می چرخه غم من او خوشه چین لوز	
بهار آمد ولی یارم نیاید خشم عالم نصیب جان من شد	طلب جسم بیمار نیاید چرا کان یا رخسارم نیاید
بجز آن سر و قد ماه رخسار چرا از رخسار مهر دلدار	در عالم هیچ کس کارم نیاید سرشک از خشم خونبارم نیاید
منم در عشق با زری سهره هر جا تجرب از بخت من کان ترک خوشتر	چه شد کان بیت بیارم نیاید برای قصد از آرام نیاید

نارسم زود آندم جانم بلب سینه  
در تنخواهر طرقات بدتر از این نباشد  
که با کلام آمده در مغرب ما  
که نوزده یوسه لب ساغرا  
بر ناز که سینه کشتم جا دارد  
آخر نظری سوری من مسکینی کنی  
شب با لبم خورد و فانی دارم  
زاده بخورم خشم ز معاصی هر کس  
از بسکه نمودیم بمعنوفه جنگ  
لغتم که لبست نفع یو یا شیرین  
ایده دست شویی یاد من مسکین کن  
بینهان زرقیان به نماید مرا  
آن ترک ندانم ز کجی می آید  
گو با لب دل بردن مای می آید



من پسندم که گویم صفا باز تو هستم	من بدل بجان طالع دیدار تو هستم
بجان هر که گرفتار رخ نگوید است	من گرفتار آن ترکس غارتو هستم
توکل باغ بهشت که چنین پاک سرشت	من پادشاهان را بجهان غارتو هستم
تو ام که گویم که منم عاشق دوست	انقدر است که من ردنی باز تو هستم
تو نه که شوخ هستی در امر همه خوا	من بچایم شرم که گرفتار تو هستم
ز تو دوری شوم اگر از غم غم	که من روی غم که خریدار تو هستم
آخر ای شوخ صفا همیشه شبی با تو هستی	من بدل صفا ندیدم انکار تو هستم
کی توان گفت بدان شوخ که من تو هستم	من بجان گرفتار شد غارتو هستم
تو طبیب دل عاشقی و من جسد زار	قطری بر من دلخسته که پیمار تو هستم
تو بر من حسن و لطافت دل صفتی	من بچایم شرم که گرفتار تو هستم
در ازل جرعه از مهر تو چون تو هستی	تا ابد در سر یک نشسته غارتو هستم
در اجد زنی آتش بجران بدلم	روشی جان مرا نشسته دیدار تو هستم
لطف یونم خشم بجران تو گویم همه	بخوار خود میبوت ز گرفتار تو هستم
بغایت نظری روی من مشکوکی	من خرونی صفا ندیدم غارتو هستم

من بخورم زبندم که تو باغ بهشتی	روی زیبا بختی رخ و غارتو هستی
تو کل باغ جانی بجهت بر آستی	صفت به ز نو باطل بر غارتو هستی
قدیم میکند آخر که تو ای سر و توان	در یقین بندی بر باغ بهشتی
آخر ای شوخ منم همیشه که به تو هستی	لشکر عاشقی بچشم بهر دوستان
ای برتراده ندانم تو هر دو بهشتی	مخترام از اتم که هر ماه زمینی
صبرم از دل بودی بی غم و غارتو	ناقصم باقی شد از غم ایام زمینی
غمت اندیشه که زلف زشت غارتو	یو امید در عالم کل سی ریختی

بهم اردموی اعجب ز کندی دارد	را که در لعل لب مغرب غیبی دارد
زلف سبیل دهن غنچه و عارض چون گل	باق ابرو هم که آن ترکس شهادت دارد
قد چون سر درج ماه بدن لوله تر	بچه مو سر ز کمر است بد و پنهان دارد
همه دید آن رخ زیبا بحد التحسین کو	مرا کس که دل دیده ای دارد
را بهر عارفه عالی همه از پر جوان	همه آن روی نگوید و بدین دارد
انده در بندگی حضرت اوستا نشد	زانش در رخ حق گویم هر دو دارد
الیه از من دلخسته به یعقوب بود	یوسف مصر تعلق بر لبتی دارد
از لب تا بهر از خشم بجران داشت	غریب سوخته دل ناله دغوی دارد



ده که از لاله رخان ناز خوش است  
 گوش باغ بهر مینو است  
 همه جایش توان گو دلی  
 سخر باده اگر می نوشی  
 با لکه خند و محبوب خوشی  
 اگرند دیرت اعراض می  
 ۲ ناز از دل به طراز خوش است  
 لب بدلیری و ساز خوش است  
 عیش یار است شیر از خوش است  
 جان من همه آواز خوش است  
 که باغی دوف و ساز خوش است  
 زاشقان دنیا اغافل خوش است

نرمم بدلم آرزوی یلدر بماند  
 بهایسی این گوش ایام گردد  
 این قصر مقررش که تو بدی بماند  
 این چرخ جفا چیده که هر روز  
 یاران محضر از گوش ایام میاید  
 دل شکسته از چشم بود از بماند  
 طهارت به پنهان شود و حار بماند  
 نه در بکند اندر نه دیوار بماند  
 ننداشت با خرقه دستار بماند  
 خدمت که اندر نه مشتیا بماند

آن یار اگر رفته بکیر ز حالش  
 من منع ز لبی سخنم در همه عالم  
 یعقوب صفت چشمم بر ابرم نهیست  
 آنس که غرق است در بای غم یار  
 هر کسی که خوش دید یک عمرش یار  
 اگر لعل لب بود نه جو چشمه جوان  
 نذیب سر کوبش تو اگر جان دی ار  
 حق معرفت قیام است  
 کورانه چو موقت در ز حالش  
 ساید که بی روز رسم از خوش  
 از سر زش غنیمت تو غیر میاش  
 پروت توانی چو زانده حالش  
 خواننده چرا املی خورد نه خلدش  
 نرسم که بدان رسد که حالش

گویند که نوع غم بی پایان کوه  
 بهر دو دواع عاقبت دنیا را  
 با این همه غم بهر کو آخر کوه  
 رد سوی جان در دفره ضوای  
 خالی بهشت از می شربت صوبی  
 لغم زیر میکده بنام این لوال  
 در نخو کس نند در آبروی ما  
 لکن آب رفته کی در آید کوی ما



یکش افس من نشو کر خیال تو	پهلو بروی خار بچو ناسحه مرا
ایباد اگر بکشتن جانا کدر کنی	ز آن زلف تا بدار پا و خبر مرا
مذنب استنباتی دل و طعنه قیب	سزایا لب است ز خون جگر مرا

دله

پنهان ز به سازی ز من آن روی قهر را	جانا شنوان بست ز روی تو نظر را
که روی نرزش سازی که شد نشستی	پا چینی دانی شنوان نور و شکر را
شیرین اگر آن روی نهان داشت زلف را	کمی نیش او خسته پنداخت مجر را
یکش ز صفا بدم حال فقر را باش	بردار که از سر و بکشی کمر را
از مهر بیانه نشستی نه نشانی	این آتش بحسب آن من و بود جگر را
از ناله من سوخت نگاه جگر سنگ را	پیش دل سخت تو نه بخشید شمر را
چون نیر دعی تو رسیده به اوجیت	مذنب مه از دست عبت آه سحر را

دله

نهان ساز صتم آن چاه ز بار را	غبن مدار دل عاشقان شیدا را
من این کمان بزم تا که جان به تن طهارا	فراغت از نو میسر نشود می مارا
پاک فضل بهار است و موسم غشرت	بدرمان نکه ابرم باغ و دهر را

له

ربلغنی دل شهری نو با کشته و تاز	چو شیخ ذرا بد و صوفی چه پرو برنا را
به نیم غم چشم و اشاره ابرو	بجویش رام کنی و حشاش صحرارا
تو بر خلاف سبق ای بیت رسیده منی	ز مهر خویش مبدل نه غشم مارا
سزد ترا که کنی ظلم پیش از این بر ما	خصوص بر من مذنب ولی من یارا

دله

روی نوشت که هر دو از دل ملال را	دیگر چه بکنند رخت این خط و خال را
ای پادشاه حسن بدرویش محلی	مغروش پیش از این تو بچسب جلال را
نغم که گاه گاه نظر بر چهار دست	تسکین نه بد بقلب زبانی ملال را
که شرم کشف مدار و وصل است	با آرزو بجاک بوم من وصال را
یکش قدم ز خانه برون به نقاب	در شهر پیش از این مشکین قیل و قال را
دانشه که روی نهان از من لکنم	پنهانی تو جویش از ما چهار را
مذنب ندانم که ز عشق است یا بغض	مقرط که نو در این رد کاه را

دله

ساقی بار باله و پر کن پیاله را	اکن سر خوشتم به شرب و سار را
یگام دیگرم بده زان پا و دست	ساکت نهای اندوه این چند سال را



نغم نیست که زهر بریزی بجای می نور جان خوب تو روشن کند جهان	تقدیر شد ز خوان ازل این نواله را خوش تر نماید فرص مهر را
از پر تو جانش صفت بشمع نیست گر بهی می نگوی کار و کار و دن	بردار خدایا زهرم شمع و لاله را سودا کنیم ما تو یا آه ناله را
مذنب را ما چه سان کنم از دست مذنب را ما چه سان کنم از دست	نرم که از صیقل بکند پاک تراله را

وله

بستم ز چار گوشه عالم نگاه را فرقی میان روز و شب نمیکنم	تا دیدم آن در کونست چشم سیه را تا فرق کوه اجم سفید و سیه را
پیمیده هر دو در جگر ای کریمه منی آن را رواست دعوی اعجاز حق	چند آنکه از سنگینه در ارم آه را کز آستین نخو بدر آرد کواه را
ای مذنب عریانت که در چشم خویش دارم خیره سره آن خاک راه را	

وله

چه جنت است بشمع و چراغ مستانرا نظر روی بنان عذرت پرستی ما	پای چشم چلوغ است می پرستانرا خبر کینه از آن رو خدا پرستانرا
هزار حج کند ارباب عیان یدان ز سر که وقف شد ببل کینه کستانرا	

ازلی.

بزرگی در جهان زیر دست درویش چلوغ بخت اگر نزه کی کند مذنب	بچشم خود مپند شک و ستانرا توان بناله برادر و حش بر ستانرا
---	--

وله

گر کشم بر رخ دریا نره پر خون را عجب از جگر عشق که از یکر نمی	غوطه مادر عشق شدم و هم چگون را طوق بیست نغمه سلسله مجنون را
رنجه کو بکن این بس که کشیدت پیش بلد راه جنون نفس و مجنون است	دروغ یکد و قدم غاشیه کلکون را خضر از ره نبرد کشده نامون را
خون بهایافت کسی کابم تیغ تو تا بچم پروانه بکوه سرخو کرد اند	این هوس نشسته بخون کج دل پر خون را شعله آه دل سوخته ام کرون را
ظاهرم آینه صورت باطن شده است طرفه نعم البیاض یافته خم جادارد	شاهد حال و رون سحره ام پروان را که فراموش کند صحبت افد طون را
این نمکته سر بسته که در نامه است	هم تو مذنب کرم فقم کنی مضمون را

وله

روی چه مر فدم سر و پیکر ز سپا نخ و دل آینه دلیر با و پری چهر	چشم سپید لب چه زلف چلی پا بچه دل از فاض و عام جمله پاک جا
---	--



روی چو ماهیت مقابل نه کردن	زلف سیاهت مطابق شب بلبدا
ماه فلک کشته من فعل ز جالت	چون رخ او ابعضت روی تو همرا
سرد چمن پا بکل سنده از دور	بر قدر هفت کشته مهر تماث
گرفتورائی میان خلق بدین روی	تا زده نائی در باره دین سیمی
نخ تو پوشید نیست کین دل بدین	غیر و صالت کفحه هیچ تما

وله

سایه زلف بر شمش و ساز و شانه را	سبز در آتش کند اقبال خالت دانه را
مستیم چون بوی گل پنهان نماند	منه بر هر چه شمع زوم پیمان را
حال ما از چاهی پرستی که بال تو ایم	بیل دانه سر کشته شتی است اگر در راه را
وضع دنیا گزیده برانجام باشد غم مدار	خاصه از بهر خرابیست خنده این خانه را
چهاره غم در جبهت تن غم در دامن است	سوخن آید بر آتش بر تیز پر دانه را
تا برده ای دم از سپهر شو قم بار ما ند	جاده چون زنجیر پیامی نهد دیوانه را
عیش دنیا عاقله ترا سخت قافل کوه	از برای خواب پد اکوه اند آفتنه را
کم نتواند کشت در خاک این کرامی نیک	سبز خواه که و هفتان عاقبت این دانه را
در میان کفر و دین پیکانی مذنب خشت	صلح باید دلا و با هم کعبه نیست خانه را

عشق

عشق چه پرده بر ز رخسار کشته را بر	پر کند از شکوه شسته آینه کداسی را
خبر و پا و جلی ده فاست جلی را بر	جام می کر شسته کن ز کس سرده سی را
صید کند طره کشته دلم که تا بد	حسرت استخوان من طعمه دهد ما بر
نیت ز مهر من عجب کربل تو بکند	گرم کند شراره در دل سنگ جابر را
بهر خضاب دست تو خون دلم کفایت	پنجه زلف من تو کوچه کند خا بر
من ز بغا و جور تو پیش که انجی برم	هم نیو پر دینا مذنب است انجی بر

وله

خون شد ز غم و درد جدائی جگر ما	خون دل ما کشته صنم ما حضر ما
بک شمر برادر تو با چشم مرا بهم	شاید ز ره مهر درائی ز دور ما
افسوس که مریم دانه پرسید کس از ما	در راه نواید دست چه آمد بسر ما
لکشم که مگر سوی پرواز نمانیم	بکشته شد از جور فلک بال و پر ما
شب بکسر بر سر راه تو بگریم	تا پاک نشود راه تو ز آتش بصر ما
یکشنبه وفا ای به هر سبیل من	زان پیش که در دهر غاند انتر ما

وله

ز راه پهن نظاره کند از برون	کی آگهی تراست ز راه درون ما
-----------------------------	-----------------------------



من هست باه از لای خلق پنهان	آفر دهند نزد تو قضا بخوان
فرق میان ما و تو یک کام پیش نیست	ساقی اگر زیاده کند امتحان
ما و تو در معارضه یک سبک بجه ایم	فتوای ما بدو تو نور در حیوان
خدا که سبزه خاک بر ایم پی کائنات	باشد کسب که حکم کند در میان
تا صبح نصیحت مده و در عشق کاف صدمه	ز نیکین منته خجسته غور انجمن
مذنب اگر ز عشق تو پرسند بجهار	شاید بس است چهره چون خضران

وله

عشق که هست نیک ز رخسار مریبا	ما را از اوست چه بر و مکن چه مریبا
تا چند دور سر کشم از افسر خرد	ای بوی گل کی است جنون کلمه مریبا
در صبر غمش دل مار چه اعتبار	چو کان زلف او که بوی کوی مریبا
ما اهل مصطفی بکنعان نمیدانیم	یا ماست روز جبهه بوی مریبا
مذنب چو عروج غمت جا وید از رو	مانی کو هر مراد غم از خاک ره مریبا

وله

پی طبعش آرام کی باشد دل زار مرا	ز فوق جبین زنده دارد نبض بیمار مرا
من کی و انقدر تاب تر از لوله های عشق	عطش کل میکند آشفته و سست مرا

نکته

شکوه نازک دلان از بوی گل نازک تر است	میتوان در بخت طمی کج طومار مرا
کعبه ام کو به بخج راه دراز آرزو	یک کرم در هم خورد در شسته کار مرا
نغمه روح نیست ز لاله پنبه در گوش کن	کر نه بخواهی شنیدن ناله زار مرا
کلبتم را تا ابدی از بهار فضا نیست	یک گلستان گل در آغوش سپهر مرا
در فروغ افتاب عشق منزل کعبه ایم	تبت دست سبزه و امنیکر دیوار مرا
خون دل بنخواست میجو شد ز شرابان	نبش مظارایی نمی باید رک ناز مرا
تا بران عشق دارم مذنب اندر دیوان	سر خط کرد داری سارند گفتار مرا

وله

تبت نمی دهند بروی تو ما هرا	کس دیده ماه بر زنج آورده چا هرا
ماه از کجی که بمیان بسته بجه او	ماه از کجی بس بهینهاده کله هرا
ترکس کی بجای مریده میگو	یا غنیمه و دانش ز غافل سپاه هرا
باید بر منو به بران باد لیس	از دهن خلق ای مدمن آشنیا هرا
ای خسر و زمانه دی شاه و ادراک	از خویش تا امید من داد خوا هرا
دیگر چه اعتماد بر آن ملک می دهند	سلطان اگر که رنج نهاید سپاه هرا
مذنب بر استانه جانان نهاده سر	دیگر چه میکند بجهان خانقا هرا



<p>دل اگر خون نخواستم چه خبر بار مرا خون دل ریخته ام از مرده بر دامن لو ای صبا که گری بر سر کوبش بر کو گر خجای تو نیندیشم و انده نرم من اگر یک کس و یک مونس و یک یار شدم هر چه هستم ز تو قسم و گریه پرستم نه تو نشستی در شیبی از ره امان گری</p>	<p>در کجای نگردیده خونبار مرا که بدل جسم جو و لبر خون خوار مرا از من بخنده آن یار صفا کار مرا لیک بر من پسند طعنه افکار مرا نوهم از مهر مکن افکار آزار مرا بر اعتبار مخوان گفته و شعار مرا پریشی می کنی مذنب غمخوار مرا</p>
<p>بس دیدم که کوشش لیل و نهار را اول بدست و بر نادان تمیذ هم ساقی پیار با لکه که تا ترکم دماغ این آتش که از غم بجران بدل مرا مایا قی طرح جدالات فتنه ایم اگر کس طالب کل روی نکار شد</p>	<p>تا آرزو ده ایم بکستی تو بار را از دست خویش می نهیم اعتبار را از سر بدر کنیم بدو جوی غار را شاید یاب یا ده نشتم شرار را کردت با من است بهم کار را شرطت که خجای بچند زخم خار را</p>

<p>من پر کشتم از غم جانان در این جهان ز یاد نظاره بر رخ ماهش چه میکنی من مرد کار تقوی و زهد و ریا نفهم مذنب پاک که حرف و عامی و خوشند</p>	<p>دیگر چه میکنم پس از این روزگار را کز دل به چه حالت چشتمش قرار را کی میتوان ز دوست را کج یار را آخر به پر میسده و از لغو ار را</p>
<p>خوش میروم در کلستان اندر طنزار ما کر آن نکار سیمین از مهر آید بوی من ناز است سر ناپای او ساز است تار ما نوان نکار کفر می من میل شبیدای تو گفتم که شب به جهان کجای تو ای آرام جان چون بدمش در ره کدر گفتم که باران خنجر مذنب منال از این و آن بگذر از او جان</p>	<p>گفتم که با آن صنم در چرخه ماند زار ما لطیف از امان او جلا است پاندار ما خوش میرویم دارویم هم تا ز او هم ساز ما یاد کرد آن ساز ترا بین چرخه آواز ما میدانم ای سرور روان نکند اردو آواز ما ترکی ز نبرز آمده بر هم زند شیراز ما کان و لبر شیرین زبان آفرند و ساز ما</p>
<p>واقع بود از پره افشاده یاران لاله را ای خط نبری که بر کج غدار بار ما</p>	<p>در رخسار چه ماهش دیده گویا حاله را بچه روش از غبار سینه مینکاله را</p>



آتشم در دل فدا از حسرت آند ستمال	چو نکند پاک لرزه بچون گل خوراک
بکشی پنهان زما از خواب که برون خرام	کوش کن ز عشق فریاد فغان و ناله
از غم بجز آن نخواهد بر شیرین زبان	که در دل باشد بوی یا چندین ساله
بر کسیرا که فدا و دوست حسن نظر	بر چنین حسنی چه حجت نیست و ناله
مذنب غمیده مالا در فرافش در شب	خون دل ز دریده باری بکوه ناله

وله

ساقی باد است پر پر کرد جام ما	شرین نمو از اسیر باد کام ما
مطرب بزن ز محو نوای عشق ما	کان آهوی سیده مکنش رام ما
خادم بوز محو مجسمه که مدعی	جان میدهد ز حسرت جیش دام ما
ناله که منع با که مسته همی کند	غافل بوز لذت شرب جوام ما
ایستاد اگر بکوی دل آرام بگذری	بر کوز روی مهر بدیر پیام ما
کی یار شوخ چشم جفا کار پی وفا	مستور عشق روی تو کردیده نام ما
مذنب بدام حیل و تدبیر شو نماز	کاهوی حسته است ز نه بخت دام ما

وله

گزد ناخن مذمب از نردول ما را	هر خد نک تو بکشت بد این متعار
------------------------------	-------------------------------

لایه

فروغ عشقی موجم ز شک می نوزد	که شک در بغل آورده است دریا را
فروغیم بیک ناز زلف و دل جان	اگر بهم نرزد زلف بار سودا را
چگونه نشکندم دل که زهر خمره نو	شکست بر رخ خورشید زنگ و بیمار
مدهشت شکر نور در جهان فیکند	نک کج کس غریب تو صواریا
بچشم بخشش وصل بونف از رانی	هر چه است در این باغ حسن زلفی را
ز دیده پی تو نکه را از ان کند مذنب	هر چه هست شنوان دید چشم پنا را

وله

زمن منت بوسه و سمن را	بخون دیده پروردوم چمن را
بجرم کسنی از دولت دل	چه بار سربید کو کهن را
ذکات نبکوی ضبط لکاست	پاد از من نمک در این سخن را
مدام از خوار خوار ناخن غم	بس کج کنم دایع کهن را
حرمت با کوه نام عشق ندب	بفت آب از نی شوی دهن را

وله

لغتم بوسم آن لب کویا را	دلبر گرفته از کف من اختیار را
جانا اگر بجهد که بستی وفا کنی	یکم شد که میکشم این انتظار را



منکن دل مراد فاکن بعهده سحر	نمای سخت برین دلخسته کار را
چون شبته نازکست دل عاشق زرد فاک	تا ترک کنی تا نوچه چشم خمار را
پای خشم غوار کل نموان چید و لبر را	تا چیده کهر چرخان بچشم زخم غوار را
روزم ز دست خمره شوخت سیاه شده	جانا چه کسیه کنی بم روزگار را
فصل بهار و بوی گل و صوت بیدکن	مزنیب بهر سان را کند از دست تار را

دل

ز دل چون بر شنن بهم آب و گل ما	گوئی از سنگ دل نوشند و از گل دل ما
و لم از دست غم و خمره نو بهر خون است	جان ز دست تو برون که بجو از دل ما
بس کفخی چه تنها دست از دستم دید	داد از دست نو دانه زور و دل ما
دیدم اید دست پس از این همه ریخت و رفت	عاقبت تاوک بر کان نوشد فاق ما
جان نثار ره جانان بر ما مشکلیست	مشکل آنست که آسان نشود شکل ما
راه پر خوف و شب ناز و ره یادیه در	همت ای خضر که نزدیک شو تو دل ما
نه بنابرین ره عشق است که داری پیش	غیر افسوس و غم یار نشد حاصل ما

دل

من اید دست کیم از منته خون و دل ما	دلخ بجران تو ز دست غم و دل ما
------------------------------------	-------------------------------

القدر نشانه نزن زلف غم اندر قمر را	که به ناری از آن بسنه بواجب دل ما
رنگم از برین آید که در اندام تو است	که شب وصل بخود و میان حیل ما
تو چنان سخت دلی که که بنام لب و زده	کی از بختدم این کربله حاصل ما
اشکم از دیده رود است بدامن بنی زده	که جراحی سختی که مشکلی ما
نیکب از راه کرم خاف نفهم روشن کن	که صفایه تو ندارد در صحن منزل ما
مذیت جان و دلی که نثار ره نو	که کوئی که نثار است بجو قایل ما

دل

از ناتوانی میکندش نفس بار مرا	هر شب میبوی سپرد و جوش دستار مرا
صمیم هم از من میکند صوت بکوشش آسمان	جز در کسین نامه قسمت نشد تار مرا
یار است من سر کران یاران غیر تاهان	کو مرگ تا هم در زمان آسان کند کار مرا
من مرد خست نیستم در غم و صحبت نیستم	جز بایسته نیستیم مان مزده و دل مرا
کو دل که غمخواری کند گو کربا ناری کند	کو ناله کدیری کند از من خسته بار مرا
حسرت کشیده در بر غمت گرفته بر سرم	عشق رواج طرفه داد و دست تار مرا
بجتم خود سوزی کند مانم چه نوروری کند	خواهم خدا روزی کند صبحی شب تار مرا
هرگز نکشتم بهره در نه از کجاده دگر	ژو لبیده موئی تا ز سر افکند دستار مرا



اعززه سه روز بر بلو دادی کرمی  
کردل از آن رفتی بی بهره شد و کردی  
ماکی تو ندید این چنین حیرت بی برانی

خواهم بر روز درم قنیت اعتبار  
فیض بهار خط او کل میک خوار مرا  
شاید سی روز خبر از مرده دلدار

وله

فنی قبل و فاکم کن ابله خواهی حالها  
کلبس بر مان بهار طوفان دارد پیش  
با حال خویش به نرول بهر نقشی نبوی  
نامه اظهار را حرف معاصی زینت است  
عشق کج حرف است و معنی کاروان در کار  
حرف کج زبان عشق مبداء گویست  
در هم هست مصدر در کف و نیاز مهر  
بر در عالم ایجی دست بر هم میزنم  
لطف نا و صبر او اندنب کوه و قنبرم

حالها مغریت بروی بچشم قبل حالها  
باش تا کلهها و مد از خار رسند لا لها  
بچه های چهره شد آینه تنب لها  
بر غدا از نیکوان خوش بینا بدخا لها  
زهره فصول باشد آب از این ابله ها  
بچه ها و کس نمیداند زبان لا لها  
عشق باشد خاک می پریم از این ابله ها  
وقت پرواز است مباد بهم بر زبانها  
حرف کن بکلفه ماه و ساه لها

وله

بسکه سه ده کی از جوشه پیشه ما

کان یا قوت بجهت تو رک در پیشه ما

مانند

مانند مینظ و حسمه افروخته  
مثنوی بوجر کاوشی از جا مارا  
پله مایکرو دیرانه در او صف عشق  
بایمه ساده ولی غم چه امانت سپرد  
نخل ما بر تن قتی نه بد پسنداری  
رک بعلی مثنوی بقت در این گمان

خون معنی نرند جوش در اندیشه ما  
رک تعبیم که در سنگ بجز ریشه ما  
رو به و هم ترا شکر کند پیشه ما  
بچه بر رنگ رخ می نذر دیشه ما  
که بقول دفر در فسته رک در پیشه ما  
کر ز خون سر ما سنج نخوت پیشه ما

وله

تبدانم چه آیین است ترک کج کله مانرا  
ز عالم غافل جا نمیدانی که مباد  
از اقبال بلند عشق هر ساعت بماند ارم  
نکته سرکشش را انشائی با و سیران  
بجهت خویش باید دست در دامن روز  
رمید نهی عاشق در حقیقت دام مقنوت  
بندب ایچو کرستم کوی رود با

که بشود این پندارند خون پی کن مانرا  
غم امید داران پیشه امید کمانرا  
که تسخیر سیخچان کند نرکان سب مانرا  
رعیت پروری لازم بجهت تو کج مانرا  
چه میداند جوس در دودل کم کله مانرا  
بوحشت دوان دیگر بجهت تو نکاه مانرا  
از این بدتر چه ایت کون نیکو مانرا

وله



کوه جا حال خون باز ز نو بر سر ما ما فلک نو خفته کان عشق و طرب بشنیم فسد ما خنوسه کان کم نشو بعد ملک تیر و زیم و عاشق چه پر تو گفتند پهلوی رخت مارانه بجز آرا می سایه بال بهما در دهر آورد چون از غنای غنیمت که مانا ز بر افلاک کنیم صبح ما از افق شبانه صبح طالع کجود ما که نردامن سیم تو را بهد مذنب	سایه فلکند و کبر بر سر ما عید نام نشو آید چه شوی کشور ما دید و روشن آینه ز غنای کسرا جاده چون خفت فانوس نشو در بر ما مگر از غنای رجب نشو بستر ما دلغ عشق تو اگر سایه کند بر سر ما اطلس خرق برین مشک بجز در بر ما در نظره صوره بخور به کند سفر ما ما و ماخ تو ندر ابریم بر دهر سر ما
---	---

وله

خسته را دل نکشید مگر از سر ما ما ابد دلغ جنون ترک سر کند در غم آنکه ششیم تو بر زور آوریم وصل خوب است که در خورد تا باشد هفته ما به شمع بجز از دست عشق	نیز کی روی نه پند مگر آینه ما ما غم عشق تو را ضعیف نشو آینه ما چرخ را تا اید از دل نرفو کینه ما به لطفی چه کند حسرت دیرینه ما رسم تعطیل سبق نیست صدف آینه ما
---	--

برای بر

در حساب است فلک سخت ز ما میرد مگر نشو وصل ابد ما نزد ما مذنب	جا برو مشک کند خرقه پشینه ما نشو محو غلافی شب در شینه ما
---	---

وله

دل را از چه سبب سکنی آزار می منکه دیوانه عشقم بجهان عیب جو غانم منی می تاشی رخ بنویش ناقت داری از آن سرور غنا نم دل از دست جفا تو بیایم بخون از چه خواوش شدی مذنب غمدها	غیر دله اربا نشد بجهان بار مرا لوح حاجت بجز این خرقه و دستار مرا مهری هر نفس جانب کل زار مرا بس بجز بجزدی و چشم کهر بار مرا تا بکی ای یست من این همه آزار مرا در حضورش نه بجز نافت کهار مرا
--	--

وله

کی شد آن مشک پاشی بزخم از غم ما کشتن کر صد ادوا از غیر طانی سهل ما بجاده خراج بابل از بار و میکسری اگر کوتاه شد دست من از دامن ترکی عصای آه که هر دست گیری میکند	نهان در هر که صد ناز طاهر سر کرد ما چرخد اخورده جوئیها و نازک گفته دان ما ولیکن در نیکو بجز در زبانه ما ولا دارم از آن ترک شکاف عشق ما و کر نه برین غیرم زجا از تا نوا ما
--	---



سخن از تو رنج چون کوه کوه زبانش را  
چنان سر داده خرش جوده در میدان بیک  
چو مو کشنه ام باریک این ناوانها  
بر آن نیت که با هم فست یکبوی زکشت  
سبیدی کوسه در جان پهلای زلف شکفتی  
هنوز از سر ما کنعان توان روی بدر رفتن  
زبان کورنه چشمتش بمن میبوسه در حرفت

وله

چنان بودای او بر خویش می چاند آتش را  
چون شمع چه زمره برق طلوع می برافروزد  
لکاه کرم از پشمش نهفته در پس مژگان  
ضعیف غلام باشد روزی از روی قوی سحران  
برادر اگر از فرس ماجای آن دارد  
حق کز پیر کل رنگ آتش کون فرویزد  
چسان با عرض اولاف بگری تو ندره

بروی لوکت بدغم چون کل بر حق کرد  
چنان کرسیده ام مذنب تو ج شعده بخور  
لکی خندان افکارا کنی کربان آتش را  
دم کرم بجاکر چه نشتند آتش را

وله

منکه در قید تو ام این همه آزار چلو  
نه محلو راه بدر است نه دور میانه  
کوئی از صحبت احباب دل است این  
میرجوست ز غزل خوان گوی باغ دوستان  
دشمن میگفت که فردا در محضر کرم  
زاده ما که ندیده رخ آن مع سحر را  
کرماننده از این دام ملا ندنبلا

باب باء

برزین آمد ز گردون و قلاب  
لاله کون شد دامنم از خون دل  
هست بهار سحر زلفش و دم  
نرکس مخور خواب آلهه است  
میرجو با ماه میسکه با جی ب  
دیدمش تا دست و انگشتان جفتاب  
چون کزیده مار اندر سج ناب  
از چشمش موشباران بهر خواب



گرفتارش نگو دیار دست	در جهنم نیست عاشق را خدای
روز خفته گشته شمشیر او	میرود نافه رصوان بهشت
زک کوثر کو مشتاق لبش	میشناسد دیده را آب از شراب
دیده دیدنش چشم دوت ز کارند	ساقی اشب کجاست منم به شراب
جهانی از سیه چشمان مجوی	گر خط که ران نماید صواب
عقل را با عشق ناب پیچید	موم مقبوب است پیش آفتاب
نار و پولوستی موهوم ما	در میان جان و جهان شد مجاب
روی زردم شد به و روم بس است	حاکم سید است از بوی کلاب
بجکه ای کاش مذنب ز فو تر	چهار میخ رشته تن را طناب

وله

شد بدون باز است آن به چای	یا که صبح است برآمد آفتاب
که ز دشت جبهه و کام غمزه اش	عاشق به چاره باشد در عذاب
اگرش هرگز نر می کرد و م	پیشتر بر چند ریز دیده آب
دش در برش کمر اغیار بو	کین چنین در قتل ما در اشتاب
غارت و لهات اشب کوشا	کان صنم مبنوعه با اندر رکاب

ایمانان

ایمانان بغیر آدم رسیده	کوز خون خوردن ندارد حجاب
روز خفته کر بکرم داشت	البصم آخر چه مگوئی جواب
ناله عشق کج بخشد اثر	زاه مظلومان ندارد اضطراب
مذنب اشب از چه خواهد بهر آنکه	بی نفس در عالم رویا خواب
زنده خیال روی اجاب	حاشا که چشم من رموز خواب
در بحر و صحرایست غریم	آب از سه کدشت در یاب
خون از غم او جان بدل شد	گرویده نفوز کجاست خواب
ما از غم دست زارگان	اوسه خوش دست باد و تاب
آفتاب که هر روز کار بکند رشت	طرف چمن و شبان حجاب
یک روز ز روی مسلمان	آخر نظره می بسوی اجاب
زین غصه بد بهر موه مذنب	گر نصرت نکشت شیراب
نهان نموده رخ خویش ز برابر آفتاب	و بار سستی شبنم میل کجاست خواب
پاک پای تو سیه شده قلب منور آن	بغای باره کاش خوش است در نهایت

وله



نیز به بوی این عهد را کمر باین	که طرف باغ ششپایان نمیکشتم می نایب
میزد و نغمه جام خورشیدی زمین	که در فراق من اندر دینار جلد
و کیوی تو پراز ملک و کنت و منت	چه لادن است چه حاجت ز اربوبی
چنانکه دیده بدین رنگ روی دروستی	نغمین زخون دل باست که در خطاب
کجا برستند مذنبان یک به یک ششپای	هوای باغ و می ناب صحبت احباب

وله

از این طالع که من دارم نباید باورم	که بجز من کس سرین بجز سرم
سختی نای عاشق از غم بجران معشوق	من بچه و در و صندش میان آرزوم
ز بجران خوش یک عمر خون از دیده یادم	که پروان آمده از خف طالع آخرم
شب منتاب و دل در بر لب اغنیمت	برقم مدعی ساقی نو پر کن سخرم
جهان امشب یکم ما است ساقی سخر یک	فلک که نموده خوتان ز مضطرم
پس از یکم قواسمی که خوردم قوطه اندر خون	ز بحر غم برون آورده این کوه سرم
شب وصل است با جانان پایدان و لطف	یک شب اغنیمت دلتان که شاد کورم

وله

من و باریم و جام و باد و طرف جو پارس	کس تا نکند از شک شبنم لاله زار
--------------------------------------	--------------------------------

الی

ز بس تر ملت بر دل اندوه کین دارم	دل میکنم بکدم نمیکردم سر از مشب
شب است مجلس از اغیار خدایا ز اندر	کجایی ساقی کهر چه خبره خبر و می پارس
چنانم مست کن ساقی که از خویله خبر گویم	خدای چشمت باقی دروغ از می مدار
اگر چه عمر خوصرف فراق با رخ گویم	بجمله که قانع شد کلم از دست خوار
نکته را غمگ را کف از او در امان	شب وصل است مخم جم بیک بوسه گوار
اگر چه اینم دیرین انیس مذنبی شبها	یک شب با مدارا کن مرا با او که در ارب

وله

دل بجز از کف مرا آن ذکر چه خبر	درد دل را کی توان پنهان نمود از لب
در عشقت آنکه از با کینه بند مرا	ای بن سنگین دل آخر هم طبعی هم
اگر خلد در دله در مان عشق فان کنی	شده غناب لبست خوشتر بجز از ارب
با یکی از بحر کوهن ظلم بر عاشق شود	ز هر در کام من و شیده است در جام
اگر بپریم از غم بجران نکند باک	زانکه میدانم که دلجوئی غائی از غم
ما که در کوی نو جان دادیم از راه وفا	ای صند دست من دامان تو در حسیب
مذنب فرمود از عشق از غم بجران کن	طرف لبست با بر و جان نرگ مهر و لب

وله



رسیده صدی زان شوخ شمع آفتاب	بداد نامه بدستم که بخو زان محبوب
ز شوخ نامه چنان آتشم بدل افاد	چنانکه نابونف نموی بر یعقوب
نمعه بواجده مرا برین مطلب	که ای ز بحر خشم منیده هستی ایوب
کجا است همه نوئی مراد و کرم طلب	کجا است همه منی مراد و کرم طلب
ازین بن رت و لدا رگشته ام غلب	بیکر خشم اندوه می شود مغلوب
جهان بچشم ندیده منی چه او سرست	نزداده ماور کیستی و کرم او محبوب
همین بس است تقا خور به هر مذنب را	اگر یکی ز خدا مان او شود محبوب

وله

ای بیت سر و قد شیرین لب	که علدوت بر بعه ز مطلب
چاشنی لبش عسل دارد	یا که محسوط کوهی بآنب
سبم اندام سبم کون باشد	همه عضوت مخصوصا آن غنقب
کمی بیرون آمده چه نوسه روی	ز کهستان باغ ملک عرب
هر که دید آن چهره مشکو را	روزگارش سبب شود چون سیاه
آخه ای شوخ چشم خوش رفتار	کجهئی خواهد زارم از هر سبب
میسر باید و لم عقاب رخت	که بمنقا رو کاه یا مخلب

یا روی تو سر زمان که کنم	چون مرزبان شود دو چهارم شب
شوق و بدار تو بس است مرا	که نش طعم بود در این مشرب
مذنب از جبر در ریت شا	همه شب ناسمی کند یارب

وله

باز پس و ن آمد آنم با حجب	به فتنم با نمعه در رکیب
ناب کی ای پی وفای سنگدل	جو رچند منتهای بر خسر
بک نظره دیدم در چشم مست تو	رفت از دل ناقت صیر و شکب
صوت جانوز من است ازین نوی	کز سیم قف کوبیم با مجب
از فتنه فتنه ناله از دل برشم	یا الله العالمین لمن یحجب
برورش رسانده جمعی سم شد	تا کرا باشد ز فعل او نصب
جان سپارد بر سر کوبین بنا	هر که پسند روی خوبت پی حجب
دامن تو گردیدت افتد مرا	کی رباب زرم ز کف رخسار
روزد شب درد زبان مذنب است	یا حبیبی یا حبیبی یا حبیب

صرف ناء

نابندم ز به الف بچین طره است	که مرجم دل مخرج ما رنگت اوست
------------------------------	------------------------------



کلمه نور خدا که بطور سینا دید	مرا بختی انوار از آن رخ نیکو است
و که فرج خند برین خطب بودش	کسکه راه زد کوی آن بهشتی روش
عجب مدار اگر بعد مرگ زنده شوم	که جان برده صد ساله میدهد به دست
بار باله که آمد بهار و گل شکفت	هولای باغ فرخ بخش و باد غایب است
مدرکن ابدل مسکین ز ترکه کافش	که ترک سخت کمان است مست و غریب است
چه حاجت است بفروغ سمدنا و گرم	که دلبرم بر پرو باد و ام بجایم صوبت

وله

دایم دل من در هموس باوه جام است	انگش که چمن نیست در این شهر که ام است
و اعط که چمن جلوه نماید سحر	شب با سحر بامی و منوره بکام است
زاهد که کند منع ز نوشیدن سحر	در مذنب او باوه پی ساده حرام است
معنی نخورد باله خورد خون دل ضیق	خون از به جلال است کسیر که امام است
عجب که پس از زن بنوشد در به جانی	تلقی کنندش که مکر ابل غلام است
بی عجب که سیر انشوان یافت در این ملک	هر کس بی تفریح دل و عیش مدام است
زین مسئله مذنب نه تو نصیبی تا عجم	جانی شنوان طغره زنی غل غلام است

وله

از

امشب مگر آن صمنم بخواب است	یا مست می و شراب تا ب است
زنگین شده دست و ساعد او	خون دل ما و با خضاب است
خورشید طلوع کعبه امشب	یا عرض او چه ماه تاب است
مست برون شد است کویا	لکن کوی شهر القلاب است
از سبیل سرنگ دیده من	کاش نه عاشقان خراب است
زاهد مگرش بخواب دیده	کز عشق رخش بر چ تاب است
با عاشق دلکنسته جانا	این جور و عتاب از به باب است
کس نیست کران نگاه پرسد	در قتل منش چرا شتاب است
بکشت فدای بچشم مانده	دلجوئی بی گمان صواب است
مذنب به آسیدی ایستاده	کز قابل لطف یا جواب است

وله

نا چشم و دلم بر رخ کبوی نوب است	و ستم لبوی دامن امید و راز است
ما خوبه حقیقت ره عشق نو کده بدیم	تا خلق نکونید که از روی مجاز است
از یک غم دل به بهنقیم شد از بار	باد کو که در ضیوت ما محرم راز است
عمر نیست بیای بنوازش نفرستاد	آن دست که عاشق کش و بهمانه نواز است



بانیج حدیث سخن عشق خواند	کان بجز از مرحله دورنگد باز است
ز تارچه بر زیت محمودی پای	آهسته کوفتم مسه ایاز است
از ما همه نسیم و باز است نفع	دور است همه کشش نخوت باز است
پروانه چو داند صفت عشق به پر سبده	این مرحله از شمع که در سوره کداز است
مخ دل سوزان تو مذنب بچه ماند	مانند کبوتر بچه در چنگل باز است

وله

طلع لوبکه در آن غنیمه گاه جوده کرد است	سحق روی نگار من است یا قمر است
لبش به غنچه و دانش چه شهید شیرین است	که در مزارق بجای نهایی خسته شد کرد است
سده سلی که بکھون نهادی ما را	ز تار کبوتری باز است با که مشک است
قد چهره و میان از موسی بسته اندام	که خفیه بهمان موسی هست با که است
ز سر و کس نشیده که میوه بار آورد	فدای تخی قد او نمودم که با کمر است
ز عاشقان سر کوی او کن رکنم	ز چشم خلق که گویند بکله ره گذار است
کسی نخفت بدان سوخ چشم از زاری	ز حال مذنب و طغیان بجز است

وله

مرد و خوشه من چون ز رخ نقاب گرفت	ز شرم طلع او روی آفتاب گرفت
----------------------------------	-----------------------------

بمنم خمره ره هوش با رس بان زد	پیک کشته دل از دست شیخ و نگر گرفت
بغیر خال که بر روی او گرفته قرار	خطا که دید که چه در ره صواب گرفت
صبا کز دهم کبوی غبار افت نش	جهان و هر چه در او بوی مشک با گرفت
ربو یافت و صبر قرار از دل من	خواجه شاه من از کشور خواب گرفت
طریق عشق نه پیموده حال و غلط	ندانم آنکه چه شد کوره صواب گرفت
گرفت مذنب از آنم مرا که جامه آرا	بلبل میشد از دست آفتاب گرفت

وله

گویند که سر چشمه حیوان طلمات است	عقل من با چهره و این مسئله است
جز خضر کبرانشیدیم که پی برد	بکین چشمه نوش است و با آب جات است
من بعد میارید ز منبکله بیرون شد	کان و لبر شیرین لب با شمع نبات است
هر دل که در آن چه در نخله ان تو	هر روز با نقره کباب نبات است
در شبانه در بوس از زلف خود داد بخت	لغتم بچه محسوب کنم گفت و کات است

وله

هر که هوا خواه ز زلف نقابت است	شب با بحر میشد او کرب زار است
هر کس که بدل کاشت چمن خم حبت	سید شمشک از بصرش نافه زار است



در بحر رویش دل عشق سپید است	در آتش بجزش دل ماعشوق قرار
نابیدن بیل همه از روی مجاز است	باغچه کهر صحبت او شکوه کد است
در وقت کهر هیچ شنیدی که بناله	نابیدن او فصل گل باد بهار است
از درد دل عاشق بچه ره عیان است	کان آتش عشق است نه بر شعله ناز است
فریاد که از آتش هجران دل مذنب	شده سوخته از بهر خدا این چهره ناز است

وله

برنگ لعل بار هر که کند پشت	از سر حسرت مدام میگذراند پشت
عاشق سبکین بعشق پیچیده نازد	بر سر سنده ان بچکس نشاند
طعنه دشمن ز بسکه خون بدلم کوه	ناوک بزگان بار عاقبت میگذشت
روی پویش البسمه ز خلق و کرم	تازه غائی به باره مذنب نازد
مذنب بهمین بس که بار تمام نوداد	عاشق بچه ره پیش از این نکند

وله

بامکرت باز کار اسرعت است	کوئی دولت ایضا جفا پیشه نکند
در در که حنت نسیم نه دم	زبون رو که میزد نو کیت نکند
مادل بغرافت مینا دم بر فسم	در مدب عشاق جدائی نکند

یا دل

ای دوست ازین محله کی جان برود	نه طافه روی ز نو نه جای درنگ است
رفیق و مقیم بکس راز دل خویش	دینا مگر از بهر من غمزه مشک است
مذنب مکن اندیشه رفتن نور گویش	بطلع بهر جایی که رهو باش مشک است

وله

دل از دست هجرانش به مشک است	که دایم با من پدل بچنگ است
پی فتن کشید از کین کما نرا	کی با دوسه اناب درنگ است
بهر سازی زدی مار قص کردیم	نمیدانم که دیگر این چه رنگ است
همی بشنیدم از مردان دانا	کلج انداز را پا داست سمنگ است
پاسانی که شد فصل بهاران	شبنان کی دگر جای درنگ است
زخم هر کس دما دم ساعزم را	که دل پزار از اقیون مشک است
بفصل گل مسم اندر قبح بیز	که از خشم سینه ام سپار مشک است
بگو با مذنب ازین خبر دمی کش	برای جمیع عالم کار مشک است

وله

فاده رسم روزگار چنین است	هر که بخورد است آفت دل دین است
بچ نه پرسیدیم ز هر که چون	رسم وفا داری ای نیکان این است



نور برادر رسیده گاه نخل میگشت آخر مرا به شب نگاهی من زلفت جان سپارم ز تو پیش با تو اگر یکشبی بروز رسا نم با همه صلی تو با من از چه کی فی جان بکف ایستاده ام به شب را مذنب از این دروغ خصمی نبرد جان	بکه لب لعل نازکت نمکین است کشتن عاشق بکورد با بچه دین است تشد و بد جان بد جود معین است آرزویم در غم غم بهین است عدوت بخت من ای نگار چنین است نا تو از رت کنی که معصوم این است هر که مگر روی شد وفاش بهین است
---	--

وله

بر که شد مبدی کیسویت شیر نزار اشکار خوش سازد فشد دهر و آفت جان است در کلمان نازیده کس هرگز پا قصد پاک من باشند دل خلقی رلهائی اما گر کشی تمیسنغ بهر کشتن من	نمواند کند ز که سویت از سه مهر بهر آهویت خاک هند و چشم جودیت همستی بهیچ سر و دلجویت نیز مرگان تمیسنغ ابرویت سسته فی بر سلسل مویت که نواند گرفت بازویت
---	---

او اندام

او زاندم که قلب زار رسد گر کشی در وفاق من آید مذنب زار هم اسیر شود	به انا ره طلب کنی رویت همچو گل ناسحر کنم بویت جان نیربان خلق نگویت
--	--

وله

این عکس رخ گیت که در جام نر است در سینه زانده ره فریاد گرفته است دست تو بدیدیم و دل از دست بدادیم دشمن به هوای تو برستم سوی پستان ابروست به پرسیدن عاشق قدی نه از با همه سلیم در رضا گشت و نمت از غمزه به تیرم نه ز بروت به نیت بازای و ششپس بر من پندل نظر کنی مذنب عیش ناله فریاد دوداری	مار اول از این خسته داند که کبایت مجرای چشم از انزگره خراب است صد حیف ز خون دل عشق خضاب است لغنه که آن ترک پری چهره بخواب است زان رو که پرستاری پیا رسوا است در دست همه سر کشی و جور و عتاب است در قلمنت ای یمن من این چه شتاب است جان پستوبل آمده و در نیاب است کن دیر برین لایه مت شرای است
--	---

وله

کیسکه سینه انگیوی بر تن است	مدام خسته چمن میندی زنده ان است
-----------------------------	---------------------------------



پایچه زخندان بار من بستر  
نه فرآید دارد خدایت گویش  
از آن شبکه جالش طلوع کوه با  
ز انتظار نواید و تا طلوعه صبح  
مکن زنت آن یار دیر باز آید  
با پنجه هفت ماهش کنی  
ز انتظار وصال نوای پیش روی

چگونه سکن دلهای مانع پستان  
ز یک صاف بوجوهرش نمایان  
دل به کوی گرفتار زلف چوکان است  
روان رود و من شک نابدان است  
رخش چه ماه قدش بجم سردستان است  
که از شعاع جالش چنان گشتان است  
مدام مذنب خمدید است در افغان است

وله

کسیکه شیفه موی و زلف چوکان است  
مگر تو یوسف مصری بدین لطافت  
خدا کند نه هر کس خیر به یعقوبش  
فودر کن ز زنجی و شتی صد غرت  
صبا که ز بکستان کن و صفای ده  
بنای حاصل من نظارتی منبها  
شبی ز لطف نه پرسیدیم ز نام زنان

نه در خشم سوزنه در خیال سامان است  
که بید بغراق نو پیر گشتان است  
که یوسف نو گرفتار بند زندان است  
مقام من زخم نو به پست لاله زان است  
که امشب آن بیت رعنا باغ صفای  
که در قفس آن چشم به دور چون است  
که مذنب است همیشه تران خوان است

ویدا

و ده که از لاله رخان ناز خوش است  
کجوش باغ بهر جا بگوش است  
همه جا عیش توان کجودلی  
سفر با ده اگر می نوشی  
باده خلو و محبوب خوشی  
گر کند و برت اعراضی مرغ

ناز از دیر طناز خوش است  
لیک باد بر دس از خوش است  
عیش با هر کس شبر از خوش است  
جان من پرده آواز خوش است  
کجه باغی و دف و ساز خوش است  
راشغان مذنب اعراضی خوش است

وله

ان ترک نوح چشم حل مبتلا است  
هر چه بچنان زخم از یک کرشمه  
امشب کجا ز غم من آرند و صاحب  
ساقی نزر با لعل که فرصت غنیمت است  
ناور شد چمن شمش از بهر گشتان  
گر شکر گفت نو بجای آورم ردا  
مذنب بهرام زلف منی مبتلا شده

شکرت کرم و یار شد خوش است  
کز آن کرشمه رخنه نموده بخت  
ران رو که یار در برم و با لعل و صوا  
دیگر چمن شمش وصال نو از ردا  
بی نمی نشیند و در بر گرفته است  
کو نعمتی چمن که هر آرام رو ردا  
شرب زبان سخت کمان است بزکوه

موقفه



مکن در از برش پد پاکسناغ	که چون دید بسی روزگار در این گناغ
عجب چه کام خود از آسمان نواغ	که کلیت بخجیده بماند بر سرشناغ
هم با خیال نو بر می کسبم مخلوت دل	نفس سینه تیار در نهاد پاکسناغ
اثر ندارد هر چند کوشش کردن را	برست پرده در دیدم مهلاک صباغ
سستی بمل نازک نوشوان کوه	اگر چه کریمین سنگ بکند سوراغ
حاجت نکه بار را چه شد آخر	که میگزولب در دراج پاکسناغ
کلوی شیره قنیت چه شک شد مذنب	چه نفع دارد اگر دامن غم استناغ

## صرف دال

رخنه بر دلت از تردهای ما بگو	دل ما چون دل سخت گوگر از خرابو
نسبت غنچه بعل لبه محض خط است	نسبتی بلب تو داشت اگر کو با بگو
جوی خون کوه روان چشم من از هر طرف	فست من ز ازل دیدم خون با بگو
خورده ام خون دل اندر همه عروق قل	که علی غم دل خون دل مین بگو
اگر بر در کشن بند نصیحت میداد	دیدش مست و خراب از قند صبا بگو
همه را بجا و در عالم که نمواست خدای	عین مقصود از آن سرو سپر بالا بگو
مژنب و حرم و صومعه و بر مغان	همه جا صوره آن حسن جهان آرا بگو

کس از سرانغ رگسوی منبر کوه	غبار بر رخ ماه منورت کوه
شبده منجر عشقت و باره زنده نشو	اگر که جام محبت بر سغرت کوه
بجاست مانی ثنائش در جهان باران	که تا نهای من خست بر ابرت کوه
بگو بخره حاجت باب حیوان است	و بوسه از لب لعل چه شکر است کوه
بعکس خویش نظر کوه کعبه با صد ناز	خوش بجا هر بغی که در برت کوه
رواست که موی ملک خط بر هاند	که منک غایب از زلف چهرت کوه
یکشت منب از این غصه جان نخواه	بمقتضی که کرنگ در برت کوه

## دله

باله از ابر خور فصل بهار کمر سرخ	که برافروخته چون لاله عدان کمر سرخ
کله دامن کندم شک که از در عشق	مژه ام ابر بهار آمد و باران کمر سرخ
منم و فتنه سه الی بوجای عین	که غنائش کل ز روست بهار کمر سرخ
شسته میشد در بزم حرفا کوه	جام مرد در نظر باد و کمر سرخ
هر کسی مایه بخش خود آمد مذنب	من کمر زرد پسندیدم بایان کمر سرخ

## دله

دل من بدام زلف تو ابر چند باشد	مکن که کهر این دل که سرش بند باشد
--------------------------------	-----------------------------------



در هزار حلقه دلار در خم رلف و لغزیت  
 چه خط نو در تراوت چه لب نه در حلاوت  
 نه گشم شراب کوثر بخش زلال جیون  
 که ریت و از رفت که زشت صبر و نیش  
 بجز آتشین حالت که مقیم اوست فالت  
 ز تو برین ضعیفم برسد اگر گزند  
 بسند و شت میماند نشسته و دراد  
 چه صدف پرست گوشم ز حد بنفشین  
 بخلاف میل دشمن مکت کند بگردن

## وله

رخنهادر دولت از تیر و عای مایو  
 نسبت خفته بلعل لب نوعین خطرات  
 جوی خون که روان چشم من ز هر طرف  
 خورده ام خون دل نذر همه عیرو قاتل  
 اگر بر درگش من بند و نصیحت میداد  
 دل با چون دل سخت تو کر از غار مایو  
 نسبتی باللب نه داشت اگر کو با مایو  
 قسمت من ز ازل دیده خون مایو  
 که علقه غم دل خون دل مایو  
 و بدش مست و خراب از دفع مایو

بالمه ایجاد

بالمه ایجاد در عالم که نمودست قدا  
 عین مقصود از آن سر و سحر بالاجو  
 در بنا در حرم و صومعه دیر معان  
 همه جا جلوه آن حسن جهان از اجو

کس از سر این ز کبوی غیرت کجود  
 شهبه خنجر خفت در باره زنده شود  
 کجاست مانی نقاش در جهان باری  
 که نا شایسته خوبت بر ابرت کجود  
 بلو کجود چه عجب باب جودان است  
 در بوسه از لب لعل چه شکر کجود  
 نظر در آینه مینود گفت با صد باز  
 خوش بجا هر حرفی که در برت کجود  
 رداست کاهوی ملک خطا بر عانی  
 که منک عالیله از زلف حنرت کجود  
 بلشت منب از این غصه منی خوابی  
 بلقش منک که مکت در برت کجود

از وصال صفا صرف نظر باید کرد  
 در غم دی تو خون بجگر باید کرد  
 هر که در دایره عشق که ارد قدی  
 ترک آسکه کی راحت دسر باید کرد  
 در درخشش نوای یلی من جگر  
 رد سوی بجز و برو که باید کرد  
 که بدان وصال نرسد دست سپهر  
 پیش تر مرده است بسینه سپهر باید کرد



دبر اگر تو نداری سر به لای ما	جان فدای رخت ای تو ز باده
مژد این رخسار که داری پیش	تیر سپار و از این راه خد باید که

اگر هست میم در غار میگذرد	بار باده که لید و نه میگذرد
اگر چه صبح امیدم که نشسته او	غصین غنیم که مرا شام ناسیگر
غنیست است بشی با تو ام سیرین	بر زبانه توستی بهار میگذرد
بگرد عارض است و دیده سنبل خط	با که موقع بوس کنی ر میگذرد
من تو نامم چو پیل زهری رخ گل	صفای گلشن صوته میگذرد
هزار جور و جفا از تو دیدم و کفتم	ز تو که هست ز نامم که میگذرد
اگر چه رخ بدنب کنه میسر ای	در آن کوشش این روزگار میگذرد

سر و بالائی بسحر میسر	با قد چون سر و ز پنا میسر
صد هزاران دل بچه همراه او	خلق مندا رند مندا میسر
چشم بد دور از رخ زیبای او	کز بی او میسر و بر پنا میسر
زاهد ار بند و چشم جاد و دلش	بی کمان زهرش بر پنا میسر

اگر چه اندک بهر بونف کی باغ	آتش از چشم زین میسر
کر چه دلب از غم سودای او	آتش بر سر پنا میسر

از نیمه گذشت مشب و دلدار پنا	بایست که از خانه خمار پنا
نقش و شمع و دود چنگ است بهار	صد حیف که آن کوکل گلدار پنا
آن معجم دانست که گل بخوردم	از دست من آن یار بد پنا
از شش جنم لشکر غم حمله نمود	یار ز چشم آمد و غمخوار پنا
شد فصل بهار و ره صحرای پنا	و آن دبر حاجب گلدار پنا
صد و عده باد که آیم بو ناخت	بگر سر و عده ام آن پنا
دنب نو از این درد رمانی شوقی	دیدم که میسر بهار پنا

انرا که بدل مهر و تولای تو باشد	دایم نظرش بر رخ زیبای تو باشد
ای کعبه مقصود من ای بو کعبه	آخر سر ما بر سر سودای تو باشد
از دیده برون میکنم این لولو زرا	شاید که بشی سکن معوای تو باشد
عاشق بسر کوی تو جان میدهد	از مرون احباب بهر پروای تو باشد



در سیر کستان قدم رنجه نمائی	خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد
بگردد بر پدیدن احباب قدم نه	و اینکه عطرش ز بد لای تو باشد
در میگرد و در خوابات چه کنم	مذنب همه جا صحبت غوغای تو باشد

وله

از دعا ببارم اثر کو باطل ببرد	کز لبم نغوشش مشیجش ببارد
شعله آن میوه درخ در نه میانی است	باد زوش از با کی لاف مشرب است
حلقه کی میواند کوه در کوشش اثر	میکند جان ناگه ناله بر لب است
کز نیم سر ساز فیض باد و شربت است	سرخسرت از این بزم با لب است
چشم باروشن که کوه کاروان صبح گاه	و این فشان از فشان کفر است
قسمت ابدان زین کوهان صبح گاه	نعمت الهان خون دل ز لب است
نزع میخانه محتاج و معجز ابر نیست	این بمن را رستم از چشمه لب است
الفتی در اکر با کام پیدا شد که باز	ناله از دل دست در آغوش لب است
رو سرخو که مذنب کرد دل و دین است	اینکه از ره آن بلای دین و دین است

وله

در وقت غم عشق که دران مشوان کوه	بحریت ره عشق که بایان مشوان کوه
---------------------------------	---------------------------------

انرا

مهر تو چه همان مغرب ز لب بد لها	از خانه برون کون مهمان مشوان کوه
لغتم که نهانت کنم از دیده افکار	خورشید بر خانه پنهان مشوان کوه
بر سر و لب جوئی و هر شمع کلی را	باقامت دلجوی تو موزون مشوان کوه
بر خانه غنچه و هر شمع خط را	همبوی بدان زلف پریشان مشوان کوه
بر لبسته لبسته و هر عجم کل را	تشیح بدان لعل بدخشان مشوان کوه
یک بوسه تمنای پیش نگریم	از هر یکی بوسه دلی خون مشوان کوه
عمر است که مذنب بجان نشسته ام	صرف نظر از چشمه حیوان مشوان کوه

وله

که گفت غم خندان بدان دمان مان	چه تنگ که گویند این بدان مان
دل مرا بر در حسن زلف او دیدند	چراغ در شب تاریک کی نهان مان
مرا غریب وطن کوه در کمر من	که بیملی نکر از در آستان مان
بشنی که وصف رخ ماه آن نگار کنم	هر شمع تا سحر شعله بر زبان مان
به وصف آن لب خندان که رفتم	فلم خست از لبش بر زبان مان

وله

حنای پای تو شد خون من حلال تو	بهای خون من آن که با پای تو باشد
-------------------------------	----------------------------------



بچشمه رخسار خضر روزه هموس نکشید بموقف از لم بانو بود عرض نمک	سبک نشسته لب چشمه زلال نوباشد هنوز تا اید مستی وصال نوباشد
نه بجو از سمت در خبا آنچه تو کوی کو کوه حال تو خاطر نشان او شده نوباشد	چه با هنوز باین خسته در خیال نوباشد کمان میر که بعالم کسی بحال نوباشد

وله

ز انک کرم من آتش کی میسب کرد نگاه ز کس مست که در کین من است	چه آتش سحر در دیده آسب کرد که در دردل من اضطراب سب کرد
غراب سبکه عشق می شود کمان جا بلوک شبیره ناز تو ام که ستانه	بر نیم جرمی آفتاب سب کرد بلکه آن مژده نیم خواب سب کرد
جد از روی تو از بر کل جهان فحلم پاد چشم تو در بزم آرزوستان	که بوی گل بخت هم کله سب کرد کنند زهر بجام و شراب سب کرد
فخواه مان ز منور سپهر من نیند	که آسبای فلک از شراب سب کرد

وله

دمی که حد تو آلوده شراب شو بر ترک بن مسکنش بیاید کشت	مر از جوش جان مرغ دل کباب شو ولی که در شکن زلف نیم تاب شو
---	--

بهر خفا که کند چشم او رضا دادیم سباه روی ندیم ای سپهر رخساران	که از خصوصت ترکان جهان فرایب شو چه مند و بنده پرستار آفتاب شو
بلخی ز بچه برون آبی ناب دیده ما بمجلسی که نو خاطر شوی چه حاجت نقل	جمال جمله بهشتی و شان عذاب شو چه می بلب به نپی صد حکایت بلب شو
بجز زمین که چه آب جات میگذری سوار میگذری جان فدای فشارد	دلمان مرده بر بزمین پیراب شو خوش است خفته چشم زار کای شو
سؤال غمده کاز لاری ز لبش تخفت ز لب سبک در این میوش	که جان خسته بر بوزد خواب شو که دیده بر کف بابت نهد خواب شو

وله

دل نیست که در وی غم و لدا رنگند در دل چه بچشم رنگند غم و جان	آهن بجو آن دل که در او بار نکند در مجلس حاض ملک افکار نکند
انرا که سخن عشق رسد کش دل آرد جان بادل شک من اندوه نوسبار	صد نیر بله نکند و آزار نکند در کینه و صبر اندک و بسیار نکند
کشی زخم دیده دل خون نگری زار گر حسن فروشی و اگر عشوه برون آید	خویشی دل دیده در این بار نکند ناور همه بازار عشق بار نکند



آن ند که رده منیب دل غریب

با حکم قضا حیدر استی رنج

وله

کرش پی لوبی جاد است دل با شکوه  
رسم آیین و فاران و شیرین آموز  
درستان و در این همه سنگین دل  
دل من ملک نیکو است ولی کشته غراب  
دل من افاده بدم سر زلفش منیب  
بر بر و ابرو صد بنده که آزاد کند  
که یک خاک سید از غم فرماید کند  
نمک از زعفران که ز ما یاد کند  
خواهر باید ز وفا ملک خود آباد کند  
بر که در دام شد ناله و فسیل یاد کند

وله

ماده سستی از چشم تو بتا دلم ستاند  
شکر لعل تو بخشید غم شیرین را  
ز ابرو رخسار لبندید یقین میدادم  
طبع خام غم ز کین دل من دارد میل  
نخوی پشته خو که می منیب میداد  
تبع ابروی کجست باج زهرام ستاند  
نور آنوب صنم از تو کل اندام ستاند  
برو خسته فرسیده ده دهم جام ستاند  
بوسه از لعل تو ای سرودل آرام ستاند  
سکه شوره بوسی ز تو انعام ستاند

وله

مشته ز زلف تو دلم آرام ندارد  
خو کیت که سر در پی انجام ندارد

نمک

شمشاد فدان جمله ز بالای توانزند  
این رشته باس مل مانوی کندار  
کوب شیرین تو گویم که ادائی  
ناصح سر اندیشه تو بر مرغی ن  
ماشم ره پی مهر عشق که هرگز  
پی مهره رو که اگر همه شوق  
کافیه باز مرکز زره منیب

سروی چه نو در کشتن ایام ندارد  
یک صد چنین زلف تو در دام ندارد  
بچاشنی نخی دشتام ندارد  
برواز کسی این دل چو کام ندارد  
آقا ز نداشتند و انجام ندارد  
صد مهره اندازد یک کام ندارد  
لر کعبه می آید و اسلام ندارد

وله

باز از برم چه آن بت مغرور شد بند  
در مجلس نو با چه روبرو برادریم  
عاشق نظاره در دل هر شب بکشد  
نام کسی بگوی و فاکم نمی شو  
منیب تو اخطا رقیب مستعدی

از دل صدای ناله هر زبور شد بلند  
خورشید در محالیت از در شد بلند  
آن آتش که از شجر طور شد بلند  
بردار غمت سر مضور شد بلند  
اینگ ز سینه طغنه سوز شد بلند

وله

در پی کیم هوش دل روح پس شو  
آینه چراغ سربالین نفس یو



در کشت گلستان مثنای دو عالم	چیز بگویند بچسبیدم کلیم باغ موسی
امروز ندانم ز چه هو دل باشد	آن شعله که در برور گل دامن خس
در دودی گمشده کی در منزل مقصود	بهم همه از رزنی بانگ جرس
از خافه چون پیش فادی خطری	طی شد رزم از دولت باقی کس
شیرین نشد ز چاشنی لعل لیثام	مذنب که بر شهب تو کیم کس

دل

هر آه که داد از دل نماند برادر	نورسته نخلیت که فریاد برادر
ناید بکند کسی این آهوی وحشی	این صید و مار از دل صباد برادر
چشم سپیدی دیده ام امروز که نماند	صدقه ز شاگویی اسناد برادر
باقید تعلق شنوان خوش موسی	از آده سر از قید غم از دل برادر
بیل بچین کوشش بر هست نشسته	نماند زارم شود داد برادر
این با که توان گفت که در غلوت خست	شعبه که در از دل فرما برادر
مذنب تو با کامی ابام مینه دل	کس نیست که کام دل نماند برادر

دل

شمعی اگر یک شعله از خانه برون آید	از هر طرفی صد جان پر دانه برون آید
-----------------------------------	------------------------------------

عبد عالم

صد جانم با کوه دانه هر طرفی چون باد	کج که کلاه از سر ستانم برون آید
من با خبر و طفلان سنگی بکشد هر کو	بر شسته کمین ناکی دوانه برون آید
هر روز بهی جویم از بخت بی نیکی	خوشه ز پاشش من از دانه برون آید
رفیقم که از باری شری بچشم	چون کاه دانه آید بکشد برون آید
از دجه فرار من است از رخ تو نا	ده لک خط تو نامه پر دانه برون آید
در رفتن اگر بارم من با تو چه غم دارم	لر جان ز تن مذنب حصه نه بر دانه

دل

عاشقی را که غم دست از جان نه بگو	عاشق جان بگو آن عاشق جان نه بگو
چون از دست ای دوست نماند آموز	نمزد در آتش سوزان شدن آسان بگو
بی بدست مرا دیکه بچ پیش نه است	که بر زخم دانه پاد پادان نه بگو
ز هر چش از کف ساقی نوار بگواری	کشت کش تشنگی چشمه جان نه بگو
ای که عاشق منی از غمره زنده خرد شو	دل نمیدی که نگروی مسلمان بگو
جان فدای نظری شد مشرب بهل آید	کار زوئی که بجای خری زدن نه بگو
دی بکشت آمدی دشواریا را راق و	پادشاهی که بشد آید مینب ن نه بگو
چند پرسی که چرا عاشق چنین حیرانند	این حقایق کسی پرس که حیران نه بگو



دربیا بلبلی آخرت نفس خوش سپاس	در کودن همه جان و کستان نبو
-------------------------------	-----------------------------

دله

دیمی آخر که از آن چه صدائی رسیده	این همه لایه که کجایم بجای رسیده
اندرون روز که بالای توام بر جان تو	و ده که بر سینه چای تر جفا می رسیده
دل پیمای را خاک درت خوش یادا	که بر پیر میز مردود بدو آئی رسیده
همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت	چو توان کجایم اگر بخشش کجای رسیده
مالک باشم که ناخوانده بگویند کز بیم	یک نوازه که از راه صدائی رسیده
نازه تر از گلستان جوانی مسدود	که بر بندن از او بر توانی رسیده

دله

ز عیان نه میندیشم اگر عالم خطی باشد	که شمشیرم در بر اندام با جوهر سپید
امید از خوش افزون بود از امیدها	که بر بزرگ شباهت خوار سر سپید
بخت شکوه کس در قلم نتواند آوردن	بلبل بر سر این خوان حسرت کلک رسیده
در این سموره وحشت ندیدم گوشه امنی	مگر اینستی در زیر دیوار خضر رسیده
رفیق ترا هم شرطت در ره منش چون	از آن به خضر توانست برسی من رسیده
ندارد نایب جفا به پر شکوه عاشق	مگر زنی که چون بردانه خصلت رسیده

اداره

مرا در فک خون می بینم و احوال پرست	چرا از حال خجسته ای که ای خیر باشد
نکوی شعله دست انداز زلفش زینب	چه از کمر مرده و کسری خالک بر باشد

دله

خوش آمدل که تا جان باشدش اندر دانه	مهر آید به بد که در زیر زمین باشد
کجا دارد دل پر حسرت من میدهد وصلی	که تا زنگار زنی برانم نگاه دایم باشد
مهر از جور و جفا نشاء مهر وفا به	که کارنازینان هر چه باشد نازنین باشد
خند غمزه کمتر زن بجای نهادهای گمان	که ترسم آه مطلوبی ترا اندر کمین باشد
میان عشقان و آشنایان سرگشته	چرا بابت زنی رحمت اندر دانه باشد

دله

ز ضعفم بنویس برین از کالی مونی جنبه	ببین تا خنجر از این پهلویان پهلوی جنبه
نمی جنبه بخون کس فلک را تیغ سرچی	نظا در اشرار کشته و پرونی جنبه
که میاروشتند آن دگر میغام زرق	جبار باز داشت از سر آنکونی جنبه
نقاشش به تخیل سر زبانی برینیداد	بد از گوشه آن سر کس جادونی جنبه
چنان فرغان را و اند غمزه ای بر کوهها	که نمیشد خسته بی ازین نگاه دایمی جنبه
از کم خونی سر بهانه از کج راه میگرد	خم از دریا دلی از یای خود میگوینی جنبه



دل منب عجب اندر بران فی تو افشاید  
چنان که ساید آن عصفه کیسوی خسته

دلم

بشی اباد سوی آن رخ کلکون نخواهی  
بوی آفتاب بجز برافسون نخواهی  
مرا باری برآمد جان ز پنداری و مینداری  
بدان بد خو که خواهی شد هم از او نخواهی  
من از شب فسی دارم که برش نگریم لیکن  
هم اندر بدن اول دلاکون نخواهی  
جلای جان است آن پسر مو برعاش میکن  
کمی بینی در او یعنی که تو چون نخواهی  
هم از عنوان خون آلوده پروان بر حدیث  
الکر در نامه من بر مضمون نخواهی  
لکار از آب چشم من دولت ملک است بدنام  
که از خست بد من باز دیگران نخواهی  
دل دون به سهو بروی رفقت میکنم ضلوع  
نمیدانم چرا منب و کاه و چون نخواهی

دلم

چون صبا از گل فو بو کبیرد  
اول از خون دل وضو کبیرد  
شانه بر لب حساب و لهارا  
زان سر زلف مو بو کبیرد  
زخم دلم را میوزانم لبست  
لبه یا کجا رفو کبیرد  
هر که دیده بدست نخشاید  
نکاح من چشم او کبیرد  
بفت منب بگو که محبتش  
دست در کون صبو کبیرد

بدلم تر که بر تو فاضل تر سید  
سرفشی برک آید دل تر سید  
ره سوای سرفش تو بی پایان است  
بج اندیشه در این راه بمنزل تر سید  
کشته طالع مارا چه خطر پیش آمد  
که بدون کوه سراز خاک و بوج صل تر سید  
بجز خفت در دوج خطر سپار است  
کس در این لجه بر موج بسال تر سید  
دست میخ تو ز بس دفعه تانی بوج  
فرست و نوبت نظاره به بسال تر سید  
بر خط کثیف است ایچ جعین کشته بس است  
که عطای تو بکار یقین تر سید  
این کهن جامه دنیا که طرازش زفا است  
ناله دیوانه بیفکند بیاقل تر سید  
دوق خاطر منب غلط اندر خط است  
نظر مرد در این صفحه باطل تر سید

دلم

نوا که ناله ام به اثر آشنای تو  
دین از غنون به نغمه تر آشنای تو  
مکدر پی نصیب یانم ز روی تو  
بوی تو با نسیم سحر آشنای تو  
لذت چشیده غم ناکامی ترا  
لطفست ناله کرب اثر آشنای تو  
ناله زباده دامن پی کانی تو  
کوم غب رفا طهر آشنای تو  
نکاشت دوق شمع ایام غم می  
کام دلم بشیر دشر آشنای تو  
صد چشمه آب خضر منخی فردا  
نکام من بخون جگر آشنای تو



بلند نیست عمر و ذوق کربان را آن نداد	دنب غلام که دست بسراشته اند
دله	دله
ناله کنز یارم ترسم که نفس غم شود	پر غم کرم خون دل ترسم که دردی شود
سالمه چشم من جاداشنی سووی ندان	گر پری یارم این الفت کند آدم شود
نور بخشی مین که بر دایه دل پناه قسم	سعه لاس که بر بزرگم مرم شود
خوار طر از بزرگ هر نازک تر است میاید	که در بزرگم شکوی درمی شود
بسر که اعتق تو دامن کبرند نصیقت	دامنی بپناه کبر و دشمن محرم شود
دله	دله
شب سبب آن شمع کو عمری میان سپید بود	شعله یزد هر چه در دل آتش دیرینه بود
بیش آن محراب ابرو جان خلقی در دها	آنچه انبوه که در سجده آدینه بود
من ندانم خوار و زارم این چنین هر چه بود	زانکه در صافی خورش هم نقش آدینه بود
رنگم از آینه کو نقش نرادر بر گرفت	با کدائی ده که شاه پیر چشم کینه بود
تا جهان بود آنکه بوزار از غم پیران است	خوار دایم در دمان آشنایان کوزینه بود
که بر بوی قلم بس نسیم خطت گرفت	نوشته فوینکه دنب که در دمن سینه بود
دله	دله

صبحی چند آن مست یار خواب میاید	که از روی سرد هفتان بنا میاید
ازان قناب جان افزو خانه بوجانم	جهان نبرد برین چون شنب میاید
من اینجا زار میوزم بیار یکی و شهادتی	ده ای میاید غافلتر از چون خواب میاید
گر بایم بجز این محبت که بر نی عدم	کزین دلمان نربوی شراب میاید
کمش دامن ز من زانکه کوفی ظلم ابو خط	که این دردی کش بخواند در محراب میاید
شب که بر سرم بگذشت ز غمش ندان	هر دم است از غم جان بر دل قصاب میاید
خرا میدانم که گنی آن پیر غم که پندار	بجوی از غن سببیت که جلد میاید
غم بسبی فراوان دست شستن منغرایه	نیمه است کدر چشم مجنون خواب میاید
خود پوشیده بهار که آن پی هم میاید	نمودارید و لهار که آن قلد میاید
همه ناز است نوشی که نشسته دنیا دل	که بر کشتن با این همه اسباب میاید
دله	دله
لشکر غم در اسبه میاید	صبر نرزد یک من میاید
روزگارم بچشم میاید	و اسماعیل چه سر میاید
رفت ز رفیکه با تو خوشی بوم	بو که آن روز رفته باز آید
لب چه خوانی برای کشتی من	خوف غلظت دست میخواست



زان لب آسایشی به دل  
بعد از اینم به بند زلف میند  
نزدت چون عشق شد بند  
ز آنکه از کرب می نیاید  
کز چنین سنجش نکشاید  
خوابش کز غلام خوشاید

غیر زلف که در دهنش آن بود  
چون توانم رفت از کوی که هر روز افتاد  
راه عشقت آنکه در دی بای کس نیست  
کز جوهر بر کلدار جرات و نیست  
جی رحم است ای وفا دلداران که اینک  
سایه باخوردید کی پهلوی پهلوی میرو  
چون روبرو در رفتار گویم او میرو  
آفتاب اینجا بسر کوهن پهلوی میرو  
زخم بخش را کمانم آب در جو میرو  
برو زنب و نوبه از آن کو میرو

شوه کان ترک ماه رود اند  
کردم خون کند و کمر سوزد  
نه هست کاه سنگ انداز  
کل چه داند که در دیل صیبت  
بر که در عشق دیده را نر کو  
خست عاشقان نمود اند  
من کیم زان دوست او داند  
سر و دیش اصبو داند  
او همین کار رنگ بود اند  
آب روی خود آب جو داند

مندان

چند کوی دولت که ز دیده  
پریان شد ز دیده نیش  
بند چشم ترا نکو داند  
که همه کار گفت کو داند

وله

شب که آن ترک جفا پیشه ام همانی بود  
کوشه بومش آمد و تشویشم داد  
بسیان عسل بخورد ملک مدار  
شوق صبح شمع بسوزن کوم  
عشق میخواند ز خطش صفت خدا  
جان بهای نظر چشم توام فرزان داد  
لش بر چشمه کز کوشه بر آب  
همچو یوسف دلم از غم بر زندانی بود  
شد پریان دلم و جای پریانی بود  
همه شب تا سحر این دلم از زانی بود  
سجده برست که نه نه کام مسانی بود  
عقل نگشته که در غایت حیرانی بود  
عذر میسر که آن قمت فرامانی بود  
بخت زنب که از این کعبه شمانی بود

وله

شبه که عاشق را دمی صبح طرب کترده  
شیرین دمی بر فاسه کوشش سحر کنده  
هر که که آید بر دلم آن غمزه خون زینده  
در بسکه سر خاک شد و لعل هم اندر کوی او  
کز ناوک غمزه زند به کاش از بسترده  
شیرین چرا نبود بگو آن سیر زینده  
هر موی می خاری شو زان غمزه خونده  
نبو عیب کز آن زین دل روید یا سر پرده



تا سوخته بنهولی دردی برودن سوز من	آتش کجا خبر دین کردم بکسزد
لغتم که ای خوشیدین آفرین این شوی	لغتم که ندید صبر کن صحت برود

دلم

عاشق از چه نامه باز کند	نام من بر سرش طرا کند
کرشمه این عاشقان دارد	بعد از این پیش من کند
زهر ز قست ای سنان	باده نوشید چنان کند
گاه مردن شنیدم محمود	لغتم روی سوی ایاز کند
من اسیر شایم ای خوان	بکشم که سحر از یار کند
چند آید بر حسن آفر	چشم ما از خواب بیدار کند
که بر پند آن کاه رسد	نامه ام پیش رویش بدار کند
با چنان قامت ای صبور کرد	شرم ناید که با دراز کند
بشنوید این حکایت از ناز	پیش آن سر در فرستاد کند

دلم

هر که دل در غم آنزلف چلیپا دارد	کر خور و خون جگر از غم دل جا دارد
دیده نصرت یعقوب ز غم کشت سپید	شعله بر دل ز غم عشق ز لیلی دارد

دلم

بوسه از پر در آنکار کف من بفرزند	که ز لیلی نو از من چه دست دارد
ای صب مزده پیغوب مهر افکند	هر نصر آمده این یک و خبر ما دارد
سایبان محمد دلدار را شد مران	که عفت ماند بسی فافه میا دارد
معنی عشق و محبت بجهان مجنون است	هر بل آگهی از محمد لیس دارد
و عهد قتل با داری و تا خبر افتاد	لشش مذمت ابدت تمامش دارد

دلم

آنشوخ بر بچه که مهر از بر دارد	ایا کجی بود و دل را که بناورد
چند است هر در زینت نام	آخر کجی بود و دل را که بسپرد
یکی غم دارد و یکی غم دلدار	در بون یار غم دل را بشوید
بر کسی که گرفت سر زلف کرد	آواره چه مجنون کشتن دل خور
کوند را میبندد از مهر دست	باور نکند من که اندوه یقین مرد
صوفی که بدست زنجیر افتاد	در قرق نهان کشته جانی زینت برد
در سکه مردن و صبر از رخ جان	مذمت نه که بر سیدی پیغام کرد

دلم

دلائل خط سبک نوشندم ایار باد	بخون زری بفضی آن دبر خو خوار باد
------------------------------	----------------------------------



ندانم از کز بشنیده که زین سان یار بچیده  
که گفت بن حرف و کوشش که گرفته چنین بشی  
نخچه چاکس و مستش که دشمن باریان خشنش  
کجای خورده آن دیر که داده دست او  
مرا کی ناب این باشد که بارم دل خشن باشد  
من اگر کشن قید بشم چو در نی که درویش

نه پرسیده نه سنجیده با آن زاریا بد  
کنند زلف بر شش چنین شهوار میاید  
فدای از کس مستش که خوشی سرشار میاید  
بی قتل من مضطرب من خار میاید  
همه در دم همین باشد که با کل خوار میاید  
زیر دست تشویش که با غیار میاید

دله

بست بزمین لبم بنکر چه خوش سناسیاید  
شبه چنین کجای خورده آن ترک کمان  
فکند و قفس مرغ دل را او بیاری  
عجب دارم که خوش صبح از شمع شبستانم  
برین طره نشین نمک همسردردن  
برای برون تعظیم در محراب ایرویش  
دل شهری به بیغاه آن غارت کراغیاید

برای غارت دل را چه صیادان میاید  
که صبح است و غار آفتاب از میانه میاید  
چنین سنان آن دیر با ب دانه میاید  
بفصد سوختن بهر من پروانه میاید  
کنند زلف بر کوهن بهر استاده میاید  
بست بهر سنگول من از تیغ میاید  
نمیدانم چو سان دیگر درین کاسه میاید

دله

زنان

دله

زنان قامت مخزون تو دانه صفا داد  
با این همه کسب و دمار که داری  
ناچند گرفت رویا شمع من بی دل  
و در وقت روی تو دوزین شک و دمام  
لحکم که کجی زور غمان نویسم  
پرخسروم گفت که بگذر ز دماغش  
بر نحو پسندای بت است بر این

دین و دل و ایمان همه را دادنی بر باد  
بگر و زنده گزین و خسته کنی باد  
یک شب نه قدمت نه نمانی دل را  
ترسم که در آخر بخت خفته زنیاید  
آخر بنو از دست جفا می تو زخم داد  
از دست چه تو دیری آسان نتوان داد  
گویند که در نیب زخم بهر تو جان داد

دله

کو خوارش هم سبزه دمیاید  
چون بچه خوش بریدم خط  
هر که دید آن کمان از بزم  
منکه در دم جابه نیکویش  
یار این ترک مست کوهیاید  
هر سخن زان دهن بدون آید  
یکدوبوسی که وعده داد و جا

سر خط بندگی ما کردید  
لشتم از عمر خویشین نویاید  
همه آموز دادم او بر میده  
طغنه بر راه میزد و خورشید  
خانل جان زار من کردید  
همه کاف و وعده میو نویاید  
عمر یکدوبوسی که وعده داد و جا



دش نامحذوب افکار

از آتش زبیده خون بارید

دله

دلی که بسته بدان زلف نینما شد  
لقاب از رخ همچون قمر پیکر کن  
هر آنکه نادر مژگان نوشیدنی که  
کسیکه با نوشی را بعش اوز کند  
من از تو باز نگفتم هر جفا که کنی  
بهر که که در حش کفی نظاره کنم  
بر زبانه بخریبان ابروی هست  
هر آنکه که عید از تو مذنب افکار

اگر که سنگ بود عاقبت در آب شو  
بزرگوار بر نهان نامگی آفتاب شو  
بخش فراخ از اعمال و در حساب شو  
ز غم خویش برومند و کامیاب شو  
دلر چون دلم دست تو خضاب شو  
پادروی تو قلبم در اضطراب شو  
که ناعد نکرد از الم یک باب شو  
الله انکه من خوانم اس خراب شو

دله

هر کس که بخت بر کوه  
بر زمان عبودیتش  
نقد انقدر ستم بر من  
اشک چشمم که آن بر من

پیش تر نظر سپرد کوه  
که خورشید که قمر کوه  
کز طالع لم حبه کوه  
ماله و سوز با اثر کوه

اگر که

هر که دید آن چهره خوش  
آخر این شام تا غمزدگان  
ترسم آن نوح چشم کلان  
بتر آه شبانه مذنب

کی دیگر عازم سفر کوه  
بوصال تو کی سحر کوه  
از سر قول خویش بر کوه  
بدل سنگ کارگر کوه

دله

کوسند خون زبیده عاشق چرارد  
این غم که بخورند خلد بی یقین بگو  
یکتب پای کعبه اخوان من به بین  
ابدوت بازگو به جو شمس شمس  
خون دلم زبیده نهان میچکد ولی  
من صبر پیش از این نکند در فراق  
هر کس که دل بهر کسی داد به من  
مذنب میان عاشق معشوق کشته است

این خون هر که بخورد آخر کجا رود  
کردت آشنایم بر آشنایم  
کردت دست بردل زارم چه مارود  
مکند از خون دل زده چشمان مارود  
ترسم که عاقبت ز غمت بر ملا رود  
کرد حضور تو بطنم صد جفا رود  
باید بچشمش از غم دل خرا رود  
معشوقه کی رضاست که بر او بفرود

دله

کسیکه باز دارد دلش فرار ندارد

دلش قهر از ندارد کسیکه باز ندارد



کلی که خازندارد هر آنکه دید بچسبند  
بهر عمر من ای کل خزان از غم دور  
بیزخون غلبین بهر سیاق که دانی  
برای دبدن رویت بر بگذار شستم  
بهر شیه میستی کاست بهت غاری  
بلی خرس نکوئی به اعتبار رس باشد  
من اخبار ندارم که با کسی به نشستم  
اسیر که دلی هر خوب بود و اما  
پای نه مایه پس که مذنب میکنی

دله

بجهان هر آنکه روزی سر زلف بار کرد  
دل من در ام زلف تو اسیر گشته اما  
نه توان نگاه داری که مدام عهد بستنی  
نوبتیه هر گاه می دل عشق میباید  
نوبتیه بهر نشستی دل زار من شکستی  
نه طغش سکون پذیرد نه دوشم فراموش کرد  
نه توان که باز کوه و نه ره قرار کرد  
همه دقت می شکنی که دلم شرار کرد  
بلند از کاه کاهی دل ماقبل کرد  
منا و آنکه روزی دل تو خوار کرد

م. ق. ن. ز.

چون خوش است روزگاری که پهن بر خیزی  
بامید چون تو یاری رو لاله زار میکرد  
شب و روز دست مذنب بدعا بلند باشد  
که خدا آنکه آسم سوگند از کرد

دله

مهر من اگر بیامی شب ماه تو بر آید  
به طغیر ماه و بدن بوصول او رسیدن  
من مینوا هر آنکه رخ ماه او به چشم  
چنان گرفته این دل که می موجود  
پای جسته هر گاه هم و نه نه چشم  
غم دل با که بگویم که گرفتار نباشد  
مذنب شرط و عاقبت که نالی از دست  
عاشق آتست که در هر المی صبر نماید

دله

باغی بر دلم بهت داد  
دل و دین برده بود جان بخت  
من لغیرم که هر دیر دن  
آغوی ترک نوع چشم سپاه  
یار بر گشت انت داد  
انهم از ماکرنت عارت داد  
که ترا این چنین مهارت داد  
دیر بانی نرا که هارت داد



دوغم ای بی دقای بد کردار	که به قشلم نزل کشت دارد
پیر منج نه از ره یاری	چند بار می طهارت داد
بسر کوی آن بست تیرین	به طوقی مرا زیارت دارد
دنیا کر نزاران بخشید	از ره مهر در رعایت داد

وله

تابس دبری آنم یفا میبکند	در حقیقت با چنین قامت قید میکند
بر کردار یک نظر صدد اسیر خو کند	در نظر یازی نگار من کرم میکند
با همه در پیش نوشت آن بت تاجران	با من آخر از همه ره آنم عداوت میکند
شرط عاشق نیست با معشوقه هزار او	هر که شد معشوقه از عاشق کرم میکند
از فدا نگره معشوقه عاشق هر زمان	دیده را پر اندک در برابر جرم میکند
غیر بر تر از آن هوش بندید ای سخنان	میشد مارا و اطفال را زنده میکند
هر که در مع خلدان درش محسوب شد	غیر مذنب هر که باشد اسیر جرم میکند

وله

بظن هر که به با عشق آنم سر کران دارد	ولی با هر یک از رخت نظر کویا نهان دارد
مدام از دست مهر و بیان خورد خون عاشق	خوشتر حال آن عاشق که با رجمان دارد

لی بیدل

من بیدل چسان سازم زبست نکند	همیشه از غم جبران مرا آتش بجان دارد
بروز باغ پردن باغبان کلر کم کن	با هر یک از غم باریک کلر باغبان دارد
به نخل قد و لجوی تو اسرو سخی نیست	نه شمش دی چمن رو بدنه سروی بوستان دارد
بخط و خا در رنگ و رو و مو سلی نیست	نه حوی و درختان باشند نه با هر آسمان دارد
با ایا که بزم آرد می بگر بر احوال	که مذنب از غمت به ناچشم غلغله دارد

وله

تنبید من که آن دلبر هوای کاران دارد	لجمل آفت صری از آن سرود روان دارد
خدا را سادایان بدم بر اقصی دامن چل	که آن یار جفا کستر نظر بر این آن دارد
بت نامهربان من که با من سر کران باشد	بر غم من بگو کان بت نظر دید کران دارد
سحر بر خیزد بسنا را سر آید هر کس	که آن سرود سخی قامت خجسته گشتان دارد
الله ای باغبان کل را بدامن کن خا و	که کز خا خند بر دست او کی تاب آن دارد
منه بار خرق خویش به تا بر دل نهی	که مذنب باغبان پری کجا نایب توان دارد

وله

اگر آن نگار شیرین شمش از دم در آید	ز جگر بر نه گیر درخ چون قرکشت بد
من از روی رحمت نظری بسوی کن	چه شو که با دوش می بکند انظار نماید



نوازان دمان مشک و بنفشه سخن گو	که تبسم تو جان غمسی از دلم زرد اید
منم آن غریب پیکس که یوی نوایرم	نه بود آنس و یاری بر غم دری شاید
پسند این جفا را بمن فریب بار	الکرم ز قیاس خواهر ز نوام جدا ناید
پدری بد هر پنجو چه نوبی بر پرورش	بلجاست که چه تو دلداری بر اید
نوجا بر فروزی که غم مسدود نوی	تو بوز قلب منب که غمی نغم فراید

دل

آن دوست هر زمان که ز مایه میکند	اجرش خدا دهد که دلم شاد میکند
از نیک نگاه تر کس ستانه آفتاب	ملک خراب دل همه آباد میکند
هر کس که بر خمره شکر لبی خورد	نحو را اسیر محبت پیدا میکند
هر که که یاد داشت دلجوی او کنم	جانم بلب رسیده فراموش میکند
این کوه پی ستان که خوشی را دگر	کاری عجیب نیست که فراموش میکند
منب با سبب و عاشای با کن	منست آن هر یخ بند میکند

دل

آن سر و جویبار که مستانه میرود	از یاده سر خوش است سوی خایم رود
با آن همه ارادت و دل بستگی ما	لطیفی با کج و دم پیکانه میرود

صفتی شای

صفتی شای کوی دگر و می مرغ خان	معد و حرا نگر که چه شانیه میرود
یاران مندر کشید که باز آن بت غار	باله سر خوش است بمی نه میرود
شب نهر حدیث می دهام با ده است	عمری پادشاهت به اف نه میرود
مرغ دلم بدام سر زلف او اسیر	کر دیده است باز پی دانه میرود
منب بر نشت دل از ندر زلف او	ناچار بدست بجاست نه میرود

دل

مکران کوکل خندان سوی بستان آمد	کم چنین میل شوریده بافتان آمد
خبر و سرخیده ای باقی ز پند رخ من	جانیت سر و قدم است و غل خان آمد
کویه پروانه زن من بکن همه غوغا نهاد	مژده کانی بدو کان شمع شبتان آمد
سرکوی تو بنا کعبه مقصود من است	زانه نزل که عشاق و غریبان آمد
شانه بر زلف زن تا که پریشان کن	که دلم چون سر زلف تو پریشان آمد
ایضا که گدیزی سوی دل آرام بگو	جای رنگ از غم تو از بصرم خون آمد
خوبی بیس اگر با تو نباشد از حبیب	منب خسته عشق تو چه محبوبان آمد

دل

بهار آمد ولی بارم نیاید	طبیعیسم بهمارم نیاید
-------------------------	----------------------



غم عالم نصیب جان من شد  
بحسب آن سر و قداه رخسار  
چرا در غم و ری و دلدار  
منم در عشق باری شمره چرا  
عجب از بخشش کان زلف و زور  
غمم بر غم فرازدند آب

دله

نرسیم بدلم آرزوی یار یارماند  
پی مابسی این کوشش ایام کرد  
این صبح چو پیشه که هر روز بهمان  
یاران خدرا از کوشش ایام نمایند  
این قصر مفرس که زین آن بیک  
دنب غم چو به محو زانکه در عالم

دله

منم اردعوی اعجاز نغمه جا دارد  
زانکه در محلش معجزه عیسی دارد

انف

زلف سبیل دین خیمه حاض چو نخل  
نایق ابروی کمان ز کس نشسته دارد  
قد چون سر در رخ ماه بدن بود و تر  
همه موسی ز کرامت بدو پنهان دارد  
هر که بد آن رخ زبانه انداختن کوه  
مرا نس که دل دیده اعصاب دارد  
زاهد و عارف و حامی همه در درگاه او  
چون کدایان در شمع جبهه تن دارد  
انف در بنده کی حضرت اوستای بود  
زانش در رخ حق کوی چه پروا دارد  
ایضا از من دلخسته معقوب بود  
بویقت مصر تعلقی بر لبش دارد  
سرش تا بسحر از غم بخرج است  
دنب سوخته دل ناله و غوغا دارد

حرف راء

خان ز دست جغای فلک بدم مصطر  
که از جغاش کوی سینه بزنم که سر  
ز پیوفائی و پی مهری آن نگار  
نشانه بر سر آتش چه محو بر مجر  
نغمه عارت دین و دلم بیک غم  
بیتی کرشمه کوی شادی چه شکسته  
رخ چه ماه لب و لعل و خل هند پیش  
دلم چه محو هند و فکند در آرز  
شمار آتش رخساره چه حورشیدش  
لداخت قلب فکار مرا به بوته زار  
شلیخ زلف بدوشش فکند از چپ دست  
برنگ توده مشک و به بوی چون عنبر  
کمان دار چنین دلبری بدست آید  
بروز مار گیر انکس بخون جگر



په خوش بوی که باغی و طرف گلزار	شبی بر دیر پاریم با تو لید بر
شبی مجلس امنی من و تو لای نوب	شبی هم بیایی زلفه خست

دی که ت سید فصل بهار	کل شکوفه نموده در گلزار
وقت پنجه روی باد و چنگ	خیز ساقی پا و باد بهار
فی حرام است ساقی بر بنفشه	سوغی ز پیش من بردار
نشسته عشق در سرم باشد	که زو مرا بدیده غار
قل زین همه نو خلی شیرین	دلبری سرودند و خوش چار
روی خویش فرین صبح امید	جعد زلف خوش چون شب
هر که را باشد این چنین دلبر	بوی از بخت خوش بر خوردار
مذنب عاشق رخ جانان	نشد بلب لب ز ناز

سرت برون آمده یاز آن طیار	لو طالب قتل من و من طایر
پنهان نظرش سوی من و من بفر	کایا بچسان بکند روی قمار
کز قتل کند صد هم میرا چه توان گفت	نرگست و جفا پیشه مغرور خط کار

المن

این منجیم که در برون آمد نرست	من نرگست که کیم خست و نزار
منهای شتاب ایست خوش بخت	نرسم که بشمان لوی از قتل من نزار
یاران بکند آید که تا سر به پیشم	آن ترک خط را که بقتل کند اسرار
سرخوش بخرام ایامه سمین بن ندب	مشوان که نهان سرت از دیده غار

ایکد باشی نو بدین شکل دشمنان مغرور	دست از دامن و صفت بکشتم غایب کور
کرین از دست فراف تو پیرم صفا	داد و کردار تو کشد دلدرد را زور شور
همه رخسار تو شیرین بوی از سر تا پا	کس نداند ز به خفت این لبت جور
جان فدای کون مایه ز نو دانی	مثل بزم سلیمان بود هر یه مور
به امید یادم جان که پس از دانی	شاید آید ز وفا خجسته امل قبور
کر برائی چه لاله من نو بر لب بام	بسر انگشت نمایند غلغله زور
بایم حسن و جوانی و لطافت که در است	عجب از آنکه شفر کنند از من عبور
ناصح گفت که مذنب تو مرو و از پا او	کشم ای شیخ در این باب بهارم مغرور

بوی جان آید از نسیم سحر	از بهشت آید این نسیم مکر
-------------------------	--------------------------



عین و مشک در ره باد است  
در کسنان شکفته گل کو یا  
این نسیم از قدم دلبر است  
این تویی ای نگار و کعبه من  
خاقانه که او مقدم شاه  
این سعادت کجا بارو کوه  
سر چه لایق که زیر پات من  
بنشست در اشارت فرمود  
که بولی نوام بسه افتاد  
چونکه سرست گشت از باره  
که بهمن و بسری بد است ای  
کفتم ای شاه کسور خوبی  
بس بخت که شود کشف سپا  
خند جامی ز می چه نوشیدم  
حالم چون بدید دیگر کون

فرمان

لغت خاموش باش ایغوب  
که نه منی رخ مراد بسیر

وله

صحت سابق بر خیزد می بار  
پر کن ز می صبح از پس من بار  
ساقی بت رقی کاندنهار من  
بنشست از دفا اندر کن من  
دیشب در آغوش آمد بکوش من  
که باده مخوری بهمان رخسار  
ساقی به بندگی از من کند و نج  
که بسنه ند محلا دشمن به تیغ  
یاران قدر کند از چشم جادش  
زان بعد و لغز دلان غافلندش  
که بار بام است پس کو قای او  
با آن همه جفا که مفسدای او  
ابد و ستان فغان مذنب ایر شد  
جامی ز می بریز نایبکم غار  
ای نرگ خوبرو در طرف جویبار  
آن بار پی دین دان کلعدارن  
باردی چون قمر بازلف نایدار  
لغز بصوت خوش کمی ز باده نوش  
با موسم بر میغ یا فصد نو بهار  
بر خیز کن محلا در غم می غریغ  
بنشین می بریز بر خیزد می بار  
از ناف مژه در تیغ ایر و بیش  
چون غم مکرست در طرف لاله رار  
ناچند کوشم جو در جفای او  
آن لغز خطا و آن آموی تار  
از خور و ز کار نگر چه به سر شد



بالین همه فسون چون دست گیر شد  
فی زخم الم از دست زور کار

### صرف زاری

بکستان شده باد بهار غایب ساز  
غم محبت لور بدل نشاید بکشت  
شکوه طره لکنه رها شد از دست  
دلخیز ریائی کن ز کسب و شس  
بوی باده فسون یک که ره جوید  
بکام دل به نشستی قرار سخت رایکل  
بیر غمزه چه غم که بجای کم داشتی  
در باره زنده شو از غرام قامت لو

### دله

ساقی دمه با فوسرخ بخش مشک ساز  
انده بگاه عیش میفسر از کعبه زن  
این خ کلک من از نونه در بند میولم  
ناروی دل کعبه کوی نوکھ ام

بیل چگونه زار ناله ز سوز دل  
مار بغیر عشق و ارادت صلح است  
روزی قدم ز نهج بروی بی تعب  
بردار جام و باده داد طرب بده  
اینگ که با دامنش کل کوه است بزر  
بماند اگر سر صلیح است با سبیز  
کوناه کن حکایت غوغای سینه  
بیشای لب بخنده آب شکر بریز  
مشتاق است کی بجز از خوشن کبر

### دله

هر زمان این مشهور بدیده بخت زبانه  
همه شب بی تو بخوابم در آغوش  
دل پر از خون جگر دیده پر از کلام  
رخت از این در طره خوف خوراید  
بهرای سر کوی فر نماید پر و راز  
گاه همدرد غم ما است کوی محرم راز  
آخرای صبر با یکی زین هر دو ساز  
سربان کز خرافم بر دوسوی جاز  
که بسی راه دراز است و بسی شب و فراز  
ما جان ندیم و غم و رسی و امید و راز  
که بسی راه دراز است وطن و دواز

### دله

کجا رواست که با عاشق ای طیار  
ز بهر بوسه زان لب غائی اینهمه ناز



مکن خیال که از قید نوانم جفت  
 هست از بار کرم بال و پر فرویزد  
 تو بچنانکه بقتل کشت ره فرمودی  
 خطی خوانده هنوز از حکایت عشاق  
 بک در روز و نیای من مشو غره  
 اکنون و صد میسر نمیشود از او  
 بهوای وصل وی از سر بدر نماند

دله

بفرط طبع فسخنده قیصر روز  
 ندانم عاقبت کی مینماید  
 ز دست غم جان در هیچ نایم  
 نشان گر چنانک بینموی را بانش  
 خدا را ای دلیر از راه یاری  
 که دل تاب آن دارد نه بیند  
 از رحمت سعاد گشت نازیب

ره چو نه کبوتر ز چنگل سنبه باز  
 شکسته بال بسوی تو میکشیم پرواز  
 ز دست من چه براید غیر خمر و ناز  
 ز دستخانه محمود و عشوای بازار  
 که دیده است زمانه بسی نشیب و فراز  
 دل در در جدائی لولیسوز ساز  
 کجا کبوتر شاهین لشو به هم ساز

دلی

رنجها از غمت پیا بر کشیده عیش  
 سینه تنگی کند از غم به هوای  
 هر کسی در طلب عزت بهجت و جلال  
 ببلبلان لغوه پی مرنده از غم کلر  
 چند نالم ز غم در در جدائی شب برون  
 لعل به لعلم که بماند ز غم چند کوی  
 بر لبها بهوای بر دل و کاری برون

دله

هر زمانه که بگویم برسد باند جوی  
 صفا بپوشد آمد جان زان دل  
 با خجالت فصل بهار آمد و شد و کل  
 دل پر از خون عجز شد ز غم دری تو  
 می حرام است کسیر که بناید یاری  
 هر که از آرزوی هست بل بپوش

حرف شبن

که از آن درویدیم و بکشمیم بکس  
 چون بکوش من مجنون برسد باند جوی  
 از همه ملک جهان دیر ما را بس  
 که هم آواز شما گشته گرفتار نفس  
 آخر ای ترک پرچهره بغیر ادم رس  
 شاید از غم بریم چون کیم از غم عیش  
 مذنی از پنهان نماند ان نو بکشمیم

میکند دل بهوای سرکوی تو بهوس  
 کو شتم زان کس بجز تو بغیر ادم رس  
 تا یکی ببل بستان تو باشد قفس  
 خون دل خورده ام بکشم و بکشمیم بکس  
 خاصه آن باده پرستی که بترسد عیش  
 که بل آرزوی فعل نیست دارد بکس



سازگاره خدا با تو بوجه حسن نش	شاید افند بر نامه ششپی بادش
انکه افند جدائی پیمان من است	کن گرفتار الهی تو بدوران منش
طایب را بجهت شک نباشد عاشق	بوی جان میدهد آنزلف مشک منش
هر که او بدید بر آن ترکس فغان افند	کی خبر باشد از احوال من خوش منش
ز صیقل دل بیمار طیب که باش	که شفای دل او بسبب منش
دیده ام شد بره یار سفر که سفید	من چه یعقوبم و این کلبه چه منش
و کار از هر چه آرند کله فی بشو	منکه و ادم دل و دین هر دو منش
ایز بنیجان خوانه غلم تو غراب	کل زمرده شد از صد نه زندان منش
ایضا کوی به یعقوب بل فسرزد من	که ز صحراید این بوی خوش از منش
قره العین من تو کل فسر خند ما	تو نمکد از خدا زلفت بر بزم منش
جان دگر بر سر نه زرد او خواهم کوه	منیایر بار و خضر از آمد منش

وله

سخت و ثواب است منهای ماندن از دل منش	با که گویم حال منهای ماندن و سوار منش
لطیف کن ابد و دل ز شمشیر منش	کریم و صلت چند که پرورد در زینت منش
مرد و احسرت من نیست از بهر منش	باز نیک از دهم صحن و دیدار منش

الحمد لله

هر که روزی ناوکی خورد و خورند منش	در دهر من که نالم از غم او کفر منش
بست کر نسای غم اندکی باز منش	کان دهم هم می بسوزد از دل افکار منش
راز باد بود از گفتن هم نمبارم از راز منش	کوشهای منم از هر سو پس دیوار منش
لغنه که که که خواهم کوه کمرش باز منش	کار من کردی و کردی عافیت هم کار منش
نا امیدم ترک بگیرم دمی ایست منش	ناچم نویدان بگیرم در تیمار منش
منیایر منشین بر من ساعنی دل منش	راز که دل میافندم در کریمهای زار منش

وله

براز خوش آن است نامهای منش	گویا زینک خاره سرشته شده منش
دانی رخصت است بر زبیر زلف منش	یعنی چه زلف خویش پریشان کنم منش
جانیایم فتنه نمودن در آن زمان	سازم چه دست خویش بگردن جانی منش
خلق چمن اسیر چشمان است او	رحم و وفا و مهر ندارد مگر منش
صد جیف که جفاش بنارم کنم منش	کامد بر مرا چه سنها مقب منش
میس زشتیای من در وصال منش	پسندم بوی یار نباشد نخل منش
منزب وصال یار میسر شد ترا	در چوب تاب میسوی چون جد منش

وله



خفتی بی کار و بر سر سودای خوش	در همی هر کسی من بینمای خوش
پرسد همایه ام بهر شکر این جهان است	مویه خود میکنم برین غنای خوش
سینه من پاک و من مندم از بیم جان	چند حقوبت کنم بر دل شیدا خوش
در دل شکم همی حسنه نو بخند کسی	فرط ازین دم مجوی جز قد و مال خوش
پایم بگویند نهم غمت کوی نرا	سر مه دیده کنم خاک کف پای خوش
من تو از اندوه خویش جان نبرم بیکه	خال علامت منه بر رخ زیبای خوش
در حق زین شوخ کصایع کنی	رحمت امروز را ازین فردای خوش

دله

دش با جویم و جام باده مناب خوش	و آن صنم همان حشرت همه آید خوش
کوی لب سپرد جام انگبین میکش می	اینکه میرا چاشنی میداد از آن عجب خوش
از خم ابرو سخن میکش آن خوشید رو	سجده میکردم ما و دل در آن چرا خوش
مکتم لب خرم خوش دیدت در خواب	پاسبان خفته شد بکره پندوار خوش
دریش باخیزه کوم چشم در خون ناهش	بوشش خواند از فروغش ناله ناهش خوش
زین خوش خوش روت دیدم ناخوشی	ناخنم از چشم خود بر کنم خورم آب خوش

دله

وام

حواطم که بر بزم روی چه با سیمش	لبک آفتاب چشمش میرسم از کمینش
هر کسی که دید رویش سجده برود پیش	سپهر زهر و قویه باطل شد از فرمش
دل مشت و روز باشد کزوی خبر نماند	ای دور مانده چون در زلف غبر بمنش
ای چه دارین سان جستن بیکای	کوینچه نقش کرد اندام نازق بمنش
شاید مرغ را ندان آن حدش بچین	خبر از بر لب بدو بر لب است بمنش
کویدش دانی ز جستن ز غمزه او	من پشت کرم اویم کین شوم بمنش
من خود بر غنچه بر روی تو نمونم	لبک تو کفنه بشنود غم کنی بد منش
زین بیک نظاره و لعل از دست طای	کز جان بکار داری بار و کره بمنش

دله

کرلی نسیم نزاره دهند در عرضش	میوس ازین خاک نشانه قدمش
بخوان بخشرت از زینهار از لعلش	تجلی کنی که نویسم بخوان همه رفتمش
ز بعد عرض تجیبت اگر زما پرسد	خریب نامه شماری رحمت بمنش
میان دلدرد جان حاجت سالت	دلک ناموشتم با جرای عشقش
طرار ز زین خود زب خار عشاق	بر آستین بردار ز رشک طمع جوشش
ز خون دیده زین عجب که خلق	بجای لعل جگر میدهند دم بد منش



باغ نیکو بوس و سمنش	نار زنده از غولان یا سمنش
صفت باغ می کند میل	شاخ و در شاخ بر موخیش
بوی فک کمر سید و ندرش	چشم ز کس بوی پریش
نابا پند آن سمن با من	کاب آتش بوی کمر سمنش
مهر زنده زنده کمره	کریم یک ز زمره سمنش
کریم ز من کند زلفش	نخام ندی من از زلفش
وله	
خوشدل آن عشق که آنروزه نظر می آید	جان فدای کون بمعوق آن زمان می آید
زلفه در بالین و او در خوابش می آید	با جان فتویش ازده خواب جان می آید
صوفی او حوی پریر کاری میکند	یاش ناساتی مستان روخو می آید
سای چون در کردانی بخون می لوی	ان لب سحر که لهای تو می آید
عشق را سبب خون همکن حاصل	یک کرشمه از سر ابروی تو می آید
باغ روحها که ز کس در هوا می لوی	روی کمر میبند اما دل غم می آید
عاشق بچاره مردم یا خیالی و غمی	چون کند بچاره چون از کس غم می آید
نیست عاشق را دوائی بهتر از صبر الطیب	کریمه دارا نمیدانم که چون فرما می آید

مذنبه بیکم کربار بدخونند از آنک	هر چه با آن روی زب می کند می کشدش
وله	
ای زنده ناو کم بجان بکد و سه چهار پنجش	کشته چند بهر زمان بکد و سه چهار پنجش
پیش در تو بر نفس از نهوس و مان تو	بود زخم بر آستان بکد و سه چهار پنجش
کشت صبا خبر نم آید اگر ز کوی تو	هره بوی تست جان بکد و سه چهار پنجش
منع چشم کن که شد از دل بخت بر تو	رایت آن در نوان بکد و سه چهار پنجش
که نظاره تو چون عبود کنی چاه را	کشته شود عفتان بکد و سه چهار پنجش
و عهد نموی کشی آیم و بانو می کشم	روز گذشت از میان بکد و سه چهار پنجش
خواست عفتان زرد و زن بکد کنه می کشم	مذنب حسته دل فغان بکد و سه چهار پنجش
وله	
بستی چون سکان از در زخو رسندم ز درش	سک آن غمت کی دارد که نشت نند بر درش
ز در داشت بخواهم بکد چون غمی دارم	ز بخت نور کششی رسنم بر بندگانش
خبر آتیم جان عاشقی با دست سرگردان	هر آن زده که بالا بر مو از کوی می آید
بیان می کن کون رده کب شد بدین است	که در کون دارم شکست چون کربانش
هر خردم ای اصر ترش مرا بکد از کرب	بگویم خون غم پرور و خولاس زردانش



سر دمان چه بخواهی نوخوان زانکه میدانی	از سر بر آنکه نه سره ریابد نه سانش
کشیدن بوی مزین کرنا رو در معذرت	که بوی خون دل میاید از فرموده اش

دله

به بخت و زوایند غم کفارش	یارب از چشم بد خلق که میدارنش
ده پیشین حرکات است به مجلس آرا	آفرین باد بر این خلق خوش مضارنش
غم اندوه کربان بواجی که فانی	خواصه از آنکه بوجوین و بتی غمخوارنش
هوش میداد و عده ششی را در ریاض	اگر اعیار پشیمان نمک زین کارنش
کوئی از صحبت نشسته بسی رنجه بوجو	بلکم ایجاد سحر که مستها از آتش
مست خواب است و غار از آتش باره	خس از ناله میل که کند میدارنش
مزین از روز ازل دل نبود از آنکه	بیش از این ای بست من غمخوارنش

دله

مغالله هم هست دشمنه ش	که بگو آن ماه خسارم در آغوش
به در که سرخو کشتم داد	ز سادی پای خودم فراموش
در آن چشمی که نه حققت نه بدار	نه با هوش بجوم از دیدن نه بدار
خوش آن ساعت که که گفتی دراز	دماغ بوجو نزدیک بیاوش

لیمو

سیر پوشیده خسارم به هوش	ز فرق سر زلفش نابرهش
معتبر کو خیال با رمن چیست	از این غایبی که در بستم به هوش
نجوم حال خود با کس که فضا	بفصد کشن است کشنه حوش
حقان مزین است از روز ازل	بنا که دیک چون آتش زنده هوش

دله

پیش چشم خودم که بگویم زلفش	زانه میدانی مزاج غمزه جان نور هوش
خاک شد جانها بر او پسند زلفش	این بخار غم بران روی جهان لغو هوش
هر ششی پیش چراغی نور خودم از آن	سوخسته با سوخته پروان فتان نور هوش
در دلم بار آمده یاری کن اینچون	تا بگویم زار من بر روزگار و روز هوش
غمزه را که قدس شایان زین که نه	بر که ایمان از نمودن خنجر قبر و ز هوش
من چه گویم کشنه که ما هر مردان مطلق	جان من بر که آن سر ناک و دلدرد هوش
همه جان کوم از جلاست کوی مانم	نوشه فردای حشر این نعمت از ز هوش
بر رخ خود مزین از خون حرفی خجسته	تا کند تعلیم رسوائی نصیر آنور هوش

دله

بر که کند میندای هجرانش	غیر مردن نه بوجو درانش
-------------------------	------------------------



آفت دین و فتنه ایمان	چشم مست و چه زخدهاش
کوه غنص کسیر سده	جعد کبوی ملک فتناش
باغ جنت کی یار آرد	فامنی آنچه سرد و پستانش
ناقت و صبر جو از دل من	ناق ابرو زلف چو کاش
عصره روزگار شک ننود	روز میدان دقت چو کاش
عاقبت چاک خاک خواهد شد	تن ما زیر پای یک رانش
نرسم از بخت تا ساعد ما	نرسد دست ما بدانش
عاشق بی نوای سبک را	نه سری باشد و نه سامانش
اگر پای برهنه می گردد	چه غم از آب سیل و بارش
دنيا عاشق جفاکش را	نه کند در محشر و بوانش

دله

کشیده از طرف صف بدر زگرش	بجز غم که داده خدایت غم نیستش
دل چه گشت مغایر بران جام دل آرا	به تر غم ز فتنه و بنار زلف نیستش
خدیجه خیزه که کشیده گمان را	خدا کند خیمه تیر دل لطف نیستش
بزنده گانی دنیا امید کی دارد	سبکه گشت یکسری زگرش نیستش

یول

سبکه کاف محبت در این دیار برود	که بگو آنکه نه نیست که بگو آنکه نیستش
میخ ابرو را که با حد سبزه تا بد	خدا کند که نباشد برود کار شکستش
شبنم لکه عینش تمه یاد زدن	کسی نکشت پیاسخ بدان تکار که نیستش

دله

سبکه گشت بدو الان مقیم در گاش	که توان که برابر نموی باشت هاش
صبا که بصف عاشقان نظاره تا	که جان نثار نباشد جمله در راهش
اگر بام بر آید و برقه بر دارد	چو سان توان که تفاوت نهاد باشت
دراری شب و صبحش همین قدر باشد	که دست خود بر ستارم زلف کو هاش
بک امشب که به بینما خسته گان	خدا کند که نباشد رقب همراهش
کسی بغیر من دیار در میان نبود	رقب را که نموی از قضیه آگاهش
سبکه محرم اسرار نیست از دلب	بخانقاه فقیران که بگو راهش

دله

بار سیمین بر چمن از زربانه کویش	چون نوامست ارکس دیگر نباشد کویش
بر نهال دقت خلوت بار باد و بریم	که نهال نعمت در بر نباشد کویش
یا در بر دارم و بر میز از وصل او	که در اموال مجرور نباشد کویش



در میان معرود چون آب حیوان فتم  
منه کرد و بر آنه خنجر و صلت با شتم  
زلف او چون هست که بر لب زوید و بود  
عالم از شیرینی معرود شده شست بر  
در زمین و صبر چون افکنده ام خم نشاط  
شک نشسته در لب اگر که مرا

وله

آن یار اگر برفه بیک بر جان  
من منع ز لیلی کنم در همه عالم  
یعقوب صفت چشم بر ابرام همه شب  
از من که غریقت بر بای غم یار  
هر کس که ز رخس دید یک عمرش بد  
کو معرود تو نبود چشمه حیوان  
منیب که کوش تو از جان دبی از غم

صرف ط

بسته ای

بست عاشق کشتن برین سخن بوی فتم  
بلی غم برین دلم از دستم برد  
باغبان رحمت با همه کشد در بستان  
نه دلم تاب جفای تو ندارد نه فتم  
هر که دل و جگر خم در غم زلفین بستم  
هر کس که بهر از حسن و جمال تو کشت

وله

من ز میان عاشقان غم کنم برین  
لی رهوار دلم بیرون خربانی تو بستم  
بعد فراق و ریختن دست زدم بر پیش  
بلدم اگر روان شودم یا تو بستم  
شب بخیال روی تو خوابم چشم از ره  
نکست عود که دنیا نه میوت بخرم

وله

میرین صفات که هستی تو ای صفت مروت  
بزار دل بر کوی نومی شو معکوف



چنان ز جازبه عشق پاخیز هستم	که کسی ندیده که کوی او ندیده معبود
بر نیم غمزه از آن چشم نیمه است شو	چنان پریش ز دلها که بسته اند صفو
بزار سال بکوی تو که مقسم نوم	خیا می تنه ایم ز موطن معوف
ولی که بسته بدان زلف نایدار شو	پیک کرشمه دلبر کی شو مشغوف
چنان کوشه تعلق دلم بجا پیش	هم فوی بدر که فافار شو و کار کوف
رسد بدانی اید دست که نه من	اگر که طالع مذنب بدون زخوف

### حرف قاف

ای آنکه توانی بدویری عاق	دل بردی از تمام آفاق
ز هر است کلمات ای نورانی	معصیت از چه گشت نفاق
این چه نزع بر افق بدوست	و زخم بکد اخت جان عشاق
ز عشاق پوشش روی مرا	هسته بر تن جلد شتاق
شیر از عافان گشتی	معیت شان موی ادواق
زایم ز رخ نو که گفت	شرخی کنم شرح مصداق
از حالت مذنب ای صفاوی	روزی زرقا کنوی حقائق

### حرف قاف

دل را

دل ز مهر تو ای سینا شک	نشیند صبر بر نذر بر سنگ
هر چه گویم صبور یا پیش اهل	طوطی ز زارغ کی شود هم رنگ
تو کجا ای دل آن نظر کجا	هر زمان سوی او کنی آتشک
نوحه خفاش بار چون خورشید	پیش خورشید کی تراست شک
همه ترسم از آن یو ایدل	کعبه تر نو خور و بر سنگ
بر سید علی چه بود خواندن و غلط	ز فوج آمین بر سنگ
صرفه کی سپه در در قیاب	اگر با بخت خفوف و در جنگ
روی زبای او چه بینم	می پرواز رخ منی و دل را شک
تو بگردش نیر سسی تدبیر	اب ره روی دایر شک

### حرف لام

اگر چه از غم چه فوسن ندیم با مال	بدانست نشیند و هیچ کرد لال
زیر غمزه سپید او کی ملک مرا	اگر ندید تو خون عاشق حلال
تو باو شد جلالی و ما که لایعیم	نظر جا که ایمان کنی سپهر حلال
از آن زمان که بیدم لعل از پیش	ز اشتیاق تو کردید ما فاسم چه لال
هوای کوی تو بر سر فاده است مرا	بشرط آنکه رفیقان مرا نند لال



یقین که روح کند پیش از وضو نکوشی	ازم بگوئی سزدان دمان ندای
شیده ام که ز نذیب سراف میگری	کمان ز طالع نداهم منی و منی فاعل

دله

آن روح که از یک کشش مجع ز اذل	دل در بر من می طبعی نشو فاعل
اخب یکی غمزه دلم را بر بوی	ای سرور خویان جهان میر قایل
صفی رخسار حق تو کردید و محزون	عاقبت ننداری تو بدین شکل و شکیل
چند بیت که بهمان زن تو آن جعفری	یکداشته بر کون عشاق سدا سدا
پس چیده سر زلف نو بر عارض گلگون	گویند که عجب ببعمر کشیده معال
صد شکر که مسرورم ز اندوه نکویم	از دست ربا روز بخار دامن قاتل
زیناق لب یار علیج همه در دست	نذیب که ز اندوه خورد زهر مملکت

دله

الباص در کوی جانان شو دلیل	کوزن با آن نگار پی عبدل
کز فست ایست شیرین زبان	سید ملک من کدشت از انوئل
منه از خشم جبهه نبلی که رم	زانکه آن ابرو کشید سینی نبل
کی سوال و برشی دارد و کرا	انکه در کوی تو جانان فاعل

نادر

یاد رویست جنت المعواهی من	لعل تو خوشتر از آب سبهر
عاشقا زار نبه پید اند	ناشد آتش کستان بر خیل
نذیب اندر کوی جانان شد ملک	در وقت فسیلی در ناز یاجیل

صرف میم

خواهم که دیدار بر ترش سپهر کنم	شاید بدین بهانه برویش نظر کنم
یکشب اگر کن ره کند از کن در من	یارب چگونه پی سر رویش سو کنم
تا آنکه بایند بدو چشم بدین امید	هر دم ز اشک دیده ریش پر کنم
حاجت بطور وادی ایمن بیدم	پیوسته سر نورق از بر شجر کنم
فقد برین نشیمن من بگو پیش از آن	سواد کز چگونه در این بوم بر کنم
من طایر پرست بر اینم در این قفس	تا کی بخور کیسه صیاد سر کنم
برقع ز روی دختر ز ساقی بگر	تا من ز راز بره جهانست خسر کنم
زاهد ز زهد و نوید نقوی دلم گرفت	آن به بگوی میگرد و چندی کذر کنم
حاصل نشد مرا دین از کعبه نذیب	در این در از بهر جان را هر کنم

دله

من از زمان که کمان و ابروی تو	طبع ز خویش به صید قوه دام بر دم
-------------------------------	---------------------------------



پدیدم آنصف مرغان بدو زگرش	هزار تیر ملک مست بجان خویش خردم
روست زگرش مست خمار آن نه تیان	همه رنج که به بر دم هم جور که کشیدم
نشیده یوم از اغیار و صف چشم شمار	چو خدمت رسیدم عیان بخشیدم
اگر زرد جدائی شکایتی نه نمودم	نهان به پیکر خود چه از غم تو دردم
ز بهر بوسه زان معنیاب لایم خزان	ز دست بندی خالت چه صد که کشیدم
صفت مهر تو بشنیدم ای بنده	که از غم بعد امید جان تو دیدم
ز رنجای زمانه به برسی ازین بد	بجان رسیدم از آن نایب خدمت رسیدم

## دله

تا بنگی مردم از زاده کرده ایم	لوح دل از بهر او بهر سواد کرده ایم
دیوانه که اندر او کوکان شهر	تا دوری از بر تو پیر زاده کرده ایم
زلف مجعد تو و مهراب ابوت	دیدم که ترک سجده و سجد کرده ایم
بهر پشت عدل و جان و باغ	کامی بردن ز کوی نونتها کرده ایم
بر کوی خیال به سواد اصل حال	از روی مشکبوی تو غلظه کرده ایم
کفتم که نیز ز نسبت با معاشران	مهر پوشان ز نشانه این بار کرده ایم
نقش با بر جام و بهر بوسه بر لبم	صد بار این معامله داده کرده ایم

در لاله

در داکه ماند نامه است ابدیت	جان داشتیم تا فرستاده که ایم
نزدیک نشسته ام برده اشک در	جان را برای پیشکش آماوه که ایم

## دله

بار و کر ملک کند تا ز حیرتم	آید پس از ملک من آنم ز بیم
جام لب لباب و مادرم ز خور	این با خضر خوان از لب بچشم
خاتم شدن میکره روزی ز	بخند اگر حوادث ایام فصلتم
گفتی شبی با هم و ساقی تو ترا	آفرینای و سله از دست فرستم
وصف مان شک تو که جام	ماند است به چنان لب که حیرتم
ز غمزه است بهر دم و ابرو منیز	خوش داد ترک چشم تو با دانی خدمتم
میخوانم که فاش کنم سر صفای	ندیدم نه ادب و ابرو ابات رخصتم

## دله

هر که روی کنم بر طرفی مندم	همه جا جوهر روی تو چو در ظلم
اگر از خویش خیرت را بپوش	بهم عشق تو که است ز غم و خجتم
بر و با تو ایمن این همه خوشی	که من از بندگی است که نایبم
توت دانا ز غم مرغی چو غنای	سنگ بدانش و قصه ز بهر خویش جلوم



روز شب بغم از خون جگر بریزد	بجو نقد بر خوان از لب این عظم
ساقی از باک و سینه غارم خیزد	تا کند غمزد و آنکه کن از دردم
از غم طره و لبدم ناز کنند	طغوغ در کون دل بی با دیرم
وقت بدون بزم کاش نیاید	شکر از دهان دل نماند اگر بزم
جان پرورنده مذنب بستم باز	اگر آن بار سفر گم در آید ز درم

دله

عجب که بدان نگاه رستم	ما بر سر عهد خویش بنستم
مارانه بوی بیامه حاجت	سر خوش ز می توانم استم
با باغ شوق عشق خوردم	تا صبح اید غارم بنستم
ستم ز عشق روی جانان	بشاید اینم است بنستم
در عشق توانی نظر شیرین	ز نشست نای خلق بنستم
از دست غم و فراق جانان	در گوشه خانه نشستم
مادل بجهان نماند	ز هر سر حیدر بنستم
مذنب ز جهان و فتنه او	آنکه شدیم چون بنستم

دله

ما از نظر

تا از نظر شما فدا دیم	در هیچ سر نو دل بمرک دادیم
چون در غم و نور عشق نایم	پا بر سر هر چه بد نهادیم
آن روز دلیل خوار شتم	ز گوشه ابرویست فدا دیم
دست دل و دین و جان	در راه تو هر چه بود دادیم
کز از غم دور نیست خرمیم	جانانه امید و صبر دادیم
ایکاش کز اول ای جفا کش	سر در خدمت نمی نهادیم
ما گوشه نشین در این جهانم	نی بوجسم نه کی قبا دیم
ما چشم طمع ز خلق بنستم	اندر پی عاقبت فدا دیم
مذنب مناسکایت کرد	ز دایره پا بردن نهادیم

دله

منده مستحق عشقم به جو عظم	هر چه از آب وصال تو خوردم
ای طبیب دل عاشق عجبی منا	کاش عشق تو از خون جسم دگرم
ز سر زرد و جدائی تو ای جفا	چه غریبان بسر کوی تو بنستم
آخر ای کعبه مقصود من ای جزو دین	چه شو کردی ز بنده نائی بزم
نوشته کوی دگر من در دین	آخر ای که بدرین نظر کن ز کرم



حسرت روی چه ایت زده آنش بدم	سوقت از آنش حسرت همه بال بدم
چه سمنه را که می در آنش باشد	ز آنش عشق چنانم که کمانی بزم
باکم اگر گشته شدن بیت از آن بزم	که در آخر زخمت از زور در جان بزم
از آن کو بر یعقوب زهرت نرسد	سبکد فاک لک پای تو کمال بزم

وله

من از زمانه تا پدیدار میسهم	زینج ابروی خونریز میسهم
ز صد جفا که نرسد اگر کنی باین	ز جفا که در بوسه کن میسهم
را به باک ز پیر و بند و قید کران	از آن سلسله کبوی میسهم
ز زهر شوره تا لم زمان دل داری	ز زهر زده چشم غار میسهم
چه باکم از نسیم و جور روزگار در شب	من اگر گشته آن کلید میسهم
ز زینج و سنان کی مرا بچو روا	ز جید کل و ز زخم غار میسهم
دست ز به عشقش کشیدند زنا	من از زمانه و این روزگار میسهم

وله

بلبل جهان بی غم و دلدار ندیدم	بک و لیر ز خنده غمخوار ندیدم
پی همی بسی در همه آفاق دیدم	دل داده بخوان دل و دلدار ندیدم

یا

هر جا که بت خوش لب و کلاه	چو نقشش بر لب ز کشته اخبار ندیدم
سروی چه قدرت در همه پوستهای	چو نرودی تو سحر در همه کلدار ندیدم
اندر روش و قهقهه و خند و شرین	بگنج تو مادر همه کوهسار ندیدم
خوبانی همه شرین هر کاشند و لیکن	بشرین هر کاشی همه نو عیار ندیدم
چشم سیه ز لکس فشان همه دارند	چون نرکس چشمان تو غار ندیدم
در بیکد و صومعه و دیو و فریاد	یک میخ ماند تو قهار ندیدم
از کج در جبهه جفا بینه نگاه	صد صفت کسیر انکار خوار ندیدم
از زمانه جانور زنده زنده معلوم	مهر نقیض چون تو کفر ندیدم

ما عاشق روی نیکو اینم	دیوانه خوی نیکو اینم
بسه که قدم نهند خوان	ما خون چشم خوف نهم
با آنکه عشق سوی کشیم	بر خط ناز کان کرا نهم
ما زنده نایم جسم بخوبان	وان یک تن دها سدا نهم
عشق کو کین جان نشسته	جانا تو سپ که زنده ایم
نخسی منها که نوز نخستم	شمشیر کشش که پی زبانهیم



گرفتار دمی و گریه و تنه  
مذنب ز تو است و ما همتا

وله

غم بغسم بر خطه می افرازیدم	چارش از بر سر غم میبایدم
نابینا شد و لیر اندر بر مرا	دل ز غسم آتی نمی آسایدم
ای طبیب خسر علاج غم نما	کز غسم دلد از غم میجوایدم
ساقی جام سبزم ده از وفا	شاید از غسم هر دمی بخشایدم
کی علاج درد غسم میتوان نمود	ناله آنم روی خوه نمایدم
گاه از شوق وصال ده گاه غم	هم زمان نوری بل میبایدم
جان بکف مذنب کرده بظفر	ناله از بدو کوشه میبایدم

وله

بیزنی تو غم ز من جان میکنم	فرز دل جوسج میکنم
چون تبارم که بوسم پای تو	بشت دست خود بزدان میکنم
میرود جان محضت نظاره	ناله خوش آن میکنم این میکنم
بایر سپیم که چون کاش ز غم	کوفی آن چاه نخندان میکنم
پرسم مذنب چه باشی در بهار	اینک از اقبال تو جان میکنم

نم

مستم که پی تو بعد در دواغ میسوزم	تو لایه دانی و من لایع میسوزم
فساق و صانع دارم ز غم غمی چند	چو مغفیل ز برای فساق میسوزم
شب سیه مرا نیست ز غم غمی چند	که شام بایس جرجون چراغ میسوزم
مرا بدایع سگی بو حننی در در نکرد	سکم نخواهدی از این در دواغ میسوزم
مباش کرم دواغ و مسوز مذنب را	من آخر از تو ام ز این دواغ میسوزم

وله

کرشمی بیکر ز پای تو در کبر کسبم	چرخ کند نشسته ولی ز زکی از کسبم
یکش از بانو بر ز آورم غالی خیار	بدو حد سلطت بوسه بر از کسبم
چیش آن بس که شبنم با تو شستم ناز	خرم آنروز که از دست تو بکسبم
بجالم که در کز نو دوری بد آن	چو سمندر ز غمت جای در از کسبم
بیتو آنروز میباید که روم جانیع	با سراقی ز قد سرو صندوب کسبم
خضر کی بی برد از شیشه حیوان گوی	آب حیوان من از آن بعد بکسبم
پیش کشی که پس از این همه رخ و رخسار	بر دم بک خبر از مذنب مضطر کسبم

وله

کی نو درم پذیر این خمهای سیه ام	تا بیرون نمائی از دل این غم ویرانه ام
---------------------------------	---------------------------------------



منکه شب تا سحر سرخ پای میباشم  
ساقی از پی چنانم مست ز پی خیر  
میخ پی بال و پر بر جای دادی نفس  
غم غم مردم فرایدی نمیدانم خست  
کشتن حبیب در خاطر اگر داری بکوی  
داغها این غمستانی بر سر من کن  
چند غلامی کوهین جور و جفا ما را

مخکی کی بر دین خرقه بنشینم  
تا نیاید در نظر ارشیده دادینه ام  
قفل از بهر چه میگودی زابنده ام  
از خطاب بار باشد یا غم هر شبانه ام  
به چهره خسته چادر از بوی گشته ام  
من از احوال فحیمت بختان ایمنه ام  
هر صبر باشد ای ستمگر ندانم

وله

از بس که لا ابا لی و بکر کن ساده ایتم  
غمدی که در ازلی بنویسم تا اید  
چو آن راه مست و صافند ز درویش  
در بنگاه چشم تو ای شوخ پا وفا  
بر کوزه بادشمن به عهد خود پر است  
کو ازین بنگار عشق جمال تو  
منه حسن بار جان من و خوشم

دل را بدست دیر مکاره داد ایتم  
پی شک و پرب بر سر عهد استاده ایتم  
با پی خبر زلفت این جام داده ایتم  
دین و دل و خردم ز اردت دلو ایتم  
سر را بر آه دهنه ز این ره داده ایتم  
آتش سپاه پهن بجز زرد آتش ایتم  
ترسم کمان بر بند که ماست داده ایتم

ندانم از ستم و جور ز کار بنالم  
خوش است تا که ز ستم سحر هر که  
چنان ز ناله پریشان کنم دل او را  
اگر چه ناله بر آن سنگ دل از نغمه  
خلف و عده نمودی بنا و ترسم  
سیاخ میزدیم بی تو ز جفا میباشم  
روادار بند بنده این ستم اید

و باز طره مشکین ز قفس پرنیالم  
بجز خوشی چه مردان خاک بنالم  
که دل نمی شود از درد زار زار بنالم  
مرد خوشی بهر کوشه و کنایه بنالم  
که هم ز درد جدائی هم تشنگ بنالم  
بس بیل بیل دل ز جور خار بنالم  
که هم ز دست تو هم جور ز کار بنالم

وله

کجا دل ناب آن دارد کرد یکدم جدا بشم  
ز بیم مدحی دامن کند ز کوشش شواغم  
نیز آن خوش مردم بیارم نزد کوشش  
دو کوشش چه طاعت است لعل و حلقه  
همین برف میا کوشش چشم منم  
دقی کشم بکشتن از غش اسف بنشینم  
کسی در هستان که بدیر و کام بخانه

خوشم با او بهر معوا اگر در قفس جدا بشم  
سکندر خون دل دادم که با او آشنا بشم  
دل میبویسته بخوابد که هم از صبا بشم  
چرا من نشسته لباید لب آب بیا بشم  
میان عشقان ماران چرا من نمیداشم  
کجا افتاد بیل بکند از پی صدا بشم  
کسی در فافتندت نمیدانم که باشم



اگر ز کوی تو چندی بگو که پای کشیدم من از زمان که بدیدم کمال ابروی تان چو روزی که هر گوشه دکن نشستم چه تلخی که شنیدم غیبی با تو نفهم هر کجا که از نواید دست در کمال اراوت عجب خانه نموی عجب وفا کوی بک نشستی که وصال کشت قهر ندرت	خوشم از آنکه بنام بکس نخواست باز از بزم بکس نخواست چون که بکس که بصد شوق از تو دورم چه بجا که دست تو در زمانه کشیدم نشسته ام چه زبانی میبندم تویدم بر دور که تو بودی و ما دورم من باز بکس که بکس نخواست
--	---

وله

من از تو یک چشم نظر باز نگیرم آخر نظری سوی من آخر تو برین یک شب بوسه من در دوش که کن من بنوعیه بستم که توئی شمع و ناغم روزی زره محروم و سر خوشی در دست ابغافه ساله بر دوشم و طعن کن دنب همه شب تا صبح چشم بر است	صد بار اگر دیدم بدو زنده بر ترم نا دوره عشق تو چه فرستد بر ترم تا جان بقد است کنم غدرت بر ترم من با تو چه سازم که توئی شاه لایم حافل ز درائی دمن از شوق میرم بک از در این مشهور از آنکه اگر کم آخر کندی سوی من ایامه میرم
--	---

به صد آید

چند لعل بکس روی دلدار دیدیم در دشت عشق تو چه نام افروخت که کس که بدل از روی وصل تو کردیم از دور که دل و لوم پیمان بنو بستم بیک نشستم من برست از غم تو آن که بکس عشق شنیدم تو بگویم بک که صدائی ز نو دور کوش من بجز بکس و وفا طرف نموم دنب عشق وقت آن سر وفا تو	یکد لعل بکس سر خند و خنجر از تیدیم صد طغنه ز دشمن بد فتنه کشیدیم از ترس رقیان تو هر گوشه خندیم از خلق جهان بکس بار بریدیم بکس که بکس نه بکس تو کشیدیم بکس که بکس جان تو بکسیدیم از شوق وصال بکس امید دیدیم بکس که زار دست در آفاق دیدیم بر این صبری که بکس لعل تو دیدیم
--	---

وله

من از پی رخ ماه او نظاره کنم اگر چه دست رسم نیست با سر لغزش شب از فراق و جدائی نشسته ام من آن غم که بحرف و حرف لغزش خاک کوی نوام در نظر بگو	ز شوق بریدن خویش جبهه باره کنم ولا نوان که بر ابرو بدو اشاره کنم نظر بچهره او رخ سنازه کنم ز آسنازه آن دل را کسنازه کنم برای این سخن آن به که استخاره کنم
---	---



بجز آن که در این استیلا و گشت	چنانچه راه نداد آن زمان چه بگویم
بجان دست همان که از سر سنی	هر آنچه است میل مدینه لشکر و گنم

بر آن سرم که نرستی و می کنی گنم	بگو چه سان برخ سابق نظر کنم
اگر بجنب نمی نه بگذرم روزی	کلوی غم بدرم مشک یاده باره کنم
همان است بر پیری فروشی روم	بجای شور و در این کار استشاره کنم
اگر بپیر خرابات رخصتم ندهد	برای توبه بر مقتی استیلا ره کنم
اگر توبه نمودم از آن می نرسد	که توبه کنم آنکه بگو چه چاره کنم
شکستنی تو بر بزم بعد افغان	شکایت رخ ماه نو باستانه کنم
هر آنکه گفت که مذنب کی گرفتاری	بر چه چشم بسوی نوازل اش ره کنم

ای بت نسیرن عذار و ماه منبسم	وی بعدای تو خیم جان خفیرم
چند توام کشید بار فرست	کافیت از درد اشتیاق میبرم
من نتوانم که دید بهت ز رویت	گر بزند دشمن از آن سر بر میبرم
از خشم عجزت صنم ز پای شادوم	بهر خدا ای نهار دست بیکبرم

ای دلدار

رو به آرم به انج ز توجانا	هستم نور احکمی دهم نور میبرم
روی وطن دیگر از چه راه توان دید	تا که بر خنجر زلف بار اسیرم
ناصح از این بند کفن توبه حاصل	من نتوانم که بند کس به پزیرم
همه فراتر روی وطن نه نماید	شاید از آن به دوا اجازه میبرم
رحم غایب جوان بجا است زارم	از چه مذاشته که مذنب میبرم

حیث تا که و قدح با که کنا ز نیم	آبی بر آتش دل از غم دلد ز نیم
نخود نقل می و جام بگذارد بریم	چند بر سینه زانده رخ یار ز نیم
طرف بسندان یتاشی کل دلا ز نیم	حامی باد و یار ز نیم نار ز نیم
کل بچشم دنا رفتم دست کنم	بوسه بگیرم و شمر بر دل غار ز نیم
کرد و در صنی ایام در روزی با هم	به نشینم خوش و دست بدین کار ز نیم
یار چون غم سفر دارد و با خیرم	دست بر دامن آن فاطمه لار ز نیم
دین از غم دل عمر با مان برسد	فرصتی گو که در خیمه بگذارد ز نیم

مانده کوی آن صنم گشته مقام میکنم	صبر مانده بر دلم تاب مانده بر غنم
----------------------------------	-----------------------------------



کرم میان آتش از غم او منوشم آن نیت شوخ هر زمان منزه آتش بون روز به جستجوی تو طوف کنم بوی تو ای بیت من بموی تو مردم از آرزوی تو منیب اگر کمان برم یا در در آید از دور	از زول می کشم دست سحرهای رزم گاه پیغ ابروان گاه رسن ببرد غم شب بجای روی تو سنگ بسپارم کرم خدی روی تو بدو چشم روشنم کر بر زبانه خنجرم چشم حسود بر کنم
--	--

دله

بسیار بین بدن از دل رخای شرمینم لطف از کعبه از چند سازی خوشه در کارم نوی از کعبه آن ارم ماه برین سنی چه صید بسته در دام تو هستم بنده بازم سلمان زاده مایه در وقت کریم و عالم بخش کرد آیم با تو ای سر و سحر هست بیدار خوشنایق است منیب در دم روشن	یک خمره نموی صدمه از آن خمره در زینم من از یک خمره است جانانه دین نادره در زینم که منی بخون صفت بر جان من است در زینم چون می بینی بگری از آن لب شکستم نیمم کافر من پیدل بنوم کشتن از زینم میان حوری و عفان ترا ایدوست بکینم دم آخر ترا خواهم که باشی شمع با لیتیم
--	---

دله

خیز تا بکند و قبح بکشد ز زینم	اگر بر آتش دل از غم دله از زینم
-------------------------------	---------------------------------

سحر و فعل و می و جام بکند از زینم طرف بوستان مناسای کله و لاله زینم کل بکنیم و نثار قدم بار کینم کرد و فتنی ایام در روزی با هم یا چون غم نغم پیش نظر دارد ما منیا از غم دل غم سپهر بیان بر سید	چند بر سینه زانده غم بار زینم جام می با دلف باز زینم مار زینم بوسه گیریم و شکر بر دل اختیار زینم بنشینیم خوش دوست بر این کار زینم دست برداش از آن فائده سالار زینم وقتی کوه در زینمه بکل و از زینم
---	---

دله

چو این معصیت نوی تو من زلفی شنیدم ز قیاس زینم می نموی کوشی نگر دم به یک که نشستی مقابل نوسان دم بنیغ سر غم من زینم تو نوز دم که ام وعده نموی که خلف وعده کردی نرخس بر دلت آمد برای شش کاهنم بشوی دست تو منب خمره بکشد بویان	برای خاطر تو دل زهرم بوی بر بدم چو بوسه بر بخت نموی نشنیدم بهر مکان که بر نشی من از خانه بدم بغیر از سر زانم تو نچشیدم بر در کار صوبی و فاد مهره زیدم نشم بر رخس آمد برای موی سفیدم چلو که از زینم خوابان بریده کشت بیدم
---	--

دله



هستم زور رسد آن ترک خوشم	برجستم از زمین گند بر شستم
از یک کمر شستم بنمود و پیوستم	از یک هوشی گدشت کوباک در شستم
بازم بسفاد شوق لغای هست	طیران دلم کنگر هوا می هست
ساقی بار می جانم فدای هست	شاید می زنی آبی بر آشستم
چشمم براه بار مانده در شطرنج	ساقی بجان هست بر خیز می پاد
بلغمم بده تابش کنم غار	شاید رسد زور آن بار کوشم
دیشبه آن لغای هر یک شد با	چون شد که به جهت دلکش زما
آن ترک شد خود در خاک شد با	از فتنه رقیب یاران می شوم
رفت آن صنم دل بر ما جفا نمود	از شومی رقیب ترک و جفا نمود
زهر جفای خویش در کام ما نمود	از غم به بخت تویش زهر کاش نمود
امروز به جهت نخبدی زما	با آنکه واقعا بدیده ای زما
حق که از عهد نشیدی زما	بازای اردو فتنه های دل نمود
ناخند ای صنم جو رو جفا ما	بشک روی امیر طعنی کار نمود
من ندیده ام کفاده ام زما	بلک بسره کنی شطرنج آن معنی نمود

دله

نابا اقبال

نابا اقبال تو ما سر مینا زده ایم	دست بر حلقه آن زلف چلیپا زده ایم
نابا اقبال نایق در ابروی تو برویم سجود	پشت پا بر حرم و دیو کلیک زده ایم
چون چسبیدیم ز کله ارجا تو کلی	تیم مجنون زخمت خیمه ی صحران زده ایم
ما که بسکانه شدم از خود و در حق جهان	سفر و صحت از آن باده صحبا زده ایم
فته و هر بگو چشم تو با ترک مست	کلیسی آتش از آن شمشیر یار زده ایم
دنبال بر در می نه بسجود عجز و نیاز	ما که آن حلقه در را به نمک زده ایم

دله

بجای چه ماه رویت صبا منی دیدم	که محبت حالت بدل و یمن خبر دیدم
بجز از خیار و صلت بدلم هر ی ندادم	بجست از تعلقی تو بدل آنچه بدیدم
بهوای چشم مست دل دین بیاد دادم	بصد آشنای سوبت دیار خود دیدم
زمن بهنگار کفر رخ ماه خود میوستان	از نظاره حالت منسهای نا امیدم
نوحه و جو چندان که منجم بر دران	نجد اک صد کربان ز غم تو می دیدم
نوبه که رخ غموی غمی بر غم فرو دی	نه غمی ظاهر زده در نه غمی رو چیدم
نوبه زب آبستند ز فدا و هر یکسر	نه شفقتی نمود نه محبتی دیدم

دله



بمانوق هر سوی نو پزوار میکنم	هر که که باد آن بت طنای میکنم
خوار کسیر چنگار شهباز میکنم	عذر از آنکه یار جفا پیشه است من
کوبم بدوشم و از اعدا میکنم	که برسدم قیاس هر چونی روست او
یادی ز وصل و کوشش بشمار میکنم	هر که که مهر روست تو بر خون شمع
خوار امین و محرم آن راز میکنم	هر جا که جھتی ز تو آرند در میان
من خوشنقش بکانه و ممتاز میکنم	اغیار گردنت تا میکند چشم
هر دم چه مرغ سوی تو بر ملاز میکنم	مذنب تو مرغ زبر کی از دام کی خدر

وله

کج خلق از رخسار چشم چه جفا میکنم	من از زمان که زلفین یار هر بستم
اگر بدامن آن دلبر یار سد بستم	زلفش از زلف بگفته اغیار
زمن بکوی سحر کوی است پابستم	صبا بسوی کسان اگر که ار کنی
اگر روت جفای نکار میجو رستم	بجز بکونه بجانه مسکنی میکنم
به هر نامه من زار میسوزم	بدیر آن نه پسندم نیا جفای ترا
بیر زود به بیم ده که تا کنی مستم	بیار باله نوسانی بعشق هار من یار
ز زشتیاق جالشی ز غلبه حیرستم	بخوانم دردم جای و در نحو

وله

در رخ و درو که محرم رسید بر بایان	دمی بعیش بر آن نکار شستم
بهر دم جو رو جفا میکند رخسار او	چلو که دست نه جان در رخای او شستم
فشان و ناله زارم بکوشی هر که رسید	از نموجر آنکه دل برد بستم
من آنچه شرط محبت بجای آوردم	نشد قبول چرا مذنب تهر و شستم

وله

هرگز اندیشه نکوم که گرفتار تو باشم	چه نموجر چه منی طالب دیدار تو باشم
تو نشه کشور حسینی موه خوبانی	من که آن مایه نذارم که خریدار تو باشم
من خواجه این خجسته کوم که تو ازین دگر	نه پسندی که تو یار من و من یار تو باشم
من که دل بر تو بندم که بخو می بندم	من چه بیایسته آنم که گرفتار تو باشم
مردم لطف تو باشد که بر وقت آنی	من در دیش کی فایز نکار تو باشم
تو کل باغ بهشتی که چنین حور بهشتی	من اگر با تو نشستم صفا خار تو باشم
من ایمان مذنب زار تو ام ایروغان	مگر از مد که در سایه دیوار تو باشم

وله

تا نظر بر رخ زیبای تو انداخته ایم	به نکاهی ز حال تو بتا ساخته ایم
ما که بر کون خوار سر زلف یار	لوق فرمان بری و بندگی انداخته ایم



ما گرفتار گشتیم چه مرغی به قفس  
ز آتش بجز در آتش آتش چینی  
بغیر از عشق تو یک کوهش چشم  
ما از آن روز که دیدیم رخ ماه زرا  
نزد این همه افتاده کی از بهر مهر تو

دل

قدر این نعمت آزاده کی نشناختم  
همچو مس از غم بجز آن نو بد اختر ایم  
بی هوا با سر و جان و مهر وین چشم ایم  
بس دیگر از این روی نه پدید آیم  
همه آنست که در پیش تو دل یافته ایم

آمدی ده که شبها بخت لعلم  
من از آن روز که روی تو دیدم صفا  
بدی بگو که گشته بهر کوه روی  
به امید بسوی تو اندم شب و روز  
ناوک غم به جان رخ نه نموده ام  
بسوی از رخ تو افت نه نموم از غم  
لعلم ای شوخ و لبت بر لبی چو خوش

دل

نویسم نامه میسر دلبسته  
که ای دران ورود هم طبعم

میدانم

میدانم چه سر زارین آید  
چندین پیشتر برین تو را  
یکسوی غمت بنشسته ام من  
سب تا سحر به چشم گریان  
صبا بیدم بسوی ما نذر کن  
تا که ز غم جان سپارد

دل

کشد در فراق تو نصیبم  
چرا من در دیار تو خسریم  
لعل اندر سر از تو که نصیبم  
بذکر آیه امن بچشم  
سپارد زان کستان بوی سپهر  
چه خواهی گفت در روز چشم

کی توان گفت بدان شوخ که من  
نوبین حسن و لطافت هر مردم  
دلبر اندر زنی آتش بجز آن بد  
تو طبع دل عاشقی وین خسته زار  
لعلم غم به سران تو بوی صبا  
در ازل جود از مهر تو من شنیدم  
بغایت نظری سوی من بسکن

دل

کریخت بغوشند خبر از توستم  
من بچاره چه سازم که گرفتار توستم  
بوختی جان مرا نشسته دینار توستم  
نظری بر من و خسته که بهار توستم  
من زخوب با خیر از حالت ره توستم  
تا ابد بر سر مکتب و خار توستم  
من محزون بخت اندیش غم توستم



نرسندی که بگویم صفا یار تو هستم	من مبدل چکنم طالب دیدار تو هستم
بجای هر که گرفتار رخ نیگوشد	من گرفتار بر آن سرکش غارتو هستم
ز نو دوری نتوانم اگر از غمش بمرم	غیر تو رو بکه آرام که خریدار تو هستم
تو گل باغ جانی بخدا بهتر از آنی	من در دیش نگار بجای غارتو هستم
نتوانم که بگویم که مستم عاشق دوست	افق دست که من روشی یار تو هستم
نوشه حسینی و من بنده این درگاهم	کوچه سازم زغم اکنون که گرفتار تو هستم
آخر این نوع جفا پیشه شبی یادگار کن	من مبدل صفا مذنب افکار تو هستم

## حرف نون

چه عشق پیش فرسوده آردون	ندو خضر احضرت محاکم کون
بدوستی تو چون خضر عشق متفق اند	بحکم این هر پند نو نیمه کون
حدیقه است جمال نوای بهشتی روی	که نیست نابدش اصحاب سرودن
بابه رنگ لب روح پرورد هر کز	از آفتاب نیاید حقیق پروردن
دل از روان تو بگوشه آرزو میداشت	سجده خاطر باران نشید آرزون
شوقسوده ز باران رنگ من بهیات	بد جده آتش عشقت نخواهد آسودن
بیوی شادی عبید وصال و بزم حضور	غم فرقی تو با چند نیوان خودن

من آنم تو ام اندر قمارخانه عشق	بسط جنتن آسودن سر از دین
لشکر سر نهند شب بر ستاره است	لشکر از تیر بهتر ز مذهبش مردن
بغیر نخت و بغیر آنست نه نیت	از او هنوز طمع غمیدست آوردن

## وله

جان من باد فدای قدم درویشان	سرمی خاک و محترم درویشان
ز ازل نایب ابدار بشهر حین و ملک	رویند کسی اندر حرم درویشان
این سوادت حجاب نجات است	بسته کن فیکون است ز دم درویشان
نابصع ابد از نشئه منکر و دو خمار	هر که نوشد میثی از جام جم درویشان
و گر از دست اجبر جان بیدار شد	بر کس افند بجای از قلم درویشان
بسیار برسد بر در جنت نعیم	کسی بکند در این چرخ درویشان
وزخ و جنت اگر میطبی ازین پریش	خدا شوی بجز وزخ الم درویشان
مذنب از واقعه حول قیامت	هر که جا کو نیز عسل درویشان

## وله

چشم غمبار من بجز ز دل قرار کن	بجز ز دل قرار من چشم غمبار من
از لب لعل من آب حیات بچکد	آب حیات بچکد از لب لعل من



ساقی کفدار من خبر و بر جام می  
نوق لغای بار من مریزند آتش جان  
بر دل داغدار من خون ز جفا کن  
آخر روزگار من کشته سیه زلف افرو  
کشته خزان بهار من از غم دری ایضم  
یکشبی اینکار من پر شش طار ما  
مذنب دل فگار من ماله من ز جور او

وله

خواب چشم من بند چشم دوست خواب  
فته چشم نوسند خواب مرا بعد تو  
نشته بخون فتنه ام بسکه بخورد خون من  
در درمیت میدم کمره زار من بی  
سوزش دل چه گویمت بسکه بکفته دیدم  
از پی سجده درت غم نیمگی کنم  
مذنب از انقلاب تو کمره که ماند بکون

اول

ز رخساره چو سیدت زدی آتش جان  
نهان را غبار بسته مهرت ای جان  
ز آب دیده پروردم نخل قاصد جانان  
چو بل با گل روی تو چندی بنوش جان  
نصو کر کنی دانی که از سودای حیر او  
هر از آن طعنه از لقا بپندم برای او  
نذار در غمت از جور زبانی بی او

وله

خمار خواب چشم کافرش پس  
دل باه ن جان پارسایان  
چه غوغای کس در خانه شهید  
همه شب باز نوشیده است آفر  
میدم کمره زار من دیوانه کشته  
دل را سوزشی با درویش  
چراغ غیب من کردید رخسار من

کران آتش شرر پر دم زنده بر استخوان من  
چو سن فتنه نموی عقیق زار نهان من  
چرا وقت شمر اغیار کشته باغبان من  
فلک از جور خنجره آخر بهمزد آشیان من  
چو کز نیست شمع و خنجر از چرخان دمان من  
نذاشتم که بدم میدم بر باد آخر دمان من  
لاکران نعل شکر نام باشد در دمان من



بهر کوی بدست از غم گریه چشم  
ز خاک پای شاه نشویش پسین

دلم

دل ببری و در غم موسیقی کن  
دل از روی دل همه موسیقی کن  
تو جوهر مینوی و من از دید مینوشم  
این نشوینیک که چه موسیقی کن  
صفی همه زبوی تو دیوانه گشت  
باری توکل ز بهر چه موسیقی کن  
کاهن خج قناتی دگر زلفه ز کشتی  
بی رشته ام بچه خود مینوی کن  
حای و کمره دل لگشته از آن  
آواره ام که سوی موسیقی کن  
لغنی که ندانم چگونه بود خلاص  
آن شانه ماکه در غم موسیقی کن

دلم

ای که پرسی ز حال دردیش  
جان فدای جلال دردیش  
مایه خلقت ابوالبشر است  
نور پاک جمال دردیش  
بیکصد دست و چهار هزار پایی  
همه همو جلال دردیش  
بیج و دانی که معنی قرآن  
جراتی هست کمال دردیش  
چهار هزار دست جاوید است  
چشمه از زلال دردیش  
غیر حق در جهان و در عقاب  
نست از خیال دردیش

ان

آن بشتی که وعده کجای  
هست بشتی در دردیش  
بشت پانزده بهر جهان  
خادمی چون بلبل دردیش  
این همه فتنی که در دنیا است  
هست یک کوشال دردیش  
گر همه کجاست کافه شد  
چه تفاوت بکار دردیش  
منیا آرزو بدل دارم  
که بایم وصال دردیش

دلم

ساقی بزر باده و کاهی ترانه کن  
بلدم مرا خلاص ز قید زمانه کن  
نور و عافرا بجای ز آستانه  
سر خوش دمی مرا تو چنگ و چغانه کن  
اول بر بزم می زان صبور را  
و نگاه یک یک همه خیمه خانه کن  
تاکی چه زلف خویش برین کنایه  
بهر خدا سپا و بر آن زلف شانه کن  
کر نیز غم منم زدم بار غم مدار  
گو سینه بلد کش مارا نه کن  
مخ دلم بدم مینی کشته میند  
فکری بکار خسته دل از آب خانه کن  
آتش ز لعل خویش ده و دانه در حال  
باله نفس خلاص نما و روانه کن  
کاهی پای بهر من با غفل از رقب  
از رخصت نداد بستی بهانه کن  
منیب با بیکد بزم مایه پسین  
خو را بغیم در که این آستانه کن



عاشق ترا صدمه آزار مکن تو کلی مگر همه جا دارد دشمن از کشت بیش عاشق را با بران بر کن و با نیکان نیک	پیش از این نزد و خدای مکن خویش هم صحبت بر خدای مکن تو بخون بین همه اسرار مکن غیر از این هیچ دورش مکن
بغیر بان همه جانیکی کن تو سنانی و پاک از بهر باب بهمه خلق تو یاس و دل دین بند نصیحت داری	خویش را فایده از این کار مکن خویش را صورت کفار مکن تو که بر صحبت بدکار مکن تو هم آخر کله از یار مکن

## دله

چاکه نویست باغ است که شمش کشتن و لیکه لیسته بدان زلف قد موزین بهاو سوی نور و دین ای بهشتی خوی کجا باغ و گلستان قرار گیرد دل	صبا که بگلستان که چشم مار و زن حد و دین بر در صفای سرو و چمن کجا نظاره توان کجای بر گل و سوسن از آن زمان که نهانی کردی تو را زین
یار زلفت روی تو هر زمان چون جوفه بر در کار اگر چون تو دبیری نه بخو	به خسته اید و در آنه میکنم مکن ولی بدر هر زمان نیست فادای چون

بانی

یتاموی تو نو کسند که غم و حزان مکن جفا تو بدنب بگفته اختیار	جای صبر و سکونم در دیده نادان مساز خوار از این پیشه امید یکن
--	---

## دله

شد موسم بهار ابرو سیمین جای ز می تو برم بر یاد وستان شفت دوسر دین استاده و جوی بیل ز زلف کل همه کشد نوا	بر خیزه نار و دم در کوشش چمن در طرف جو بهار باز بر بار و ن بایم نشسته اند نسیم و نسیم قری بلبل خوش بازغ در سخن
در طرف لاله زار از لعلت بهار هر سو قطره کن خلقی معشوقش بر کس بوضع خوش مشغول عشقش ساقی بر ز می بر یاد وستان	هم میچسبد بوی گل هم عطر نستان بمنز هر طرف اجماع مسودین هم طفل خور و مال هم پیر ممتحن پای ن ط کوب دست طریقه زن
مطرب می سرو و لحن حجاز را افاده بر کس در پای گل بینی دلت ساد و ش هستی خوش در کار	کجا هر غزل شینج کجا شش و سن نی ن سرای می نه کس خسته برین نرسم بهم خورد او وضع انجمن

## دله



چرخش است عاشقی را زین کجاست بجان عدوتی به جو از این نو تر خفت ازلی که بی خشم بر بزم جان نشسته در عالم که شو برای عاشق بجلف رخی روانی به چنین بی طاعت	بخصوص بار رفتن و حال خود رسیدن خشم هم بر کفن لب بعد و میکند بر بار خو نشستن برای می کشیدن کلی از دصال و لیر بعد امتداد میدن نه بر در کس و الله نه ز روان خردن
--	---

بشترین زبان اندر سرین خدای نظاره کعبه را در اجان و مپاشی هم سازم از غم بجران نذارم تافت بران شب که بجران می نامم سرنگ از دیو بیار فراق روی جانان میزند آتش جانان دم شرح فراق را بیک در حضور تو اگر چه عاشقا را اعتباری نیست اندک	ندارم از هر چه مردم خسته بکار من بجز دردی طبعی به غم غمناک من زخسته بر دهم ز دل صبر و قرار من سحر از نون چهار میسین بل و نهان نه آن نوعیکه بر دل میزند جانان اگر اندر کویت نیاید کداری من ولی بر نزد آنمه نزد کس اعتبار من
--	--

بست مشکول سرست آن نگاه را بین من	نشسته به صیادان به قصد و کین من
----------------------------------	---------------------------------

اندازم

ازند از خسته مردم تیر جانوزی میل اما حجب دارم من از جان که این طلمعها سر را بشکند از شک بجران هر زمان اما جفا هر چند توانی بکن با را بجان لیکن از این کرداب به پایان کی جان منور بغیرت میدم جان آخر اینکس دل کافر با جانادی منعمین بیایم دم آخر	کند از خسته خسته هر زمان آنمه بدین من بآن طفلک نادان گرفته استن من ناید پاک هر دم را سنین غن جبین من ومی از مهر سوار این دل اندوه کین من من از وزی که ستم دل بهر شد یقین من سعدی اگر بنگر بر او ای غریب من که مذنب با تو میناید و دواعی که غریب من
---	--

وله

ای دل بکوی دوست یکدم که ار کن از کشته زنب از بار مسیح در عشق روی دوست نیست قدم تو میشو ز من دلا با دست سار و کین بارت برت است باو عشقش در بوستان تر گلکاری ز کین مذنب چنین باش در عاشقی خویش	روی نگاه من جانرا تا کن کره شقی کنی یا افتد ار کن با دل بمرک نه یا ترک با کن آخری قبول زین همه کار کن کر باده منجوری فسر خار کن اندیشه کمر کنی از زخم خار کن کر یا با دوست در رقتی خار کن
--	---



ساقی پای خنجر نشسته موسم خزان	باد نموز برد و رونق گلستان
بلبل غمگین گشت از ناله و فغان	جامی ز می پارس بر باد درستان
دیشب نذر غنچه بر کوشن جان سپرد	سید از سر زبان این عده نوید
کافورده دی مخور خمرش بس رسیده	دی چون نام شد کوه جهان جوان
ساقی هوای باغ باز هم بسرفا د	کویا بگلستان شور و کرفا د
بر چید شد بطل طبع و کرفا د	از مقدم نسیم شکفت از غوان
فراش نو بهار گسترده بر زمین	از قدرت خدای فرش زردین
لاله بدون کشید سر را ز پوسین	پردون کشید شربیل بر شیان
از بر نو بهار گل در چمن شکفت	خرم چه گشت بیخ قمری ز باغ
بیل به این سخن از قوتش شکفت	نسب بد کرد کشید داحسرت ز غن
آمد نگارین یاران بشارتی	همه دم بعشوق ساز و شانی
در دلبسری همسان دارد همائی	مذمت سیر شد اید و سناش

وله

ساقی پای بجایم کن	زک صحبت خاص عام کن
می بجایم ماصبح و شام کن	فاغم از این تنگ نام کن

نزاره

لنگ شد و لم از غم جهان	مطر بارش خدا بخوان
شور بانوارا کی در صفیات	عمر با بعش کونام کن
ابصا و می رود بکوی او	کمن ز هر طرف حنجوی او
از من این پام بر روی او	لاکن از نش و خرام کن
کونین بنا خون شده دلم	در خرق تو به چه بسملم
کی رود انگو از تو مشکلم	در بتر غم و صنایم کن
من که بی کسم بارش توئی	مونس دل زار من توئی
مذنبم بدل غار من توئی	با بکس مرا بار نام کن

وله

واقی چه زوق دارد ویدار باریدن	بعد از زوق بجران بر و صل او رسیدن
عاشق روستا که جان سازد ناله	معتوق غم و ریا باید بجان خریدن
خوشتر از آن نباشد کند حضور دیر	کاهی معجزه لاله که جامه بر دریدن
سهل پیش و بر کجای فدایم	هنگام می کشیدن نعلش بکشدن
دل در پیش در آید هنگام غیش یاران	کز ناز و غمزه همه ابرو بهم کشیدن
ز سزم زو جان دم جانم بیدار	کز روی مهر مردم دستانم و بد کشیدن



دور از دل عرفان بدتر از این نباشد  
مذنب بر روزگار ان از دست بپاشد

دله

عاشق دیوانه ام سلسل یار کو  
نفس من است پرت کز پیش تو  
ایکه تو دعوی کنی پس غم جان را مخور  
کز پستان خوشی در چین و  
ناله عاشقی از هر افکانه خوش  
آه که روی جان روزی این چشم  
برنج در دامن کعبه دهد و خوش  
سینه ز بجران بخت کز  
بغ سبابت کی است با روی این کو  
دوستی جان بختی دوستی یار کو  
این همه دیدم لبیک آن گل خند کو  
از نس میسکن میرسان مهر افکانه کو  
دیده بیدار هستی ز سیدار کو  
مذنب بچاره رانفت کفار کو

دله

غشم تو است بار تو است بهار تو  
چون در نیاید از در من تو بهار من  
در تو بهار چون نونه می در چین مرا  
دارم هر غمین و ندانستم انقدر  
بروی دلم مسخ ز کس نبخش از آنکه  
زان روی خوب نور نور و نور تو  
ز آنم چه خوشدلی که در آید بهار تو  
از سر جو چه خبر دوز لاله زار تو  
هر روز تو شو غم از غمک رو تو  
نوبره ایست پیش خداوند کار تو

۱۹

تو ای زود بده پرس زبانی هر چشم  
ریزم بجانک کوی تو هر لب تار نو  
مذنب غشقی لافی و جونی قرار دل  
بخشد هر خدای دولت با فرار نو

دله

گر باوه بخورم بسمر من قرار تو  
خون شد ز ناله ام جگر شکست جان  
از دین دوست و خیرای نام تو  
پردن جهان سمند کیمش بخت تو  
عمرم بپاری ملک کوی تو نشد  
واقع تو دارم کتم خدمت تو  
صد باره شده غمخیز دل من تو  
در در چمن روم بدم خار تو  
سند است خوشن هنر استوار تو  
جان بکنم نام مست اندر خار تو  
سرق بیای خوشن آید شکار تو  
روزی بکنیم که مکتوبت یار تو  
گر از آنم در زمین ببرم یاد کار تو  
شاید طی شکفت مرا از بهار تو

دله

کوته زبیر حیات بر هر عشاق تو  
کریم کنم تا مگر زایر و لاشرت کنی  
بو که باید ز تو خواندن اشعار من  
نار بخل چون کشی برده آنک تو  
بهر بازی کس تبعه تو باقی تو  
کر چه ز باران من غم نخورد باقی تو  
پای بزرگان گرفت نغمه عشاق تو  
بهم در آورد در شک بخلای تو



را تو اجازت دهمی یک بشی تا نصیح	سفر می کشم رانه یوسف شاق تو
پیش تو کمره دهم هم نکند در فریب	بهر چه باری زید در زین شاق تو

دله

بهر زبان از تو بدل میسر دهم تو	میکنند اری بر رخ دلم ترسم تو
ترسم هر نازدهنده از آنکه بدل دارم	میدارم نوئی و هموس همدم تو
کرم من است که هر روز غم افزاید	خاک غم بر سر دل باد از این نام تو
کرم من است که هر روز غم افزاید	خوشترم تا که بپریم ز غمش محرم تو
روز و شب از غم بچران توام نیک دهم	از بیم دیده بدمان برساند غم تو
منزب این بار غم را که تو بر دل داری	با چنین باریت بد که کشی نام تو

مرفوعه

بار بر تو غم گسسته بر سر	دلان در در و دراجم پیوسته
من میان بر شست زانده	موی را کوئی گسسته بر سر
میسوی چون ز بر جان	یا خوار شست که هر چون
از نری آب از بابت محکم	بسکه اندر چشم من بن شسته
ز آن خط میون که بر کل خنجر	دشتر کز درون شکسته

یا راد

پارو ک دوستی دلم باروی خج	هم بخون کرم در پیوسته
بر زین پهلوی آرم نهاد	بسکه ندانم بر کمان شسته

دله

لای بر رسم کون در پای کرم	حد نامه پاک از خط نویسیه کرم
چاه ز خند کان جاها به کجیل کرم	طرفه که هزاران دل چون کرم
جولان خجالت اندر دل بند کرم	چشم تو یک خمره بشکافه کرم
هر کس رخ زبانی بند خط کرم	من دیده خجالت را بر کوه کرم
خاک در و صوفی بود بر کلاه کرم	ای کی بر کشتن تو خط کرم
اول دل من خود را خون کرم	و انگاه بصد زاری با تو کرم
شد خجسته دل من ز کشتن خط کرم	کو کوشه سر ناپای بر بار کرم

دله

ای در دل من چه جان	در سینه درون نهان
بالات که راست که نیر	تیر من بفرغان شسته
جانم لب آمد و ز فرسته	تا نام تو ز زبان شسته
من رشتن جان چو نه خام	تو شرف دران زبان شسته



من غرقه دوست و پاران دی	میخند تو بر گران نشسته
این غمگی زار را من در	کویت بر آستان نشسته
عشق کشی چه میشد بخت	مذنب بامید آن نشسته

دله

فلاشم اینک مر در بانی میخانه ده	این عقل سخی عشق کن می مایه پانه
من تو پنهان نشستم اول موند بر سر	دانه ندای زهد من پیش در میخانه ده
من عاشق بر بجز از طغان یادم ده	ای آه سوزان شعور بدست من برد
پیدا بسوز ابل را پس در پنهان باز	هنکاه اول کرم کی پیش من آید
مشق عشق میخشی که نمی آرد در غم	یار یکس را جانشنی از لذت برد
پسکانه نند یار ایضا با جان به کار کنوی	این آستان کنه را بستان بدان بکام
چون بر برویانی تا ملک سلیمان یافتی	بستان ز نسیه جان و دل زرع دانه

دله

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی ده	باغ صدف آرد از روی تو کی ده
هر سه ناله از گشت کو با زبانی نهد	بهر مردون در لوفان نبرد
عاشق ترا چون نیاید خواب غم کو بند دراز	بردست افتاد شب بر جای دلش کی ده

تلمی

خسبای گری که نبود آشتی در باده	با نیت همدردی آن آشتی خنکی ده
چون یازی سنگ علق زدن آید	ای سیت آخر برین به نام هم سنگی ده
ارغمت جان و نام و جان کویمت می	در ساد دل بر من آخر از این ننگی ده
ده که مذنب چون زید کریم نوبنده	شوخ چشمنی دبری باز نغنی شنگی ده

دله

فایه کاندشهر را خون میکند عیار	شوخی مینی عار نگر می مردم کشی خونخواره
من کی تو اتم دیدش آخر چشم مردان	که چشم خود در چشمم در آستان نظاره
امشب خیال از سر بر من بگردش گو	لغتم به برسی حال لوس گشته آواره
مغموم شد از چشمم برافزود ناید سرت	آخر هم کم خود ز تو کر بر غور و پیا راه
در دیده مذنب نگر انگ خیار روی تو	ما هست بر بر کوشه بر هر طرف ساراه

دله

اگر سیه و ترک من بد نام گرفته	در دست وفای و گران جام گرفته
باز آمدی تا بهمانی و لبسوزی	در شور میاور دل آرام گرفته
خونم مخور اید دست که یاد چشم آرد	چون دیدن توان آن رخ کف نام گرفته
برو آنزدش دل می ایجا که بگوید	بچاره کس کوه شکر نام گرفته



من غرقه دوست و پاران دی	میخند تو بر گران نشسته
این غمگی زار را مکن در	کویت بر آستان نشسته
عشق کشی و میشته هست	مذنب بامید آن نشسته

دله

فلاشم اینک مرده در بانی میخانه ده	این عقل سخی عشق کن می مایه پانه
من تو پنهان نشستم اول مبون بر گرام	دانه ندای زهد من پیش در میخانه ده
من عاشق بر بجز از طغان یادم ده	ای آه سوزان شعور بدست لبی برد
پیدا بسوز ابل بر افس در پنهان باز	هنگامه اول کرم کی پیش سر لبی اف
مشق عشق می غمی که نمی آرد در غم	یار یکس را جانشنی از لذت بردانه
چکانه ندیدار ایضا با جان به کار کنوی	این رستان گفته را بستان بدان بکانه
چون بر برودان تا ملک سلیمان با فنی	بستان ز نسیه جان و دل برع دلدار

دله

گر کنی گشت چمن با شوخی و شنگی ده	باغ صدف زلف آورد از روی تو کی ده
هر سه شه از زکات کو با زبانی نیکه	بهره بردن در لودن زبانی نیکه
عاشقان را چون نیاید خواب غم کو بند دراز	بردست افاده شب بر جای دلشکی ده

تلمی

خسته بگری که نبود آشتی در بانه	با نیت همدردی آن آشتی خنی ده
چون یازی سنگ علق زلف آسم آه	ای ریت آخر برین به نام هم سنگی ده
ارغمت جان و نام و جان کویمت می	در ساد دل بر من آخر از این ننگی ده
ده که مذنب چون زید کریمه نو بانه	شوخ چشمنی دبری باز ننگی شنی ده

دله

فایه کاندشهر ما خون میکند عیار	شوخی مبنی عار تگری مردم کشی خونخواره
من کی تو انم دیدش آخر چشم مردان	کر چشم خود در چشمم در آنچنان نظاره
امشب خیال از سر بر من بگردش گوی	لغتم به برسی حال لوس گشته آواره
مغموم شد از چشمم برافزود ناید سرت	آخر هم کم کوه ز تو کر بر غور و پیماره
در دیده مذنب نگر انگ خیال روی تو	ما هست بر بر کوشه بر بر طرف سواره

دله

اگر سه و ترک من بد نام گرفته	در دست وفای و گران جام گرفته
باز آمدی تا بهمانی و لبسوری	در شور میا و در دل آرام گرفته
خونم محو را بدوست که یادشم آرد	چون دیدن توان آن رخ کف نام گرفته
برو آنزد شمع دل می ایجا که بگویم	بچاره کس کوه شکر نام گرفته



دشنام کرم کچم همه روز و همه شب از پیش مران بنده و پیرینه خود را فردا دل از شاه بگوید که بگوید ای کز مران این خنده ز نالیدن بد	من لذت از آن گفتن دشنام گرفته کز فل شدت ایضا فرخو کام گرفته مگریم هر سوسوی زانام گرفته کار و بجهیل در دام گرفته
--	--

دله

ای قید ابروی تو خراب ابرار آمد همه شکان در دست تو هر روز و در آن و کال کند عین شکیبایی اندر خمین مخرازم بر بام اسفغان شوخی رخانی کن تو سرکش دمن بدلم افاده کار مشکلم نار زب اندر ز اجتنابی بر جا کر ترا مذنب گرفتار موس افاده در دام تو	مخراپان در کو تو از قید بزار آمد همه لهران از دست تو در بند و زان اینگ بر موئی بیمن جانی گرفتار آمد ای آفتاب عاشقان از تو بدیدار آمد عاصم ز دست عاصم صد رخ و شمار آمد دین خوی نازک مر ترا از چشم بهمار آمد در نوک برکان هر نفس آنکه رخ را آمد
---	---

دله

چو خواست بچشم اتمه ز خواب بزمرد شود خوابان بزمرد زان شراب لاله	مگر خوش ز غار شراب بزمرد نشو شود ز زرافاب بزمرد
---	--

الان

در آفتاب مرو ماه من که ناری تا بر روی ابروی کل رخان که کشیده چه دبیز کسبستان بخواب چشم ترا مرا بیک چه مگر ننگ بر رخ از دم سرد و صابر خواست ز تو مذنب و جلا تا	رفت که می شو از آفتاب بزمرد هر بر کل که شو از شراب بزمرد نند از تعبیر آن نیم خواب بزمرد که تو نبوت همه خون ماب بزمرد که لست غنیمت هر زان خواب بزمرد
---	---

صفحه ی

ز شکم آید که چه خوشید بهر خانه در آن نشوایم ندیم هر چه اگر صورت بجان چون خیالم رود هجوم نو پندار آمد ای که زور آن مجتبی خیرت می باشد چون شمع نذیری که چه بر زان بجد اور نو نه پندم مگر از قدرت توان مذنبان شو که من از غم دل را که تو	یامه به بر کس که شسته ابرو نمائی پیش آید و پیش جان و دشر آید بجایم که بدو کر بخایس در آفتی چند بر روی هم این دفتر بهم فزائی بوی مگر آتشیدی که چه بیل بسرائی که تمام آینه قدرتی از وضع قدرائی کس سلطان جهان هر دل جویندائی
---	---

دله

بت رومچی ندانم تو یانک صحنی که چه حوریان خنیت ز جلال فریسی
---



توکل کدام باغی که چنین شد استی	تو نه کدام ملکی که هم آب مین
اکرت بر سخنانم تو دل از هر برای	و کربت بر جویم بغیر تو همفرینی
ز ملک تو لطیف ز پر پر تو طبعی	ز شر تو شر یعنی نه جو مرا فرینی
تو زیاده کرشمه جان دل من ز جای بری	مخدس این کماز که تو هم ز راه طبعی
کل کشتن بغایت همه مسرور فانی	ز چه ای نگاه کاهی من از صفایینی
هر من می شکید ز حالت ای بری	ز عدوت کدورت که چه شد از این
ستم الله بر عاشق نه جو عدل جانا	بخدا هیچ ندیدم به غیر هیچ دینی
نور آنچه بازواری بنمایان زارم	بیشم بر از نازت که چه بار مار مینی
من ایقدر جفا را تو بدید ای نگارا	که میان عاشقانت نه جو چنین خبری

وله

خوش بوی ماری و میانی و طری کشته	مکتبه بر بار کنی چون نه جو پاشته
ای که در روز کنی تمسیه بیا بین محمود	کوچه سان صبر کنی در در کشته
کرمانیست بجز گفته قیائی غم نیست	غم ترا بس که چه فارون جز کشته
که همه روی زمین از تو باشد بجوی	چون از آن راه به بهره نری کشته
این همه نعمت و عزت که ترا داد خدا	ای یس مغس بی و کلام کشته

بهاری

به سر و نیای دنی زاهد جو من از کبر	عاقبت دامن خجور از نوجوان غشته
مردن با همه افعال بی تو بر سر	بعد مردن زبند تو کس غشته

وله

نه از دست که گویم که بکس خوش فانی	که بکس قفسه بر نوجو نردم چسبی
ز شرم سبک بر سپان خود بر غنچه	اگر رخ روی با جان کل اندامی
بسیه میکند ز هر زمان میسوی	که آتش تو بجنگ در یارامی
اگر توئی بسره ایام بدین غم	کدام حال مرا به زید سر ای می
چه زره زبر و زبر می شود زشتان	در آن زمان که چه خوشید بر برای
نمکنست سر در طوفان آتش تو	اگر هست ز هر دانه زنی فانی
کسی که لاف زده از خوش شمع و شمع	دل که باد کوارش از رخ آب می
باز جان بهو کن سر کام دل نند	که هست سر همه را مردنی یگانه

وله

زبند در سر گرفتار تر از من دگری	نه جو نرغسم افکار تر از من دگری
در سر کوی تو دایم که کس سپارد	کسک بهنای وفادار تر از من دگری
و که این روی بجز من دگر بهنای	ناخبر ز غمت زار تر از من دگری



شرب رم ز کران جانی خود که نماند	بر سر کوی نویس بار تر ازین دگری
حق عشق و غم در وی و بد خلقی	کشد این همه دشوار تر ازین دگری
کاروان رشت مرا بار یلانی بر دل	چون روم نیست کرانیا بر زمین دگری
ساقی در کدر ازین که بخوابی سلم	باز جوایز کنی شیار تر ازین دگری
نزدیم کوی بگو بهر بیان سرگردان	در جهان نیجو به کار تر ازین دگری

وله

بجز بدست نماند مکر کای	نمیکشتم باغ و بهر کلداری
قت خیر و نیک ازین بر	بستی گشته کوی شوخ چشما یاری
عجب نمونو فلک مستلزم در پیری	بدست کودک نادان و سرکش خواری
نموده راه نجاتم ز شش چیت مستود	بداده رشتن عمرم بدست عبادی
نه مسلم است که زاری بر او اثر	نه کافرم که به بندم بخویش زاری
شب از خیال و حالش نشسته تا سحر	بسان بیل شوریده دل کنم زاری
فغان مالحت مذنب کی از رخشد	بجای ابلک اگر خون رویه پاری

وله

نزد تر نوای نهارین من مغرب چغانی	چه نویس است از تو ای صحرای غریب چغانی
----------------------------------	---------------------------------------

نزدق

زراق روی تو ای جوان زنده مردگان	چه شو که بپیر تا توان نظری ز برای خدا کنی
توانس این هر عمر تو عیسی و موسی و محمدی	چه شو که ز راه کرم دمی نظری ز راه وفا کنی
تو مرا فلک زنی در نفس نه بگو که ز تو داد	بنویس بگو بنمیس که مسر ز بند با کنی
من اگر به مذنب سپاسم نه بگو بجز نو داد	بداد از آن ماکه برت رسم که نور در دگر کنی

وله

ایمل غافل از او غایب چنان بجزری و چه	شست سالت که در دارقا و در پیری و چه
هر که در زمره سر فلک نمی گشت نه بگو بجز	کوه شند فایده و حاصل این بر زگری و چه
ایمنجانی که تو بدی که بمنمود و با کید	که با مید و فایش تو چنین مشطری و چه
همه نشان جهان با غم و حسرت و شکر دم	که رویای دلی جز غم و حسرت جز و چه
کفرانی که تو بدی همه باطن پاک و نیک	همه را ایمل غافل منظر میزای و چه
این همه زنده و بال سر و نو که فرات	کویین در دم آخر تو از اینها چه بر و چه
یکنصیب گفت ایمل غافل بشو بجز	که به ملک جهان از تو شو بجز و چه
مذنب این دارقا را بجوی مرغی و چه	با خبر باش ز پی دم آخر تو زری و چه

وله

دلا نمایی تو عیاشی در این دارقا شرمی	شدی شهید بهر شهیدی بر شاه دلا شرمی
--------------------------------------	------------------------------------



بنادانی ملک کوی تو خورشید رخ نمودی موی مشکین لاسپند اندر عیان نه شرم از خلق منمو خوف از آتش خفا نهادی نام اسلیمی بجوای بدتر از کاف سرو کار همه مخلوق با خلق خود آس پس از نهالو در مصیبت یکدم نشو ناب بمغلق خنفسه زهد و ریاء از بر ایند	به بر دست بردار که ایستد به خواهر کوی به عیان نور ز رخ زنی ترجم کن بجای خوشن لعل جاش خرمی مسلمانی اگر ای بخردار مصطفی خرمی نوبت مخلوقی ای بی ره آفرانده خرمی که میکرد شمع تو علی مرتضی شرمی روی آفر با بوس علی موسی رضا خرمی
--	--

وله

بچاره دلی باشد کورانه بود روی از کوشش چشم آزارده کی دلی شبهانم و شمع هم سوخته من هم او نه فصل کمر و روزی فریاد که نشستی کفتم که غمت زنب تا چند خور و بر کو	کاهن سسی باشد کروی چند کردی تا که نفس را بد خنیش کند نردی که مرده که زنده که بی و دم سدی نوبت کمر سرفی و پیش کل زردی خند که عاشق را به زین بنمودی
--	---

وله

برین لب که برستی کمر بخوار درست شد که نداری سردفاداری
--

فانی

تو بی آینه صد هزار دل دست رخ تو حسن تقویم چون شطوطع حدیث یثو از آزار مردان باکی مرا که با هوایت برسمان بردا میرز خون در چشم غریز زنب از آنکه	طایفه کوی که بگو که منب داری سند و مد و خور هم بهیج نشمار که هیچ چیز نه خیزد ز مردم آزاری بگردت بشتر طبع از نگداری نوبت خون عزیزان کسی بدین داری
--	--

وله

باز بهر دلی بانی نازار مسکینی کرمه موم مسکینی هر عدم هم در شب مسکینی لب خنده شاید در دین کمتر شو افشاید تو را زانجا که روزی شب آفرای بد کنش چشم نامسا نزد هر زمان کوی که حال خوش پیش بود	دیدم دایم ناز خود از خون دل جری زانکه ره در دست بار مسکینی باز غمزه برفی و از او بر مسکینی لی سر اندر خانه ناز یک من در مسکینی از مسکینی چرا اندراج کاف مسکینی آری آری گفت زنب غیب باور مسکینی
---	---

وله

پیشین ای بهتو بجان آمده جانم کوی پیش از این کرمه جفا با ت بسی بود	لعل کاهن من روز بروز در فو نه چنین بود از این پیش ترک کانونی
--	---



جان هر خواستی ازین که نمون بری	جانم نیز تو هم بر سر این فسونی
نوراد غم خواهی و منت بشادی	من چنانم که تو خواهر تو نام جونی
رو از دست بر تو هر گل خوشی بوی	مشاور دست بیکو که در مکتوبی
چند بر سر هر حال است دل شک ترا	آن چنان نیست که تو از دل می رونی
حالت خواهی مذنب جگر مذنب داند	تو چه دانی که نه در آتیه داند رونی

دله

علم حسن از آن روز که سر آستی	بکمال آنکه در این ملک کد آستی
عشق بازو نمونی همه با تو جمع است	رسم عاشق کنی گویا از آستی
منکه دیوانه صفت ازنی هر یکم	گوشت چشم محبت بدلم آستی
ما ایسم و کوفتو این ظلم آستی	این چه کین است که از ما بدلت آستی
من چه برون دلم مشغولای ظلم آستی	نیت تمام نگو یا یقین آستی
مذنب نین آمدن و رفتن از این آستی	خیر خم خوردن پی چه نمرد آستی

دله

بنا ما دبر ایش کی بوی	که از غم طغی قلبی بر این بوی
کجا آب آید عاشق جدائی از تو بوی	رای می توان از دست نمود بوی

بغض

بغض دارم که در کشور غایت با رسا دبر	از بند ماه تو مجامیرا که بنمودی
مردود جدائی تو ما را پس نه بود آخر	که با اختیارین شستی بر درین افزودی
لب لعل تو که باشد طلال چشمه جوانی	لجای خنده عشق تو ای ماهبان سودی
چنان در آتش سواد آمدلار نمودم	که عالم در نظر من مراد نیست بخودی

دله

زهره ای فکر یا ماهی	که چنین چرخسند و دلخوری
جف بشه برین لطافت چینی	که غرور چاک کسراهی
صفت حسنت کردی فالما	از بر قوس ماهی
که نمم بر دست چمت	نه بندی جان نه توانی
کی بدویش بنوا ای فقیر	سر خود آورد چه پوشای
این هر ظلم صاحب صفت	تو که از حال غریب آگاهی
آغای زرت مست خردی	از دل زار من چه بخوای

دله

ابصد کج زلف تو در زیر سر می	وز در پیش مانده میر کشته در می
چون در دکنه در دل می که است جای	روزی مباد در دریا هیچ مر می



کامربازش نه کنی زلفه لعل	دلهای کبر ماند بپشتد بهر نی
موتی شدم ز بهر تو که کوئی انقدر	بکن خادوم من است بکنیم بجای
از رشک لاله باختم تو کردم شریک	من میرم ز غم تو نموم بحر می
کرجان برشت پرش بهاریم یا	نرسیم هر درم کردت از دین غمی
افسوس مردم کن ای پهلوت حسن	زیر لکله ای مرده نه بر زرد باغی
که پنهان در بهشت بر ندیم ز غم ز راه	آتش در آن بهشت که کرد و جمنی
بنه عجب هر کس که رود از زمین	هر جا که از مرده دیده مدنی جلد نمی

وله

ای برده ولم بدل بسازی	هم جان منی و هم جهانی
جان میروم برون غم	انست غم درون جان
جوش از دل عاشقان ببارد	حسن خود آتش جوانی
از شوق رخ تو بر خیزم	کز آنکه بر آتش نشانی
بخشای دامن خویش ناپوت	شویم ز آب زنده گانی
هر کس منم و حال زلفت	شبهای در آرزو بسازی
از دوستی توانوا نمیم	دیدوست بهر کسی اگر توانی

من دادم

من دادم و داده جان	هر چند تو قدر آن ندانی
منیب که عمر زنده کرد	کردم دوش مسیح ثانی

وله

اگر لطف جوانی و کبر برانی	مذمت کند کس چو که جان جهانی
زیر خمره نوقت بهر کس نه جوان	از آنکه دست و جیدی چو که سخنگانی
نور در شب بر نشانی ز در جبهه بری	نور سخنی نه شبی که سوز جبهه برانی
هنوز زان لب شیرین چو که نشاند	لجاری است ز بهر اندامم بختانی
بشی بخوت از دوستی کنم با تو	بسمع تو بر غم ز در دمای نهانی
اگر چه حکم بقتل کنی و کفر کنی	کدای شهر چو سازد ز حکم سلطانی
نظر ز روی تو بکن که بکس می کند	اگر چه خار بقلان بدیدام بخسلانی

وله

جام بلب سید سانی پادوی	بنشین بر دم دمی چون بار خوری
بشکفته ام در لبه غسی	بر خیزد ساز کن اسباب غمی
ای سر دوشخام دی ماه چیده	مار بر دم خویش بکلیطه راه ده
زین لشکر غم بر نحو پناه ده	شاید که از محوم فسخ لوم دمی



ساقی بریزی خادم بسوز خود بیدارش کمر این بت میسوز برخیزه سابقا بهنگام شب سید از استیاق دست جانم بید بر کوزن صبا باران صیقل هم تو دای من هم تو طبع من آخر شبی ز مهر بر ما نظر کن که بود بخوری کامراش کن که بار من از در در ایدم پسوسته کفتم ام لیکن نشدم بازای کز غمت روزم چه شدم منزله رشتیاق خالی حرام شد	مضطرب بچمن خوش بنوا چنگ کی بار و وفا بر من تر حسی در آن غم که شست قوت طرب سید من سوی دست را ندیدم بجای کوبانم جهان کشته نصیب من بر دایغ سینه ام بگذار مرجمی کی گفته است تا ترا کناره کن که گفته رفیق دایم که در جمعی با پی ز لطف خویش بر رخ کشیدم راز و نیاز خویش با او کنم دمی از در ریخت غم تمام شد ایا شود کنی بر او ترجی
--	---

دلم

بعد وقت سوزون چه پرسدنی بدین لطافت اندام و ان جانم	بصفر رخ کلون چه ماه تایی اگر غلط کنم پور سر کشتی
---	---

باز

تا پاک ز لجامی میسوزند چه خلقی که ز سر با پای شیرینی نوان شهر حشمان جله از درو قد امنون جان در ره توان به خوشی جو که برزد تو لای آرام	هزار حیف که قدر در امیدانی چه کوی که کوتر ز حور غمانی در آستانه حسنت کنند دریانی بشرط آنکه تو خود جان در ستانی که پیش از این دل بدنب ز غم زخانی
---	---

دلم

چه عادت است جاکه تو در کلام داری نظر بغیر ز حوری و لطیف نرنگی سیرج استمائی کمر باغ و دوسانی رخ تو چه ماه تابان قد تو چه سر دوسانی نوعتر تر مرغری تو کوی بدین نغمی شرق است بدنب ز بغل دای	چه عادت است و خوبی صفا تمام داری که بکویان جنت سببه تمام داری نه نرم و سستانی است من تمام داری عجبت از تو جاکه دل از رفاه داری همه طاعت بند بر تو تو سکه ام داری تو عذم انچه خواهم که راضی عام داری
---	--

دلم

در نشین کن صین جاکه مسک که ز بار دول بای ماه از چشم غمار	که ز مرغری زجا آنکه قیامی کنی که بر برای من خوابان بقای کنی
---	--



کر بران نظر سنجید حسن و دلی	بر همه خویان عالم تو ریاست کنی
این چه حسن است چه تعبری که در اندام	بر دل برود جوان جان ریاست کنی
این هم از او حسن و دلی باین	کاشقان زار را هر دم رعایت کنی
شرف نام من ز تو چون شرف رکنه ام	از به جان من تو اظهار ریاست کنی
با همه در شرف عیشی بیخ بوشان	با من مذنب چو آخر عهد و میثاق کنی

دله

چنانکه گاه بگاهی بمن نظر داری	یقین که از دل زارم تا خبر داری
طلب برودم دل به لبه نونی داغ	از آنکه کج لبست فند و کل سحر داری
بهر قدم که هر جا دهم بچشم نام	چو تو ایمنه من با نیل بکداری
نوازش و مایه ای بت شرف	خوش است رسم جفا از بهای
ترا سپاه و حاجت بهر که که روی	هزار عاشق با طهر بر کد داری
هم حاجت است بر لبش نگاه آموز	نوازش دل بر لب بنا بر داری
یقین مذنب بپایه حاصل است بک	از آنکه خنجر و نیز بر بر داری

دله

بر همه عزت من نگار باک شرف	بقدر هر دلی آرا می خور شرف
----------------------------	----------------------------

رسیده مدام و فدا شود بر لبها	برای عاشق با دل چه سجده کنش
بر آنکه هر بولای علی بیست و آنش	برای هم محبت و در رخ می کشش
از دلش طمس زلف کند چه بود بد	کسیکه عفتش نیکه میداند به کشش
رنج بد جهان آنچه نیست که خود	دروغاتی در آخر هر آنچه به کشش
بر آنکه بندی از روی صدق گوشت	چه حاجت است بر او را بفرور کشش
ترا به حاجت نیست است و فقر بند	بر کس نه خود آنچه که می کشش

دله

همه خوار و محبت بدلم نمک سرانی	چه شوخ لطف اگر کنی بمن غریب عانی
من مشکسته به نوا شده ام بغض	همه بر در تو زخم صدمه که بکشانی
ز خمار روی تو هر زمان فند از لب	ز به اینجاست مهربانی دست عانی
غم و وقت است موشم رده این حال	که از قوت بدلم کشم بعبثش مند سرانی
چه کنم بفکر تو به وفا من غم رسیده	شب روز این بجوم دعا که خدایت دانی
ایم هر زمان که بهوس کنم طبران	شوم آنکه بکس کنم ز جفا و شکانی
صفا با بوی تو بضا به مصحف روی تو	بحر از خصال نوبی کنم بغیر حکامی
زنده بر زبان شرم بجان حرقه اند	بر آنکه جنت و دوزخ خصال فرستانی



من اینقدر صانع تو بندگانم دریا چه شود که از رویه و از کرم کنی رفتی

وله

که چون من این دست است دادی  
خف از دور که من گشته شوم نزد  
این همه جور و جفا و سهمت بهر چه بود  
هر زمان خون کنی از غم دل من  
دنیای عادت خزان زمانه است

وله

چو اله در همین تن عشاق کن برانی  
بایکدم بر بزم عشاق چنان تاشی  
منش از سر عاشق اسطاف مروری  
بهر شش چنان روی ز نسج که در آتی  
من از اندوه چنان تو دایم دل پرانم  
تو که با عهد بستنی من ای یارستم گستر

وله

از چه ایدوست ز ما روی نهانی میداری  
کوشه چشم بانی شکندی از مهر  
من باید چه سازم که خردار تو ام  
تو که هر کسی از مهر و وفا میداری  
من اگر مهر تو سپارم مهرت بخرم  
کرد این وفا داریت این است یار  
بمن از این طلم من بر دل عشاق  
نزد از دست که اورا یقین میداری

وله

من بخوبی به پندم که تو بغیر نشینی  
خبر غم میشد آخر که نوای خسرو خوانی  
توباع جانی بحقیقت به آراستی  
آخر این شمع خفا بسته که بنمود و دلش  
ای پر براده ندانم تو مگر حور شستی  
صبرم از دل بر روی به یکی غم زاری  
غریب از دست نوی که رکنش نگاه

صفت باشد ز تو چنان که هر خار نشینی  
در بوناق به بندی بر اعیان نشینی  
روی از باغی رخ هر خار به بینی  
کشتن عاشق مسکین به بزم مسکین دینی  
تو هر صفات که مگر ماه ز مسکینی  
تا قلم تاق سدا ز غم غم ایام نه بینی  
چو امید در عالم کار به خار به کشتنی



## رباعیات نذیب

ایزدت پاک چشم اندر ره نوت	هر طالب دیدار رخ چون مهر نوت
هر چه ز که در خاطر امیکند زد	چون پیش نوت دلم یقین آید نوت
لکتم که شش پای تو نشینم نشد	روی مهر تو سیر بر پیشم نشد
بایم به تماشای کستان برویم	یک مکر زو حال تو بچشم نشد
ایزدت پای کستان برویم	سروش ز می و خرم خندان برویم
پایگاه نباشد بیان من و تو	ز غبار پادشاهان پنهان برویم
در قصر سار باره نای خوش است	نوشیدن مر و در لب نهان خوش است
طرف حق و نوا ی بیل و ریخ	باهت نشسته بر لب آب خوش است
لکتم به پیش که تو سر اسر غمکی	لکنا تو چه دانی غمک نام غمکی
لکتم که اجاره ده بیت را بموکم	لکنا که رخ حسی و لیکن کمکی

چون قهوه بلب نهاد آن جربانت	او قهوه خورد قهوه خورد آب جات
عکس رخ او یقین دیدم لکتم	خورشید چو انهنی شده در ظلمات
پر خردم گفت بصد مهر و عطف	نای بیوت ساغر مینا در کف
خوار ز ارک سعادت بره جهان	از دست بره زبانت شاه کف
در عشق تو من ز غولشتن پا خرم	در جگر رخ تو در جهان در بدم
از شان تو که بیده ترکد دشا	از لطف ارک کز رخ نای بدم
در غم بین رسم گل باده خوش است	نوشیدن می با صنی ساده خوش است
از غمت مازان لب سکون باشد	بشستن صفا که بوسه آماره خوش است
هر که ز می لعل تو سیراب شود	هر کس که رخ تو دید پادشاه شود
چون نام لب تو در میان مرا آید	از شوق دامن من بر آزارب شود



گویند هر نوع تمسک بی پایان کو  
بممود و دواغ عاقبت دنیا را  
باین همه تمسک بر کوه آخر چون کوه  
رد سوی جان روضه رضوان کو

نوالی چه گشت از مرعشت صبر و با  
لغتم ز پر میکسده بنامم این کوال  
دائم نماند نزد قیام آبروی ما  
لکن آب فتنه کی دیگر آید بوی ما

ابدوست ششپی یاد از این مسکن کن  
پنهان ز رفیان به نماید ز ما  
وز نور خست محفل ما رنگین کن  
از بوسه خود کام مرا شیرین کن

آن سه کجه دانی ز کجی می آید  
آن ترک جفا جوت که باین همه  
گویا پی دل بردن مای آید  
می آید و سپاری می آید

که بوده حرام آمده و زنده است ما  
که او نزد بوسه لب ساغر را  
بر باد رود و نماند مطلب ما  
لکی بوسه زنده بر لبش آید ما

هسته از چینی بکن جا دارد  
جان فطری بر مص عشاق نکلن  
کمان حسن خدا داد تماشا دارد  
زنب زلیت بوسه نمنا دارد

شب تاب سحر شور نوای دارم  
زین پیش من رنج دل زار مرا  
از دست دل دیده غرائی دارم  
آخر من دهنه خدائی دارم

سزا آید خدا یا صبر برانی را  
بیان را ز کرم مهر مسلمان را  
باید مهر بنان سحر مسلمان را  
یا کفر من سحر مسلمان را

ای سبخی زاده فریاد از چشم من  
دارم صد صیاد و شکست من  
با همه زرد و روح آخندم بایست تو  
خوب صیدم کردی جانبا ز من تو



